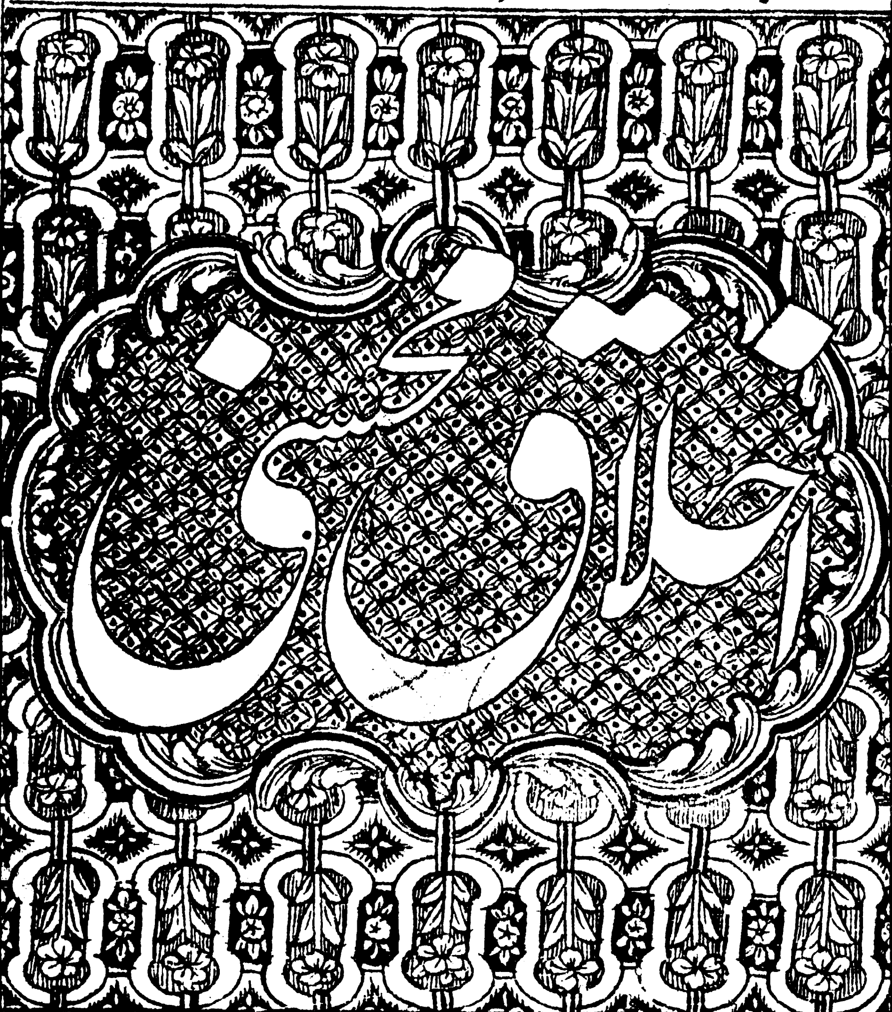
خدای جهان آفرین را ستایش و خلایق را فرمان نیایش

که کتاب سخنان حکمت دفتر پند و موعظت مفید خاص و عام



اخلاق محسنی

نام ترشحهٔ کلک جوهر سلک عمدهٔ علمای دین پناه ملا حسین واعظ طاب ثراه

برای مزید نفع خلایق در مطبع خاص منشی نولکشور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرتِ پادشاه علی الاطلاق عزّت کلمته وجلّت عظمته منشورِ دولت سلطان المرسلین ومتمم اخلاق المحسنین محمّد النّبیّ الاُمّیّ الامین صلوات الله وسلامه علیه وآله اجمعین بطغرای غرّای وانّک لعلی خلقٍ عظیم مُوَقّع ومزیّن گردانید زیراکه حسنِ خلق نوریست از انوارِ حکمت الهی وسرّی از اسرارِ عزت پادشاهی که بدان نورِ شریف چشمِ بصیرت منوّر گردد وازان سرِّ عزیز معرفتِ حسن صفات میسّر شود واز مضمون حدیثِ بزرگوارِ بُعثتُ لِاُتمّم مکارمَ الاخلاق مفهوم میشود که فائدهٔ بعثتِ سرورِ عالم صلّی الله علیه وسلّم تتمیم مکارم اخلاق وتکمیلِ محاسنِ اوصافست لاجرم زبانِ معجزبیانِ آنحضرت بکلمهٔ تخلّقوا باخلاقِ الله ناطق شده تا امّت عالی همت دانند که تحقق بدین تخلّق امریست لازم وارتقا بدین درجهٔ علیا فرضیست متحتّم واوّل چیزی که در میزانِ قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد ازان اعمال حسنه ودر حدیث آمده که بدرستی که مومن بواسطهٔ خلق نیکو درمییابد درجهٔ کسانی را که قائمُ اللیل وصائمُ الدّهر باشند وحکما گفته اند که تهذیب اخلاق راهیست روشن که جز بانتهاجِ آن منهاج بسرمنزلِ شرفِ سروری نتوان رسید وجز بسلوکِ آن طریق رخت از بادیهٔ حیوانیت بدار الملکِ انسانیت نتوان کشید

مثنوی

هرکه در وی سیرتِ نیکو بود ... آدمی از آدمیان او بود

نیکیِ مردم نه نکو رویست ... خوی نکو مایهٔ نیکوئیست

[illegible] ستوده واوصافِ پسندیده از همه افراد آدمیان زیبا ومستحسن می نما

ـــــ

...الو اخلاق خدای ۱۲

بحکم ورثگیت تخلق بالخلاق الله مالک الملک شاه ذی مختار زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار ایشان بازداده و بمفتاح عنایت بی‌غایت
تؤتی الملک من تشاء ابواب سلطنت بر روی ایشان کشاده **بیت** خوبی اخلاق کان دنیا و دین را زیور ست
با فقیری خوش بود با پادشاهی خوشتر ست والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار السلطان ظل الله
دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دایرهٔ امن و امان ممهد قواعد السلطنة
الباهرة مشید معاقد الخلافة الزاهرة **مثنوی** ابو الغازی ان شاه صاحبقران

که دادست دوران بدستش عنان
جهاندار جم قدر گیتی پناه
که خورشید ملکست و ظل اله
معز الوری مالک الخافقین
شهنشاه آفاق سلطان حسین
خلد الله تعالی ظلال خلافته

و ابد نوال عاطفته و رافته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد کامگار نامدار آن حضرت
که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی و سیارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی اند و از اخلاق سنیه و اوصاف
رضیه مرضیه بقسمی اجزل و سهمی اشمل بهره یافته اند و عنان عاطفت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته

فرد هر یکی در مکارم اخلاق شده چون آفتاب عالمگیر

علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان
نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نورافزای سمای ابهت و شهریاری فرازندهٔ
اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت **مثنوی**

شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
تیغ زن تارک لشکر کشان
داغ نه ناصیهٔ سرکشان

خلاصة اعاظم السلاطین زبدة اماجد الملوک و الخواقین **قطعه** شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب

در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست
شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قدر
ابلق ایام رام رایض احکام اوست
چون نشان دولت توقیع انابت در قلم
لاجرم امروز منشور شرف بر نام اوست

خلد الله تعالی ملکه و اجری فی
بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت او باستماع اقاصی و ادانی رسیده و صیت مکارم اخلاق
در اطراف آفاق شائع گشته **ع** بهر طرف که نهی گوش شرح اوشنوی و از جملهٔ صورتی که موجب سرفرازی
و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت سعادت عقبی تواند بود و استرضای جانب حضرت سلطنت پناهست که بوقتی که
موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقائع و حالات متلائم بود و وصول او بملازمت

بارگاه عالم پناه حضرت اعلی را بغایت مستبعد مینمود بمجرد اشارتی که از حضرت جهانبانی ظل الهی شرف صدور یافت
آن حضرت از دار الملک مرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده باندکی از خواص خدم بی حشمتی و حشمتی
عازم پایه سریر خلافت مصیر گشت سخن جمعی که در صدد ابا و امتناع بوده باشند بسمع قبول اصغا نانموده
اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار را که بحکم آن اشکر لی و لوالدیک مقترن بفرمان برداری حضرت باری است
بر همه اختیار نموده و بعد از مدت متمادی مفارقت چون دیده یعقوب کنعان کمال بنور جمال آن یوسف
مصر عزت و جلال روشن شد صدای تهنیت و ندای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون رسیدن گرفت رباعی

فیاض ازل ز فیض بی انباز — انداخت ز مقدمش بشهر آواز
شد باغ مراد از آن بشارت خرم — شد کشت امید از آن رسیدن تازه

چون شاهزاده بدین صفت از سائر اقران بهمت علیه امتیاز یافته بانظار
عواطف سلطانی ملحوظ و از آثار مراحم ملکانه خاقانی محتظی و محظوظ گشت مژده امن
و امان بمسامع عالمیان رسیده و نسیم بهجت و مسرت از ریاض نشاط و راحت بر صدور آدمیان وزیده قطعه

شکر خدا که شام امید زمانه را — صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید
هر ناوک دعا که گشادند اهل راز — از بازوی نیاز همه بر هدف رسید

اصاغر و اکابر زبان بدعای جانفزای آن سرو چمن سرفرازی گشودند
و خواص و عوام بادای ثنا و آفرین آن مهر فلک عز و تمکین توجه نمودند فقیر حقیر حسین الکاشفی المشهور بحسین
الواعظ نیز احرام طواف حریم بارگاه سدره اشتباه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دریا نوال
مستسعد گشت و بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق ربانی که از صفحات احوال آن زبده نوع انسانی
لامع و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاگوئی و دولتخواهی دو کلمه از
از اخلاق ستوده و اوصاف حمیده ملازمان آنحضرت بر ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد
سلاطین و ابنای خواقین باشد پس تحریر این رساله که به **اخلاق محسنی** مسمی گشته اقدام نمود
والتوفیق من الملک المعبود و قبل از شروع بموقف عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع
اند یعنی ایشان را از اجتماع و ایتلاف بایکدیگر چاره نیست و امزجه و طباع مختلفند هر مزاجی اقتضای شئی
و هر طبعی را مقتضائی است پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون بایکدیگر معاش کنند

بطریقی که هیچکس حیفی نرود و آن قانون شریعتست که تعیین اوضاع آن بر وحی الهی باشد و واضع آنرا پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعدهٔ بنهد کسی باید که آن قانون را بقدرت و شوکت خود محافظت نماید و نگذارد که کسی از حدود آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاه بمرتبهٔ نبوتست چه نبی واضع شریعتست و پادشاه حامی و حافظ آن و از ینجا گفته اند الملک والدین توأمان و در ین معنی واقع شده

نظم

نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگینند و یک انگشتری

گفته آنهاست که آزاده اند کاین دو ز یک اصل و نسب زاده اند

و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرمود که وَاَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی در بارهٔ وی چنین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفهٔ از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و در لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ تصرف او باز داده هر آینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازمست که بعضی از آن میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود زبان بدان مسامحت نمود و رقم ثبت یافت و من اللّٰه الاعانة والتوفیق

باب اول در عبادت	باب دوم در اخلاص	باب سوم در دعا
باب چهارم در شکر	باب پنجم در صبر	باب ششم در رضا
باب هفتم در توکل	باب هشتم در حیا	باب نهم در عفت
باب دهم در ادب	باب یازدهم در علو همت	باب دوازدهم در عزم
باب سیزدهم در جد و جهد	باب چهاردهم در ثبات و استقامت	باب پانزدهم در عدل
باب شانزدهم در عفو	باب هفدهم در حلم	باب هژدهم در خلق و رفق

باب نوزدهم در شفقت و رحمت
باب بیستم در خیرات و مبرات
باب بیست و یکم در سخاوت و احسان
باب بیست و دوم در تواضع و احترام
باب بیست و سوم در امانت و دیانت
باب بیست و چهارم در وفای عهد
باب بیست و پنجم در صدق
باب بیست و ششم در انجاح حاجات
باب بیست و هفتم در تأنی و تامل
باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر
باب بیست و نهم در حزم و دوراندیشی
باب سی ام در شجاعت
باب سی و یکم در غیرت
باب سی و دوم در سیاست
باب سی و سوم در تیقظ و خبرداری
باب سی و چهارم در فراست
باب سی و پنجم در کتمان اسرار
باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی
باب سی و هفتم در رعایت حقوق
باب سی و هشتم در صحبت اخیار
باب سی و نهم در دفع اشرار
باب چهلم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان

باب اول در عبادت

و آن پرستش حق سبحانه و تعالی باشد بادای فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا وسیله سلامتست و در عقبی رابطه نجات و کرامت سرمایه سعادت دنیا عبادتست و پیرایه کرامت عقبی عبادتست پس پادشاه باید که صفحه احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی او را آنچه در دنیا و آخرت شاید و بکار آید و فرمان برداری خدای بر حسب فرمانهی خود لازم باید شناخت و روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت روزها بساختن مهمات خلائق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق تعالی اشتغال نمودی گفتند یا امیر چرا این همه رنج و محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایشی و نه بشب آرامشی فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضایع ماند و اگر در شب بیارامم فردای قیامت من ضایع مانم پس روز مهم مردم میسازم و شب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت می خواهی شبها بر درگاه الهی داد گدائی بده و روزها در بارگاه خود بداد گدایان برس قطعه

چون بندگان حق همه فرمانبر تواند　　تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر نبست　　بندند خلق هم ز پی خدمتش کمر

چون رعیت تابع خوی پادشاهست که الناس علی دین ملوکهم پس هرگاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار راغب و مایل شوند و برکات عبادات رعایا

نیز

نیز پروردگار را و صل و متوصل گردد

باب دوم در اخلاص

و آن پاک ساختن عمل است از ریا و غرض و سایر علل و درست کردن نیت با خدای عز و جل

بیت

هر که با اخلاص قدم میزند عیسی وقتست که دم میزند

پس باید در هر کاری که سازد نیت او طلب خشنودی حق سبحانه باشد و نفس خود را دران دخل ندهد که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند آورده اند که یکی از خلفای خراسان فرموده بود تا بی ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال زبان وقاحت بکشاد و خلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از و باز داشتند و او را آزاد کردند یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که تادیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب بخشیدن و آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من ازان متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دورست و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور

نظم

کار الهی غرض آمیز شد از سخنش آتش من تیز شد
کار کز اخلاص نشد بهره ور معنی اخلاص نماند در و
واعیهٔ نفس چو بنمود رو ترک چنان کار سزاوار تر

باب سوم در دعا

و آن عرض نیازست بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض و فضل نامتناهی هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعدهٔ اُدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ در اجابت بر روی وی کشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعت یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جذب منافع که نظام ملک و قوام سلطنت هر آینه آنرا بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود و بفراغت بر سریر ابهت متمکن تواند بود

بیت

آن کس که رو نیاز بر دل نگشاد بر مسند ناز کی نشیند بمراد

دوم دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام و آن نیز جز بتضرع و بکا و زاری و دعا دفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده

نظم

ای که خواهی کز بلا جان وا خری جان خود را در تضرع آوری
با تضرع باش تا شادان شوی

گریه کن تا بی دهان خندان شوی | کین تضرع را بر حق قدرها ست | وان بها کانجاست زاری کجاست
ای خوشا چشمی که آن گریان او ست | ای همایون دل که آن بریان او ست | آخر هر گریه آخر خنده ایست
مرد آخر بین مبارک بنده ایست

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بگشاید بی شک بهدف اجابت و نشانه استجابت می رسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید چنانچه کار ها بر مردمان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشت منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطه کثرت آب خراب خواهد شد مردم دل از خان و مان بر داشتند و جزع و فزع در خلائق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیال ها میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب بر آمد و این دلیل روشن است که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که درباره خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می یابد **قطعه**

پادشاهی که نهاد از ره لطف | بر سرت افسر شاهنشاهی
دهدت هر چه از و میخواهی | هر چه می خواهی از و خواه که او

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان باید که بشکر گزاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمه الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفا ست بشکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند

و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و بر ضعفا و زیر دستان بشفقت نگاه کند و بطاعت گوش استماع کلام الهی
و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام و قصص اکابر دین و پند و نصایح مشایخ و اهل یقین ست و طاعت
دست احسان بافقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و تفقد درویشان
خالص و گوشه نشینان بی طمع و زیارت علما و علی هذا و چون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکر گذاری سبب زیادتی نعمت
حق سبحانه ملک و مال و جاه و جلال او را زیادت گرداند **بیت** شکر سوی شهر سعادت برد
هر که کند شکر زیادت برد **آورده اند** که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه در دهی میگذشت
خرقه پوشی بر سر راه ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت
درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی
سلطان از روی انصاف و صلابت اسلام عنان باز کشید و باعتذار در آمده فرمود که ای درویش
بشکر گذاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت خدا را که منعم مطلقست
و همه نعمتها داده اوست و همه عطاها فرستاده او **فرد** از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
هر ذره ازو شده مستغرق نعم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه
الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرجست درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاس ادا
نمیدانی و وظیفه شکر گذاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی
باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شاملست و شکر نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای
زبان را بر گلبن الحمد لله مترنم داری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجه
لئن شکرتم مستحق المزید مترقی شود آنست که بر هرچه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر
التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با
جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت و شکر فرمان روائی
حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن
و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات راجت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و

ضیفان بخشود و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر
بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین
مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصهٔ شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا
جانب حق فرونگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس سلطان ذوق سخنان درویش دریافته خواست که از مرکب فرود آید و
وی را زیارت کند چون درنگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود این کلمات را بآب زر
نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت **شعر** پند حکیم صیقل آینهٔ دلست
مقصود هر دو عالم از آن پند حاصلست

باب پنجم در صبر و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده می رسد و صبر
صفتیست بغایت مقبول و مرضی ست و منقبت صبر همین بس ست که بمضمون انّ الله مع الصابرین عون
الهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوای انّما یوفّی الصّابرون اجرهم بغیر حساب مزد ایشان در عقبی بسیار
و بی پایان **در اخبار آمده است** که حق سبحانه وحی فرستاد بحضرت داود علی نبیّنا و علیه السّلام که ای داود
تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی و از جملهٔ صفات من یکی آنست که صبورم **بیت**
صبر بهتر مرد را از هر چه هست تا بیابد بر مراد خویش دست + هر که در تیر باران حوادث سپر صبر
در سر کشد هر چند زودتر خدنگ امیدش به هدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج ست و در خانهٔ راحت را
جز بدین کلید نگشاید **قطعه** کلید در گنج مقصود صبرست در بسته آنکس که بگشود صبرست
چه خارای کوه و چه دیبای گردون لباسی که هرگز نفرسود صبرست **در کلمات ملوک کیستان آورده اند**
که افراسیاب مر آمرای خود را گفت که بهیئت و هیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید و
بلافی که زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتی که ایشان را بیازمایید بصبر و پایداری که اگر بمحک صبر تمام عیار اند
ایشان را بمردانگی اعتبار کنید **بیت** قیمت مرد صبر داند کرد نه بدعوی ست قدر و قیمت مرد
آورده اند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او در مهمی مشاورت می نمود و قضا را

کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و به نیش زهرآلود خود ضرر میرسانید تا وقتی که نیش
وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا دران مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در رو
ظاهر نشد و بنخش از قانون عقل و قاعده حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را از جامه بیرون کرد
این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود که دفع ضرر از
نفس واجبست تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود مندفع ساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمه
چون تو پادشاهی را بسبب الم زهر کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش کژدمی صبر نتوانم کرد فردا
در معرکه رزم به تیغ زهراب داده دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبه او را بلند
گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید **بیت** گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا

و آن خشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه به بنده رسد
و باید دانست که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانه رضا و تسلیم نهاد و زود به
صدر مسند سروری و سرافرازی تواند نشست رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ مؤید این حالست و منقبت الرضاء بالقضاء
باب الله الاعظم مؤکد این مقال **شعر** تقدیر چو سابقست تعلیم چه سود جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
آورده اند که یکی از انبیای کرام علی نبینا و علیه السلام در مناجات خویش میگفت الهی راه نمای مرا بعملی
که سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست بخشنودی تو از قضای من
چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم **بیت** هر که راضی شد از قضای خدا
بهره می یابد از رضای خدا دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد و
با مقتضیات قضا الفت گیرد و هر چه از اقتضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آینه
بدین سبب اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همواره شاد کام و خوشدل گذراند **نظم**
هر عزیزی که بار رضا خو کرد فرح و عیش روی با او کرد خوش در آمیز از صفای ضمیر
با قضا و قدر چو شکّر و شیر

باب هفتم در توکل وآن دل برداشتنست از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن و هرکه کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و در هرچه پیش آید اعتماد بر کرم الهی کند کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد ع تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار و پادشاه را لازم است که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید برآورد آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز یکی در ادای نماز و یکی توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران روی بدار الملک وی آورد و او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بر حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میکرد یکی از ارکان دولت گفت این زمان بیاسای که فردا روز مصافست گفت من امشب کار خدا میکنم و فردا کار خدا است هرچه خواهد کند مرا بآن هیچ کاری نیست و در آن هیچگونه اختیاری نه گفت پس تهیه اسباب حرب کن و معرکه قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق بازگذاشته **فرد** ما کار خویش با خداوند کارساز بگذاشتیم تا کرم او چها کند علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند مدد الهی از غیب بدان انزل جنودا لم تروها در رسید ع لشکر تایید حق از ملک غیب آمد برون فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضه اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد هر یکی روی بگریز نهادند و شر دشمن کفایت شد **بیت**

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد — اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

باب هشتم در حیا وآن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که الحیاء شعبة من الایمان و حیا از شرائط عظیم عالمست اگر صفت شرم از میان برافتد هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلائق از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هرکس هرچه خواهد بکند **بیت**

صف‌شکن قلب مناهی حیاست راه‌زن خیل ملاهی حیاست پس معلوم شد که خاص و عام را
از حیا فایدهٔ تمامست و می تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام **نظم**
گر حیا نبود افتد سم عصمت ایمان ور حجابی درمیانست انتفای حیا و یکی از اقسام حیا حیای جنایتست
یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود
و لباسها که پوشیده بود از تن او فروریخت او بجیب وراست میگریخت و در پس هر درخت پنهان
میشد خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت نی خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت اما
از خطای خود شرم میدارم ع که گر گناه ببخشند شرمساری هست قسمی دیگر حیای کرمست که کریم
شرم دارد که خواهنده از درگاه او خجل بازگردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیای
کرم موصوفست چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای
او را از فضل و رحمت خود تهی بازگرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی او نهد **بیت** محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی * و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند
چنانچه در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و
تلخ ندیده و نچشیده **بیت** مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال
وقتی در قبیلهٔ اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مألوف و مسکن معهود بیرون آمده
چون از شورستان درگذشت گذرش بر موضعی افتاد که خاکش پاک و صالح زراعت بود و غدیری بود
مقداری آب باران در وی جمع شده و بهبوب ریاح خس و خاشاک از وی دور ساخته آبی در غایت صفا و
لطافت بنظر وی در آمد عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدری از آن
آب بچشید در مذاقش بسی شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده‌ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت
آبی دارد شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن
اگر غلط نکنم حق تعالی بر فقر و فاقهٔ من بخشوده بمزد گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده
حالا مصلحت درینست که قدری ازین آب برداشته نزد خلیفهٔ روزگار برم و او هر آینه در مقابلهٔ این خدمت

دربارهٔ من احسانی فرماید و من و اهل بیت من به برکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس مشکی که همراه داشت
از آن آب پر ساخته راه بغداد پرسید و روی بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی
مانده بود که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار دارد
فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعا گوئی و ثنا خوانی بکشاد مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی
از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بغصهٔ قحط و بلای غلا درمانده اند گفت بکجا میروی گفت
بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی هیچکس بدامن وصال او
نرسیده و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمال او ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی
مشک پیش آورد و گفت هذا ماء الجنة این آب بهشتست که درین عالم کسی ندیده و نچشیده بیت

آب مگو شیرهٔ شاخ نبات — در مزه همشیرهٔ آب حیات

مامون رکابدار را فرمود تا قدحی
از آن آب برودی آورد آبی دید متغیر اللون و کریه الرائحه و دسومت مشک اعرابی در وی اثر کرده
در رنگ و بوی آن تغیری عجب یافته خلیفه قدری از آن بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه
چیست شرم کرم رخصت نداد که پرده از روی کار بردارد و گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شربتی غریبست این را بهر کس نتوان داد پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهرهٔ
خاصه بریخت و مشک را در زاویهٔ انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی
باعرابی کرد که یا وجه العرب تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آوردهٔ حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت
یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو
خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زر را بگیر و از همین جا بازگرد و بوطن خود
اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را
نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی
اما بنسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود و او آب بهشت می نمود شایستی که چون یکی از شما
قدری از آن آب بخوردی و بسر کار زار رسیده اعرابی را بر آن کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره

باضافت و بفتح سین و تخفیف دال یا بکسر و تشدید دال ۱۲

منفعل

منفعل شدی واگر او را از همین جا باز گردانیدی شاید بیشتر رفتی و آب دجله (نام نهر بغداد ۱۲) را بدیدی و از آن آب عذب
لطیف بچشیدی از کرده و آورده خود خجل زده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و بوسیله از کرم ما توقعی
نماید و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته (شرمندگی ۱۲) باز گردد **شعر** سخی را شرم می آید که سائل
خجل از درگه او باز گردد — قسمی دیگر حیای ادبست یعنی آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل
ارتکاب آن ممنوع نبود و حیای ادب او را از آن اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانهٔ که
گل نرگس بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بچشمهای نگرنده میماند
و بتحقیق این صورت که از نوشیروان واقع شده حیانیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان
باشد و او آتش پرست بوده بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرد و چون ملوک اسلام مثل این صورتی
مرعی دارند آن حیای ادب باشد **نظم**

دل که پر از صفت حیا می شود — آینهٔ نور خدا می شود
دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست — در نظر عقل خود آن دیده نیست

باب نهم در عفت و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام و این
از جملهٔ مکارم اخلاقست و بزرگان گفته اند (دلیری کرنا ۱۲) آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت مائلست
بعلم و عمل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حرصست بر اکل و شرب و وقاع و شرط عقل آنست که تا
میتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانب بهیمی (جمع بهیمه چارپایه ۱۲) میل ننماید **بیت** از ملائک بهره داری و ز بهائم نیز هم
بگذر از خط بهائم کز ملائک بگذری — پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام
فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح (زنا ۱۲) امتیاز ننماید پس عفت عبارت از آنست که
بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنان (باگ ۱۲) نفس باز کشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد
و جز بوجه شرع برین صورت اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایست فرو بندد تا درهای خیر و صلاح
و فیروزی و فلاح بروی کشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آینه ظلمت فسق و
فجور از عرصهٔ مملکت دور شود و خانهٔ عار و بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد **نظم**

عفت انجا که رایت افرازد — دل و دین را تمام بنوازد
نفس از و نیک خوار و زار شود — روح مقبول کردگار شود

الحمد للہ و المنۃ کہ این شاہزادہ کامگار عالی مقدار کہ از بخت و دولت برخوردار باد و فرد
روی خوبست و کمال ہنر و امن پاک لاجرم ہمت پاکان دو عالم با او
باب دہم در ادب و آن صیانت نفس است از قول ناپسندیدہ و فعل ناستودہ و خود او
مردم را در پایۂ حرمت نگاہداشتن و آبروی خود و دیگران ناریختن و حقیقت ادب آنست کہ در جمیع احوال
متابعت حضرت رسالت پناہ علیہ صلوات اللہ نمایند کہ ادیب کامل اوست چہ در مکتب خانۂ ادبنی
ربی فاحسن تادیبی کسی مانند او مودب و مہذب نشد نظم ادب آموز زان ادیب کہ او
ادب از حضرت خدا آموخت پر کسی خوان سبق کہ در ہمہ حال سبق از لوح کبریا آموخت
و ادب از ہمہ کس نیکو می نماید خصوصا از ملوک جہاندار و سلاطین بزرگوار چہ ہر گاہ ایشان بر جادۂ ادب
استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطہ رعایا ہم توانند کہ از
طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اہل عالم بر وفق حکمت مہیا شود
و فی المثنوی المعنوی نظم از خدا خواہیم توفیق ادب بی ادب محروم گشت از فضل رب
از ادب پر نور گشتست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک و اکابر گفتہ اند بہترین سرمایہ
و خوشترین پیرایہ مر اولاد آدم را بتخصیص پادشاہان عالم را ادبست در اخبار آمدہ کہ سلطان مصر با
پادشاہ روم طرح مواصلت انداختہ دختر او را از بہر پسر خود خطبہ کرد و ہم دختر خود را در عقد پسر وی
در آورد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت
ہر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودندی و مشورت
و تدبیر ہم در بسیج مہم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد کہ پسران
زبدۂ حیات و عمدۂ زندگانی اند و نام مابعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند بیت
زندہ ست کسی کہ در دیارش ماند خلفی بیادگارش پس ہمت بر انتظام حال و
فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف
باید ساخت و من بجہت پسر خود چندین ذخائر و نفائس و بردہ و ستورہ و ضیاع و عقار مہیا کردم از نظر

رای جهان آرای آن حضرت درین اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر
رسید تبسمی فرمود و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از و حسابی نباید گرفت و به متاع فانی
دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او
ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب
رسید گفت راست می گوید اَلْاَدَبُ خَیْرٌ مِنَ الذَّهَبِ **نظم** ادب بهتر از گنج قارون بود
فزون تر ز ملک فریدون بود بزرگان نکردند پروای مال که اموال را هست رو در زوال
عنان سوی علم و ادب تافتند که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت در خبر آمده است که اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ مَعَالِیَ الْاُمُوْرِ حق سبحانه و تعالی مردم بلند
همت را دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد
که جدائی ایشان از یکدیگر محالست **نظم** مرغ همت چو بال بگشاید
غرفهٔ اقبالش آشیان باشد پیش چوگان همت عالی کمترین گوی آسمان باشد
سلاطین را همت عالی پیشکاریست کافی و مددگاریست وافی هر کرا از ایشان همت بیشتر است
بقدم شوکت از دیگران پیشتر است **بیت** همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو
یعقوب لیث از دست اجدادی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگرانست چه درین سن که
تو هستی هنگام استیلای شهوتست و غلبهٔ همت دست پیمانی راست کن تا از برای تو کریمهٔ از خانوادهٔ
بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آنرا
بر من عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه درآمد و شمشیری
بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ

جوهری دار و این شمشیر جوشن گذار است	**بیت** بی بخت نیک هیچکسی را بتیغ تیز	مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست
و هم درین معنی گفته اند **فرد**	عروس مملکت اندر کنار نگرفت	کز اول از گهر تیغ داد کابینش
و همین معنی این بیت مشهور است	**فرد** عروس ملک کسی در کنار گیرد چست	که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که در آن ایام که اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سر حد روم بعزیمت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشناک و ملول بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبهه حال و ناصیهٔ احوال او ظاهر دید گفت ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمان برداری استاده خزانه معمور و مملکت موفور بخت بصفت استدامت آراسته و نهال دولت بشرف استقامت پیراسته اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمتگاری نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر از بهر چیست اسکندر جواب داد که تامل می کنم که عرصهٔ جهان بغایت محقر است و ساحت ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن قطعه

گرامی آن نکند طول عرض هفت اقلیم
که من بنیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود گسسته هنوز
که من بعزم تصرف بدان سوار شوم

ارسطو فرمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایه از جهان نه لائق همت بلند و نه در خور نهمت ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را بآن ضم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهان سوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد نظم

ملک عقبی که آن خرم بود
ذره زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این شست
عرصهٔ آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای ثنای اسکندر جهت آن پرواز می کند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده بیت

تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر
همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم

وآن بشیر قوافل مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهمات است هیچکس را از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیامده و بی تکاپوی سعی بلیغ بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نرسیده بیت

بی عزم درست و سعی کامل
کس را نشود مراد حاصل

وعزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید بمنع هیچ مانعی ممتنع نگردد و قصور و فتور بعزم خود راه ندهد حکیمی پسندیده که عزم ملوک در چه محل نیکو مینماید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی توکل فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ پای عزیمت در رکاب توکل آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر دو اسپه باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت است فرد

چو بعزم درست پای کند در رکاب دل شکند خصم را و کفش افتد عنان

آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده بود چندانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز مینمودند از ان کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل الله بدیدن وی آمد و او را بغایت زار و نزار یافت رخسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از جهت خوردن گل پای حیرت در گلست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که ازین عمل ضرر بتو میرسد چرا ترک نمیکنی گفت چندانکه جهد مینمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت اَیْنَ عَزِیْمَۃٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْکِ کجاست آن عزم که پادشاهان را میباشد که هیچ نوع ایشان را از آن نمیتوان داشت سلطان ازین سخن متاثر شد و عزم کرد برانکه دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت ازان مهلکه خلاص یافت قطعه

عنان عزم بهر جانبی که برتابی | مکن بدست تردد عنان خود را سست
که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد | مگر بسعی تمام و دگر بعزم درست
هرانکه پای طلب در طریق عزم نهاد | بتختگاه بزرگی رسید بکام نخست

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست در اکتساب مقاصد و تا رنج و جد و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستانست و این صفت تابع همت میباشد هرچند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند جد او نزدیک عقلا و صحت علو همت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضمائر هویدا و لائح گردد بیت

در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند

ور نیایم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند مذکور است که موری کمر جهد بر بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن آدمیان را بکلفت میسر شدی ذره ذره می برد و بطرف دیگر میریخت مرغی بر و گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای می زد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی مالا کلام بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه رسمست که پیش گرفتهٔ و این چه مهمست که در ان خوض کردهٔ مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظریست و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این تودهٔ خاک را ازین رهگذر بردار حالا مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد و الا معذورم خواهند داشت **نظم**

دامن مقصود اگر آرم بکف ❊ لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی ❊ من طریق سعی می آرم بجا
من دران معذور باشم والسلام ❊ ور نشد از جهد من کاری بکام ❊ از غم و اندوه مانم بر طرف

فریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت دمیدن داشت و ریاح شادمانی از مهب کامرانی وزیدن اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد **فرد**

این معنی را ارکان دولت مشاور ❊ جهان بتیغ گرفتن ز همت عالیست ❊ کفاف نفس اگر چند اندکست و لی

کرده جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و مبالغی تجمل و خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید از آنچه هست تمتعی بردار و ارتکاب مخاطره فروگذار **فرد**

در فراغت کوش و در لذت که نیست ❊ آرزو را هیچ پایانی پدید

فریدون گفت قناعت مقتضای طبائع بهائم سر افگنده است و نشستن در کنجی از اقتضای دنائت همت عاجز از کار وامانده است وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد **قطعه**

از مشقت کجا بر آساید ❊ هر کرا رغبت تن آسانیست ❊ کمر سلطنت نباید بست
هر کرا همت جهانبانیست

آورده اند که ملکی پسر خود را بحرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند

که ملکزاده گاه گاهی در راه زره از خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمهٔ اقامت میزند پدر او
نوشت که ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را بآن قرین ساخت و مذلت را که
خلق کرد آرام و راحت را با او رفیق گردانید انگه عزت را بملوک داد و مذلت را برعایا حظ پادشاه
عز مملکت است و قسم رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخشش یکجا جمع نشود لاجرم پادشاه
باید که آسایش را وداع کند و راحت را با رعیت گذارد و اگر چنین نمی کند با استراحت میباید ساخت
و از عز ملک اعراض میباید نمود **فرد** لذت شاهی ترا با راحت دیگر مجو / با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه
یعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی را ارتکاب کردی از آسایش
نفس بر طرف بودی و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو مردی گری ترا با عیش
بر این همه جفا کشیدن و خود را در غرقابهٔ هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می آید عمر عزیز خود را
در اصلاح روی و مس صرف کردن و روی توجه به پیشه که در ان شریک بسیار باشد آوردن جد من
در انست و جهد من برای آن که خود را بمرتبه رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند
این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکلست گفت من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و بار
فنا و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد
رسید بدان منصب که رسید **مثنوی** میباش بجد و جهد در کار / دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید / گر جهد کنی بدست آید و چنانچه بجد و جهد بزرگی مهیا بود
بضد این صفت که بطالت و کسالت است اساس شوکت و دولت درهم می شکند یکی را از آل طاهر
سوال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود جواب داد که شراب شب و خواب
بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما
در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل نرسید **شعر** بنای دولت خویش آنکسی خراب کند
که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت و آن پایداری باشد در کفایت مهمات و مداومت بر دفع مکاره و بلیات

وفی الحقیقة ثبات مثمر میامن و برکاتست و منتج فوائد فلاح و نجات و هیچ زمره را از طوائف خلق
بصفت ثبات آن وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداران
و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام روشن نگردد حشم و خدم سر بر خط
اطاعت ننهند و اہل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را به ثبات
استظهار است و ملوک را از و استمداد و استبشار بیت هر سر که یافت افسر از گوهر ثبات
در اقتدار بگذرد از چرخ ثابتات حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن
باشد باید که بنای کار خود بر ثبات و وقار نهد فرد بنای کار نه بر ثبات ایمن باش
که هر بنا که بر اصل است پایدار بود مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغهٔ هیچ
هوشمندی روی نگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسهٔ هیچ مهوس انحراف نورزد که مدد رفیق نجات
جز بطریق ثبات روی نمیناید چنانکه حکیم الهی میفرماید نظم در تردد رہ نجات مدان
هیچ خصلت به از ثبات مدان میل داری برفعت درجات در معالی ثبات ورز ثبات
و نشانهٔ ثبات دو چیز است یکی آنکه در هر کاریکه شروع مینماید اتمام آن بر ذمهٔ اهتمام لازم داند*
آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی تو چیست گفت من هرگز
کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم باتمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند
نظم هر طرح که افگنی چو مردان جهدی بکن و تمام گردان یعنی عملی که بر فرازی
باید که دگرگون نسازی و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود نقیض
آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در تاریخ مذکورست که سلطان رضی روزی در میدان غزنین
میگذشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارت او می برد و در بردن آن سنگ
رنج بسیار میکشید سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رأفت جبلی و عاطفت فطری که
داشت فرمود که ای حمال این سنگ را بنه حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی
آن سنگ دران میدان بود و اسپان چون آنجا می رسیدند بدچشمی میکردند و می رمیدند

جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنابر امر عالی
و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت درمیان میدان بینداخت و اسپان از آن راه بکلفت
میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را برنمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از آنجا بردارد و راه خالی سازد مناسب
می نماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر بگوییم بردار مردم آنرا بر بی ثباتی ما حمل کنند
گو آن سنگ همانجا باش نقلست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان در آن میدان افتاده بود و بعد از وفات او
نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او برنداشته

قطعه

سخن شاه شاه هر سخنست
بهمه حال پاس باید داشت
تا نگردد نقیض آن ظاهر
بایدان را بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدالت

عدل شحنه ایست ملک آرای و لمعه ایست نور افزای و ظلمت زدای و حق سبحانه و تعالی بندگان
را بدین صفت میفرماید إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ عدل آنست که داد مظلومان دهند
و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در پله میزان
طاعت راجح‌ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد و فائدهٔ عدل
بخاص و عام و خرد و بزرگ واصل گردد و مناجح ارباب دین و دولت و مصالح اصحاب ملک و ملت
ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزونست و از حیز قیاس بیرون
آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بمقدم حرمت طواف حریم
عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد بیت

هست طواف حرم کردگار
در دو جهان واسطهٔ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت
بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریقست و سلاطین را دشمن بسیار باشد
اگر با خیل و حشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز تعذری تمام دارد و اگر باندک
ملازمی توجه فرمائی خطرات کلی متصورست و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد وقتیکه
سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام

از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و
از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشیست که مدتها مجاورت حرم کرده
و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و درآمد و شد بر خلق بسته
گشته ز غوغای خلائق ستوه   پا می کشیده به امان کوه   شاید که ثواب حجی توان خرید
و از مثوبت آن حظی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که با اهل الله داشت بخدمت درویش
رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر بر زده است و ارکان مملکت و ملت صلاح در
توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو
بنوائی رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج
به چند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی تمام دنیا و هر چه در دنیاست سلطان گفت
از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم نمی شاید پس
حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش گفت
شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی عدل کنی و
یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز ضرر
برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن
هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت
و حمایت در رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق
برارند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز برجای نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز بسته است
و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست   **قطعه**   عدل نوریست کز و ملک منور گردد
وز نسیمش همه آفاق معطر گردد   عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر   تا ترا هر چه مرادست میسر گردد
و در فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگرچه از عدل او فائده بدیشان
نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد مصداق

دشمن کھا گیا ۱۲

این مثال

این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالم است با آنکه نوشیروان کافر بود
آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر
آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بر و نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او **مثنوی**

دادگری شرط جهانداریست — دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کی بماند پسر جواب داد که مادام که
بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد **قطعه**

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل — بر فرق او نهاده بود تاج سروری
چون دست ز آستین تغلب برون کند — باشد نصیب گردن او طوق مدبری

در اخبار **وارد است** که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی
و مقرر است که هرگاه از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه میبرد تا رنج او براحت مبدل
گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم بتنگ آید به پناه سایهٔ الله که عبارت
از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایش و آرامش
یابد و فی المثنوی المعنوی **نظم**

شاه عادل سایهٔ لطف حق است — هر که دارد عدل لطف مطلق است
خلق را در سایهٔ خود جا دهد — وز شرف بر فرق گردون پا نهد

حکما گفته اند عدل تسویت نگاه داشتن است
میان خلق یعنی گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طائفه را در پایهٔ او نگاه دارد و خدام سلاطین در اصل
چهار گروهند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتش اند دوم اهل قلم چون وزرا
و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آب اند
چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاک اند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج
خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح عالم
و نظام امور بنی آدم منقطع و نا منتظم ماند **قطعه**

هر یکی را ز خلق مرتبه ایست — پیش ازین دو یافت تعیین
گر کس از حد خویش درگذرد — فتنها خیزد از یسار و یمین

هر کسی را بجای او بنشانند   پس بدولت بجای خود بنشین   و یکی از فضیلت عدل آنست که
خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد
که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمیریزد مامون فرمود که مرا
در صدق حدیث نبوی شائبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده
بزبان معجز نشان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس
عزیمت مدائن کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا درآمد دید تازه در خاک
خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت بر نگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه
با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها بی مشورت خردمندان شروع منمای سوم رعایت رعیت فرو مگذار
و در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سر وی آویخته بود و بران لوح نوشته که هر که خواهد که خدای
ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او بسیار شود گو صفت
عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده سرش بپوشیدند
و منقولست که در ان دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را
خاصیتیست که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد
چه عجب که در عقبی ضرر آتش نیز ازو باز دارند مامون این سخن را پسندید فرمود تا در ذیل آن وصایا
ثبت کردند **مثنوی**   عدل در دنیا نکونامت کند   در قیامت خوب فرجامت کند
اندرین عالم معظم سازدت   چون بدان عالم رسی بنوازدت   و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام
دادخواهست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و از ان
بسیار گویند ملول نباید شد و بتنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمارست و
مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت
مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع بر تشخیص آن علاج چگونه توان کرد **بیت**
تو طبیبی و منت بیمارم   حال دل از تو چه پنهان دارم   آورده اند که روزی یکی بازرگ

حال خود باز گفت التفات نفرمود دگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی
گفت سر تو ئی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش بروا کرد **فرد** سر برآورده دولت پایمردی کن بلطف
دسترس دادت خدا افتادگان را دست گیر **یکی** از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست
زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و
متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز نزنند
و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام
در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود **شعر** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش **آورده اند** که پادشاهی بود در دار الملک چین بنور عدل آراسته و نهال
حالش بصفت نصفت پیراسته **بیت** ستم را زیان عدل را سود ازو خدا راضی و خلق خشنود ازو
ناگاه آفتی بحس سامعه او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که
جمله حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که من بر
فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی
از ان مرد خردمند چگونه اندوهگین شود گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی دادخواه بر در بارگاه فریاد کند صدای
استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم بازگردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده ام بفرمائید تا
درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامه سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد
ایشان برسم **بیت** داد مظلومان بده مقصود جویان بر آر دین و دنیا را بدین دو هوش معمور دار
و بسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی رسیده از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه
در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی بر کناره زنده رود شکار میکرد و زمانی جهت استراحت در
مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدهی درآمد گاوی دید که بر کنار
جوئی می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت ازان کباب کردند و آن گاو از آن عجوزه
بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد چون ازان واقعه خبر دار شد از خود بیخبر گشت

بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر نشست ناگاه کوکبهٔ دولت ملکشاهی برسید جست و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه براورد خواست که بران عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس روی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند **مصرع** مظلوم دلیر باشد و چیره زبان زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر سر پل زنده رود ندهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی **فرد**

انصاف خود و داد من امروز بده ... به بهی به ازان بود که بستانند

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم بگوی تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از و بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که بحضور تو تازیانه عقوبت بر سر من کشید چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیرش مهیا بودی بکشت و کباب کرد ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال تر و بدو دادند و بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شبی بر سر قبر وی آمد و روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاک است وقتی که من درمانده بودم دست من بگرفت حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من ببخشود این زمان او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود برو ببخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی **نظم**

گفت که بر برگذران کبنده پیر ... گر بدعایم نشدی دستگیر

بی نظر مرحمت پادشاه ... حال من عمزده بودی تباه

داد من او داد بدعا ره نمود ... فیض دعایش در رحمت کشود

رکن دیگر محافظت حکم الهیست یعنی دادی که دهد باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نپیچد هیچکس نتوانست که سر از حکم او بپیچد **بیت**

هر جا که پادشاه و سلاطین و سرور ... محکوم آستان در کبریای او است

نقلست که در ایام خلافت مامون

کسی گناهی کرده بود واز آن شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند وگرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نی گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بعنایت او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان تو کو گفت نشان من این است که خدای تعالی جل جلاله می فرماید ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی هیچکس را بگناه دیگری نگیرید مامون متاثر شد و بگریست و گفت او را بگذارید که حکمی محکم ونشانی بس مبرم آورده است الا له الحکم وهو خیر الحاکمین

قطعه

حکمی که آن بارگه کبریا بود
بالاتر از مقوله چون وچرا بود
حکمی که صادر است ز دیوان لم یزل
خود زهره مخالفت آن کرا بود

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آنکس عرضه داشتی نوشته سر راه عمرو بایستاد چون عمرو رسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز میکرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود در رسید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند واز آنجا درگذشت باز عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد تا عمرو بازگشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کسیست گفتند مادر فلان محبوس است عمرو از او متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر بیگناه من چیست گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند وگرد شهر بگردانند وندا کنند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود سزای وی این است پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد وچون باخود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آورند وخلعت خاص بدو پوشانیده بر مرکب خاصه سوار کردند وگفت او را در شهر وبازار بگردانید ومنادی کنید که هر حکم که خدا کند عمرو لیث که باشد که خلاف آن در خاطر گذراند

فرد

او حاکمست و ما همه محکوم حکم او
ما را چه اعتبار بود حکم او است

رکنی دیگر خلوص نیتست در باب رعیت و بنیکخواهی ایشان مایل بودن چه نیت پادشاه را درین باب اثری تمامست اگر نیت عدل کند برکت جمعیت نتیجه دهد واگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه این معنی را در سلک نظم کشیده

مثنوی

نظر در صلاح رعیت کنی
دران کوش تا هر چه نیت کنی

که سلطان اگر نیت بد کند مهم جهانی بهم برزند

آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بیطاقت گشته هر طرف مینگریست و سایه و سر چشمهٔ می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنی با دختر خرد در سایهٔ آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آبی بیاشامید خواب برو غلبه کرد لحظهٔ بیارامید چون از خواب در آمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دخترک آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نمیرسد و خزانه را توفیری میشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن موضع را برعیت نهد چون صباح شد دخترک گاو را گرفت و بدوشید اندکی شیر فرود آمد فریاد بر آورده پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بردارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد باری دیگر پیش مادر دوید و مژدهٔ نیکونیتی پادشاه بوی رسانید و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهترست از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی گوید

نظم

چه بد گردد اندیشهٔ پادشا
در اندیشهٔ شهریاران بود
هران نم کز ابر بهاران بود
که عدلش بسست از فراخی سال
چو عادل بود شه نجحتی منال
نیابد زمین نم بوقت از هوا

و درین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم بدر باغی رسید پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب انار بیاور پیر برفت و فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بیاشامید و گفت ای پیر سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه می دهی گفت پادشاه ما

انار درخت چیزی نمیگیرید و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار است
و در هر باغی درخت بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان
زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار
بیار باغبان برفت و پس از مدتی قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این
نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانست که آن جوان بهرام است گفت ای جوان
گناه از من نبود از پادشاه بود که درینوقت نیت خود را تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه
بیرون رفته من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام
ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر مقداری آب انار بیار پیر
بباغ رفت و برودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای
سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد بهرام صورت حال با پیر درمیان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آنرا باز گفت و این سخن از آن ملک
دولتمند بر صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پندپذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت مقصور دارند بیت
هر شاه که او نیت خود راست کند — یابد ز خدای آنچه درخواست کند — حکما فرموده اند که عدل خوبترین
فضیلتیست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکت و معموری خزاین
و آبادانی قری و مداین و ثمرهٔ ظلم زوال مملکت و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ سیامک
که پسر خود را فرموده مذکور است که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از
ناوک آه مظلومان ستم رسیده و نالهٔ زار محرومان محنت کشیده بپرهیزی که گفته اند بیت
آنچه یک پیرزن کند بسحر — نکند صد هزار تیر و تبر — و از سوی خاتمت و خامت ظلم
و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و تبدیل نعمت است و در طلب مال که پایمال هر کس و دست فرسود هر
خسیست با رعیت مناقشه منمای که بی شائبهٔ شک و غائلهٔ شبهت . بیت از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود — ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آنرا حکایتی ساخته

ای کهگل کرد ۱۲

که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه حکم فرما
وزیرکان وخوش طبعان را باطراف واکناف مملکت فرستادند وایشان متوجه شده باستعلام چنین
کسی مشغول بودند واستکشاف احوال جهال واحمقان مبالغه نمودند بآخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی
برامده وتبر به بن آن شاخ میزند تا گسیخته گردد ومعلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هر اینه آنکس از سر شاخ بلند
بر زمین افتد واگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که اینکس ابله ترین
عالمست واو را گرفته نزد سلطان بردند وصورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از و ابله تر
هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور وتعدی رعیت خود را براندازد وخود را بدین واسطه
منکوب وپریشان حال سازد نظم

رعیت چو بیخند وسلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن — که بالای شاخش گرفتی وطن — که چون سست گردید بیخ درخت
ز پای اندر آید بیک باد سخت — کسی کو جفا وستم می کند — یقینست کو بیخ خود میکند

در امالی خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکورست که در سمرقند ظالمی بود خلائق از جفای او در
عذاب واز تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم وتعدی آن او بر درگاه آفریدگار عز اسمه
بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد بر سینه وی خورد چنانچه از پشتش گذشت
وفی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینه وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که شعر

تبغی وللبغی سهام تنتظر — انفذ فی الاضلاع من وخز الابر

یعنی ستم میکنی وبرای ستمگاران
تیرها مقررست که در اعضا زودتر از سوزن فرو میرود وبزرگی این معنی را برین سیاق نظم فرموده قطعه

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم — اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین — گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین — وحکیم خاقانی چه زیبا گفته است نظم — بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هرگز ضعف نالان تو پی زخم پیکانش — بترس از آه مظلومی که بیدار از چون بارد — تو خوش خفته ببالین تو آید سیل بارانش

الحمد لله که بدولت شاهزاده کامگار پرورش یافته حضرت پروردگار جای آن دارد که جهانیان بنازند و
ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سر فرازند که آثار عدل وانوار فضلش باقطار جهان

رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی از مملکت پایدار او مینازند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند قطعه

معین دولت و ملت ابوالمحسن شهنشاهی
که باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا
زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم
رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از غوغا
زهی دارای دین پرور که بر منشور اقبالش
کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا
همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون
بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو

وآن ترک عقوبت گنهکارست درحال قدرت و این خصلت فضیلت در بر جملهٔ خصال فایقست و حق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خذ العفو فراگیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که بنسبت تو کرده باشند عادت کن و ازین بود که حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که انتم الطلقاء و دلهای ایشان را بمژدهٔ عفو شاد گردانید که لا تثریب علیکم رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم
وانها که بجای ما بدیها کردند
ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگترست فضیلت عفوکننده زیاده ترست آورده اند که یکی از گنهکاران نزد ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأتست که با وجود گناهان بزرگ که از تو بنسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگترست عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرمود و بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سؤال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و ازو انتقام نکشیدی و سخن او فریفته گشتی گفت نه چنینست با خود تأمل کردم که اگر ازو انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که مصرع در عفو لذتیست که در انتقام نیست از مأمون خلیفه منقولست که اگر مردمان بدانند که مارا چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی از سر گناه کسی در گذشتن هر آینه تحفهٔ درگاه ما بجز گناه نیارند قطعه

مجرم گر این دقیقه بدانند که هر دمم
مارا چه لذتیست ز عفو گناهگار

همواره ارتکاب جرائم کند بعمد پیوسته نزد ما گنه آرد باعتذار اسکندر از ارسطو پرسید که در باب
فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتیست از کسی ظاهر نشدی
پس گناه آئینهٔ عفوست و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده درباره او باید که این معنی بظهور رسد **شعر**
گناه آئینهٔ عفو و رحمتست ای شیخ مبین بچشم حقارت گناهگار ازا اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست
گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکرگزاری ظفر کرده باشد **در حکایات آمده** که پادشاهی
بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه ازو پرسید که خود را چون می بینی جواب
داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفرست پس
چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر
پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات بدی نسبت مجرم بر دل
ملی غل آسان سازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهگار خجلت زده را ببشارت عفو بنوازند که عادت سلاطین
کشورکشای و طریقهٔ ملوک عالم آرای چنین بوده **فرد** ز ابتدای دور عالم تا بعهد پادشا از بزرگان عفو بوده است و از فرودستان گناه
آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه با یکی
از خواص درباره آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودمی حکم سیاست کردمی
شاه فرمود اکنون چون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه ازو
بد نمود عفو از من نیک مینماید **فرد** گر عظیمست از فرودستان گناه عفو کردن از بزرگان اعظمست
و هرگاه کسی در گناهی که ازو صادر شد تامل کند و داند که بعفو خدای محتاجست باید که عفو خود را از گناهگار دریغ
ندارد تا خدای نیز عفو خود را بوی ارزانی فرماید **فرد** اگر توقع بخشایش خدا داری ز روی عفو و کرم بر گناهگاران بخش
آورده اند که پادشاهی یکی را بعملی فرستاده بود و ازوی طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را
عزل کرده بفرمود تا بندش کردند و در پای تخت آوردند آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای شاه
اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف عتاب نزد رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری
گفت عفو الهی گفت در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است بعفو پادشاهی **فرد** من پیش تو مجرمم تو در پیش خدای

گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند بر داشت و تربیت کرده بر سر عمل فرستاد

نظم عفو فرمودن مبارک خصلتی ست هر که دارد عفو صاحب دولت ست

دل ز نور عفو روشن می شود وز نسیمش سینه گلشن می شود

دوست دارد عفو را پروردگار آنچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حد شرعی از حدود الهی نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید نظم

اگر آن جرم را حد بست شرعی نباید داشت آنجا عفو مرعی

که عفو اودران اجرای حد ست بلا را حد شرعی همچو سد ست

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلم ست کما قال الله تعالی اِنَّ اللّٰهَ غَفُورٌ حَلِیْمٌ و جمله انبیا و اولیا را ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و پیشرو لشکر شیطانست بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بیفگند و از پای در آرد و قوی تر آنکس ست که در حال غضب در ابیفگند و مالک نفس خود باشد بیت

باخشم اگر برآئی دانم که کاملی مردی گمان مبر که بزور ست و پردلی

در کتاب انجیل مذکور ست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمان بردار تا هرچه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و زیردستان مطیع ایشانند اگر خشم زیر دست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود و بهر قولی و فعلی خشم گیرند هر آینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و بس نیا گفته اند نظم

بردباری خزینهٔ خرد ست هر کرا حلم نیست دیو و دد ست

دیو بند ست حلم اگر دانی غضب از دست او ست زندانی

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد بر خد ست او را از جای نتواند برد و نائرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب آن در خطر ست در وی تصرف نتواند کرد وبی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی بار گفت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم عالم سوز را بر اندازد نظم

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست غضب را همین بردباری شکست

ستون خرد بردبار ست بود سبک سر همیشه بخواری بود + از سلیمان قرآن نقل کرده اند که

گفت وزیری در خدمت سلیمان بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و روشنی

چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن
تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد
بفرمود تا زرگر را بیاوردند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده است و چون بید میلرزد مامون
پرسید که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد چهار پاره شده
گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین را به نگین دان برم از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره شد
مامون تبسم کرد و گفت برو و این را چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون
صادر شده از غایت حلم و بردباریست **نظم**

حلم سرمایهٔ کمال بود — سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خجلت — مومیائی هر شکسته دلیست

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید
که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه حروف آنرا چون برگردانند ملح شود چنانکه هیچ طعامی
بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدامست گفت حلیم را سه نشانه
است یکی آنکه اگر ترش روی سخت گوئی با او سخن تلخ درمیان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان آرد
و اگر بفعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید **قطعه**

با تو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر بخشا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فگن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در حین آنکه
آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل و تسکین جمعیت
درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانهٔ سوم فرو خوردن خشمست اگر کسی فی الواقع
مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی آن نوباوهٔ بوستان ولایت باکورهٔ باغستان هدایت سبط
و نجل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود خادمش
با کاسهٔ آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط در آمد و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و
بر رخسارهٔ مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تادیب نه از راه تعذیب در وی نگریست بر زبان خادم جاری شد
وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ گفت عفو کردم خادم

اور کھانے والے غصے کے ۱۲ — اور بخشنے والے آدمیوں کے — ثم ۱

تتمهٔ آیت برخواند وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ حسین گفت از مال خود ترا آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم **مثنوی**

بدی را مکافات کردن بدی — بر اهل صورت بود بخردی
بمعنی کسانی که پی برده اند — بدی دیده و نیکوی کرده اند

در اخبار آمده که از حضرت عیسی علی نبینا وعلیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند به چه چیز از غضب الهی ایمن توان شد فرمود که ترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده **مثنوی**

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا — که ازان دوزخ همی ترسد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

و بباید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً و عرفاً مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی جستجوی دست ندهد کمال مردی در آنست که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد **فرد**

قهر و لطف اندر محل خود نکوست — جای گل گل باش و جای خار خار

باب هشتم در خلق و رفق

مراد از خلق خوشخوییست و غرض از رفق نرمی و دلجویی یعنی سازگاری باشد بملاطفت و یکی کارسازی بمدارا و ملایمت اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست و چون حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته او را به نیک خویی و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را به تندخویی و بخل قوت داد و در حدیث وارد است که بهشت در نیاید بخیل و بدخوی **بیت**

من ندیدم در جهان جست و جو — هیچ اهلیت به از خلق نکو

روزی حضرت روح الله علی نبینا وعلیه السلام میگذشت ابلهی با وی دو چار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید بسبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد و چندانکه او نفرین میکرد عیسی تحسین می فرمود و هرچند وی از در مجادله در می آمد عیسی طریق ملاطفت رعایت مینمود

عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا زبون این کس شده هر چند او قهر میکند تو لطف مینمائی و با آنکه او جور و جفا
پیش می برد تو مهر و وفا میش میفرمائی عیسی گفت ای رفیق موافق کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ مصرع

از کوزه همان برون تراود که دروست

از و آن صفت می زاید از من این صورت می آید من از وی در غضب
نمی شوم و او از من صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمیگردم او از خلق و خوی من عاقل میگردد نظم

چون نشوم من ز وی افروخته — او شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم — این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود — خصلت بد مرگ منافقا بود

حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف
دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم چون از کسی زلتی در وجود آید آنرا تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار
عذر خواهد آنرا در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن
نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد

همه خلق جهان خلق پسندیده نمای — که بهر حله برین راه بدان خواهد بود

و چه با گفته است همدم نعمت بیت

خوش است عالم آزادگی و خوشخوئی — بدین مقام دراگر بهشت میجوئی

اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق بهیچ چیز نپیوندد الا که آنرا
زینت دهد و ناسازگاری بهیچ کاری پیوسته نشود الا که آنرا بر هم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت
حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ لِنْتَ لَهُمْ سخن درشت سبب قطیعت است
و نرمی ملایمت وسیلهٔ مودت و وصلت بیت

بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی

اردشیر بابک که سریر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامهٔ باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که
تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از
نیکوخوئی و نیکوکاری و پودش از سازکاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیر است

قطعه

پادشاهان و شهریاران را — با همه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت — سازگاری خوش است در همه جای

فریدون را پرسیدند که ملازمان را بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت

وبردباری گفتند مشکلها را آنچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت وسازکاری و درین باب گفته اند **قطعه**
مهمی که بسیار مشکل بود ... برفق و مدارا توان ساختن ... توان ساخت کاری که می چنان
که نتوان بتیغ و سنان ساختن ... جمشید از وزیر خود سوال نمود که سلاطین را باتصاف بکدام صفت از جمله
ضروریاتست گفت که برفق و نرمخوئی و ملایمت زیراکه رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان
بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق
گوشمال مجرم بروجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه **آورده اند** که یکی از ملوک که بسمت رفق
وتلطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای من فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آورد
مطبخی آن طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه بنظر درآورد سلطان بران طعام که خود فرموده بود نظر
انداخت مگسی دید دروی بردشت و بیفگند آنگه لقمه برگرفت مگسی دیگر دروی بود دور کرد و در لقمه دیگر هم مگسی
دید دست ازان طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این
خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بساز اما بشرطی که مگس دروی بسیار نباشد حاضران
ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی را شرمساری داد و تعذیب با آن نبود **بیت** ... چو در مقابله جرم لطف بیند کس
شود خجل زده وین خجالت او را بس

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت شفقت برعامه رعایا و مرحمت و رفق برکافه برایا برملوک عظیم الشان و سلاطین
رفیع المکان لازمست چه زیردستان ودائع حضرت آفریدگارند که با اهل اختیار و اقتدار سپرده تا برعایت ایشان
حال عجزه و درویشان انداخت در رفاهیت مقترن بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری مرحمت گستری
از هجوم ملالی حادثات و تنگی از ان فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحم ترحم برعاجزان انداخته
و رخساره سلطنت اجمال زیبای الشفقة علی خلق الله بیاراید **نظم** ... در شفقت هرکه علم برفراخت
کار خود و جمله خلائق بساخت ... از شفقت هرکه قوی را رشد ... دیده دولت بروش باز شد
سعادت آخرت و سلامت دنیا بر جسم اشفاق باز بسته است **آورده اند** که سبکتگین پدر سلطان محمود
در اوائل حال که ملازم امیر بود یک سر اسپ بیش نداشت و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار

بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با بچهٔ خود در صحرا می چرید سبکتگین اسپ
برانگیخت آهو گریخت چون بچهٔ او خرد بود با مادر نتوانست گریختن او را گرفت و دست و پایش بربست و
در پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچهٔ خود گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و مینالید سبکتگین را
بروی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده
بزبان بی زبانی مناجاتی کرد مصرع آنی که زبان بی زبانان دانی سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد
شبانه حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت
که از تو در وجود آمد بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچارهٔ زبان بسته کردی بحضرت حق تقرب تمام
یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا همین نوع شفقت
بجای آوری و درباره رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی
این جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد نظم

دست رعایت ز رعیت مدار — کار رعیت برعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند — در کرم و لطف تو دل بسته اند

حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست
دارد که پدر فرزند را و هر چه بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند
و هر چه دارند فدای وی کنند و همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چندانچه اثر رحم و شفقت
بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را لطف و رحمت بر وی بیشتر بود مثنوی

ببخشای ببخشایند بر تو — دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت ز حق داری تمنا — تو هم بر دیگران رحمی نما

اردشیر بابکان پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا بشفقت عام و مرحمت مالا کلام رعیت را
از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دلست حکیمی را پرسیدند که بهترین
شکاری مر پادشاهان را کدامست فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین شکاریست زیرا که چون
دلهای ایشان را بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت
در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند بیت

ملک معنی طلبی جوی دلها کن — لشکرت گر نبود ملک مسلم بود

ویکی از شفقتها آنست که چندانچه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها
ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه
زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کشند و حکمت درین آنست که فائدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج
وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا با رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت
درحق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود **شعر** مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار
وز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار + درزمان سلطان ابوسعید خدابنده امرا او بار عایا زیادتی میکردند و به مصادرهٔ
مال از ایشان میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم این
رعایت را برطرف میکنم اگر مصلحت بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از امتعه و غیر آن بدیشان نگذاریم
اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را بسیاست
رسانم امرا گفتند با بی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفهٔ خدمت بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب
مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را غارت کنیم از ما آن
چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان را
بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخنان
استماع نمودند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند **مثنوی**

شنیدم از بزرگان سخن سنج — که سلطان را رعیت بهتر از گنج
کزین گنج ار شود آخر سر آید — وزان هر لحظه دخلی نو درآید

واز جملهٔ شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بنفس خود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او
بنفس خود بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد حجاب و بواب نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن **آورده اند**
که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نایبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند و
انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من ازین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره پیغام
فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن جهات رعایا بر ذمهٔ
خود گرفته ترا وقت سوال از عهدهٔ جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت درمیان چه کار دارد و این عذر از تو که خواهد شنید

وکی قبول خواهند کرد فاروق اعظم رضی فرموده که در ولایتیکه تعلق بمن دارد اگر پلی ویران شود و رمهٔ گوسفندی
بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود الم آن بوی رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید مراد از عهده الخ
بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر سریر حکومت نهد بادای حقوق این امر قیام باید کرد
و حفظ حدود و رسوم آن از روی شفقت و مرحمت و نیکوخواهی رعیت بجای باید آورد **قطعه** فراز تخت حکومت نشستن آسان است
دران مقام بسی احتیاط باید کرد مراد عاجز محنت رسیده باید داد غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمهٔ همت هر صاحب دولتی واجبست چه یکی از ان اعمال که بعد نشار
حیات آثار فیض و برکت او بروح عامل رسد صدقهٔ جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و
حوضها و جسرها و امثال آن از ابواب البر که مادام که اثر آن باقی باشد هدیهٔ ثواب بروح بانی آن واصل است **بیت**
هر که خیری کرد چون محمل ازان عالم کشید روح او را هر زمان فیضی دگر خواهد رسید و هر عاقل هوشیار که به صیقل انابت
زنگ غفلت از آئینهٔ خاطر بزداید و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن بر صدد زوال و انتقالست هر آینه این معنی را
درخواهد یافت که حاصل از آیندگان و روندگان این سرای فانی جز یادگاری باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و موضع
شریف که از طبقات ملوک و امرا و ارکان دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جرائد روزگار و صفحات
لیل و نهار ثبت و مسطور است و نام ایشان نزد همه ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور **بیت**
چون نمی ماند جهان بی قرار نام نیکو به که ماند یادگار نقش صفات و حکم مبانی خیر بهیچ نوع از
الواح ایام محو نمیشود و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده بسلسل عنعنه بهمه متاخران رسید آن آثار
تدل علینا **فرد** کسری نماند و قصر ایوان او بماند نعمان برفت و ذکر خورنق بجاست
بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و ناید از آشیان ولد و شائم بر زید سایهٔ دولت بر فرق کامگاری فگند و باز
بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت فرموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لایق
حال آنست که صحائف احوال خود را بارقام ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیارایند و زاد سفر آخرت را از تقدیم
خیرات و مبرات و ترتیب باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقه جاریه است مهیا کند تا ذکر نعمت و

وشکر کرم او باطراف واکناف عالم رسیده و بهر زمانی بهر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد فرد
بربن رواق زبرجد نوشته اند — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند — و در حدیث آمده که چون آدمی
بمنزل آخرت رود همه عملها از و منقطع گردد الا سه چیز یکی صدقهٔ جاریه دوم عملی که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح
که او را دعای خیر کند و صدقهٔ جاریه عبارت از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه
و پل و رباط و حوض و مانند آن پس از والیان خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنانچه بسبب
معار همت ایشان اولا در تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت اِنَّمَا یَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللّٰهِ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ در شان آن
واقع شده سعی نمایند چه حدیث آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند حق سبحانه برای او خانه در بهشت بنا کند
و مساجد کهنه نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد امام و موذن تعیین باید فرمود و اسباب معیشت
ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت بمهم خود قیام توانند نمود و بجهت طلب قوت از اقامت این امر
باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب و علما و فضلای افاضت انتساب معین
باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار دولت ایشان رسد دیگر خوانق پاکیزه
با صفا جهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان صفه صفوت انتمای الا ان اولیاء الله ترتیب باید داد تا
طالبان حقائق و صادقان دقائق بمیامن انفاس شریفه ایشان بمقاصد و مطالب برسند و آثار
انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمه سعادت صوری و معنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه
نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعه علوم و درویشان از اذکار و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث لنگرها که در آن
برای فقیران و محتاجان راتبه چاشت و شام از قلیه و نان مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای
باطن میشود دیگر ابداع دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری
باشد وسیله صحت و سلامت و رابطهٔ عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهای مربطه باستحکام تمام
که ملجای مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد ثمرهٔ بسیار و نتیجهٔ بی شمار دارد و دیگر بستن
قنطرها بر راهای تند بسیار که مسافران را مرور بران سهل و آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار
آمده که هر که پلی بنا کند بر راهی تا مسلمانان بران بگذرند خدای عز و جل گذشتن صراط بروی آسان گرداند دیگر

دیگر عمارت حوضهای بزرگ وحفر چاهها در راهها و محله‌ها که آب کمی میکنند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت
ومنقولست که یکی از صحابه بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه وآله عرض کرد که میخواهم که از برای
روح مادر خود خیری کنم وصدقه بدهم مرادران چه میفرمایند حضرت فرمود که بهترین تصدق آبست
آن صحابی چاهی بخرید وبر مسلمانان وقف کرد وثواب آن بروح مادر خود بخشید دیگر تعمیر مشاهد
مبارکه وترویج مزارات متبرکه سبب آن میشود که ارواح مقدسهٔ آسودگان آن مزارات ممد روزگار
سعادت آثار عامر ومروج گردند واز جملهٔ خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر وابواب البر از دست
متاکله ومتغلبان انتزاع نموده بمردم امین ومتدین سپارند ومحصول آن را بارباب وظائف واصحاب
استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند وبر اعمال وقف عمال پاکیزه وبادیانت ونیکو معاش
تعیین نمایند وبران نیز اعتماد نفرموده هرچند وقت به تفحص امور مباشر جهات آن اوقاف مشغولی کنند
ودر مهم وقف اصلا وقطعا مساهله ومسامحه روانیست چه تمشیت امعنی تقویت شریعتست وهر که مهم وقف
را بعد ستور شرع فیصل دهد بحکم الدال علی الخیر کفاعله در اجر وثواب با واقف شریک باشد فرد
خیر کن یا دلیل خیری باش تا ترا هم دران ثواب دهند وآنکه درباب خیر اطنابی رفت نظر
بر آنست که مثوبات صدقات جاریه بی پایانست آورده‌اند که یکی از بزرگان را که ودیعت حیات مستعمل
اجل سپرده بود بعد از رحلت ازین مرحلهٔ فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند واز حالتی که بعد از وفات وی
واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم ودر چنگال عقاب عقوبت می فرسودم
ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الهی برسید وحق سبحانه گناهان مرا بیامرزید سائل ازوی استفسار نمود
که هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود وبچه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که آری در
بیابانی رباطی ساخته بودم مگر درویشی در گرمگاه روز بسایهٔ آن رباط پناه آورد وزمانی استراحت کرده چون
مشقت او براحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا گشاده برین وجه گفته که خدایا بانی این موضع
را بیامرز فی الحال تیر دعای او به نشانهٔ اجابت رسیده مرا بیامرزید واز حفرهٔ جحیم بروضهٔ نعیم رسانید فرد
هرچند بروی کار در میسنگرم نیکیست که نیکست وگر اهمه هیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دوستکامی و خجسته فرجامیست و هیچ صفت آدمیان را خصوصا اشراف و امجاد ایشان را به از جود و سخا نیست **بیت**

شرف مرد بجود است کرامت بسجود　　هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بتحقیق نهالیست بر کنار جویبار خشنودی حق سبحانه تعالی رسته و شاخ او در سرافرازی با علی علیین پیوسته شکوفهٔ او نیکنامی دنیاست و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی **بیت**

این سخا شاخیست از باغ بهشت　　وای او کین شاخ را از کف بهشت

از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها بدو مخفی ماند چیست جواب داد که بخل باز سوال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد کدامست گفت سخا **فرد**

در هنر سخاست گر جمله دست افزار است　　اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنر است

و یقین بباید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی بقید در نیاید **مثنوی**

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ　　نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ
خاص ز بهر کرم آمد درم　　برگذر قافیهٔ اینک کرم

اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیز است گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه میفرماید مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا هر که یک حسنه بیارد او را ده حسنه کرامت کنیم **نظم**

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد　　از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانی نیست　　سود کن آخر که زیانیت نیست

اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را بحکم اَلْإِنْسَانُ عَبِيدُ الْإِحْسَانِ بکرم صید توان کرد چون دل که سلطانست در قید کسی افتاد قالب بتبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادات بر وی کشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود به لشکرکشی و دشمن کشی معروف و ندکهرد و بمتانت رای و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بود و خسرو از صواب دید او عدول ننمودی **بیت**

از و تازه بد گلشن خسروی　　ببازوی او پشت دولت قوی

وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جادهٔ فرمان برداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آن که صورت از قوه بفعل آید ارکان اشتغال باید نمود

فرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد   دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست   خسرو ازین خبر اندیشه‌مند شد
گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر
سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و یقین که از آوازهٔ یاغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید
و از دبدبهٔ طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد **بیت** مبادا ابرار دبه بیداد دهر
که در ملک پیدا شود شور و شر   پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان
بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بموضعی
بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیدهٔ او بر زبان راند و از نفایس
و خزائن و نقود و دفائن خویش زیاده از استحقاق وی عطا فرمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن
او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم فرموده گفت
من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را
بمحکم‌ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی‌تر از بند احسان ندیدم و دیگر تأمل کردم که محل هر قید عضوی
معین است و بندی که بر یک عضو افتد پدید است که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطان است
اعضا و جوارح خدم و حشم او نیز چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع اویند بسته
گردند و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند به سوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز
فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام **مثنوی**
کرم پیشه کن کادمی زاده صید   باحسان توان کرد و وحشی بقید   عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند   چو دشمن کرم بیند و لطف و جود   نیاید دگر خبث ازو در وجود
و هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از چشمهٔ احسان پادشاهی ترشح شد فرو نشست
و بیخ نهال کینه از زمین سینهٔ او بقوت سرپنجهٔ کرم سلطانی منقطع گشت و بعد ازان چون بندگان صافی نیت
بخلوص طویت کمر جانسپاری بر میان خدمتگاری بسته بقیهٔ عمر از منهج فرمان برداری روی برنتافت **بیت**
زان نوازشگری که یافت ازو   بعد ازان روی برنتافت ازو   و درین باب این رباعی بسیار خوب افتاده

با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی   لابد همه وقت مدح خوان تو شود   با هر که کرم کنی از آن تو شود
شک نیست که یار مهربان تو شود   و از فضیلت جوانمردی آنست که دلهای خلائق جوانمردان را دوست دارد
هر چند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی کریم
و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر وی آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد
یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله نهصد و هفت سالست از وفات او
قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بر چمن آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایه
ثنا و تحسین پیراسته **فرد** نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد   بماند نام بلندش به نیکوی مشهور
آورده اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت وصیت سخاوت او
بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک از ایشان
دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و خطبهٔ کرم
و جود وی در همه اطراف به تکرار **شعر** ابر دریادلست از جود و در انفعال   مال عالم زیر پای همت او پایمال
پس هر یک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند اولا والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و
از وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن اشتر در وادی عرب نادر باشد
و اگر یافت شود بسیار گران بها بود و فی الواقع در آنوقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود چون کس پادشاه
شام بحاتم رسید پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً و طاعة بر زبان راند **فرد**
هر چه امر شود چاکریم و دولتخواه   هر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار   پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و
اسباب ضیافت چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر که مثل این
شتری بیاورد بهای تمام از او بخرم و بمیعاد دو ماه بها برسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرد
به سلطان شام فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود که این
اعرابی را می آزمودیم و او خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را با متاع مصر و شام بار کرده بدست
همان ایلچی باز گردانید و چون شتران از نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شتری بمن داده بیاید

ومهمان شتر خود با آنچه بار دارد بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با آنچه خداوندان داد و هیچ چیز برای خود باز نگذاشت
خبر به سلطان شام رسید گفت اینهمه مروت نه حد آدمی زاد است وسخاوت حاتم را سلسلت فرد
آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی   آخر درین جهان بعبث رسیا مد   دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندی
چون دبدبهٔ جود حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وی گشت بسمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دارد
بادپای و بارگی جهان پیمای چون تیر خدنگ دور دو وچون عمر گرامی زود رو اسپی که بگرم روی با آتش
دم مشابهت زده و از تیز گامی با باد طریق همراهی سپرده **نظم** چو اشک عاشقان گلگون وخوش رو
جهان پیما تر از شبدیز خسرو   بوقت حمله برق آسا جهنده   بگاه پویه چون صرصر رونده
قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده وصیت جوانمردی و مروتش از قاف
تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم و
صورت دعوی او را در محکمهٔ معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب بقبیلهٔ طی فرستم **مثنوی**
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست
پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستادند و بعد
زمانی رسول آن ملک روم به قبیلهٔ طی رسیده در حوالی و منازل حاتم نزول نمود قضا را مقارن رسیدن ایلچی
ابری پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد
و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب
استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم
بعذر خواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت
اندیشمند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن اسپ
مضایقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و
کمتر کسی از اهل روزگار از من طلبد هیچ وجه مضایقه در حیز تصور من نیاید خصوصاً که سلطان عظیم الشان
مرا بطلب یک اسپ معزز ساخته و بجهت این جزوی خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشهٔ من

از تحیرست و تفکر من از غایت تحسر که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی **مثنوی**

من آن باد رفتار دلدل شتاب　　ز بهر شما دوش کردم کباب
که در ظلمت ابر از پیش و پس　　بسوی رمه ره نمی‌یافت کس
بنوعی دگر روی در راه نبود　　جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش　　که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش　　دگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره مند ساخته بخوبتر وجهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحوای حال خبر یافت صفت انصاف پیش آورده گفت که آیین مروت و قاعده فتوت حاتم را مسلمست **قطعه**

توان گفت کامروز نبود بعالم　　جز او شهریار دیار مروت
ز روی جوانمردی و مهربانی　　برو ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت برو غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده **بیت**

چو دست جود و بخشش بر کشادی　　ز عالم رسم خواهش بر فتادی

نیخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نموده بایذای وی مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرانشینست از جمله رعیت ولایت من نه او را رتبه مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت جهانگیری نه بازوی کشورکشائی **بیت**

نه او را خزانه و نی تخت و تاج　　نه باجش کسی میدهد نی خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و با اسپی و شتری و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائل میدهم و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم **مصرع**

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود و طرح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزربخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهرفشانی اشتغال می نمود ناگاه در اثنای این حال **بیت**

در ذکر حاتم کسی باز کرد　　دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک از آن برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که بهیچگونه زبان اهل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست و صفت نیکوکاری

و مهمانداری او برد ل مردمان فراموش نمی پس همان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر
او را در غرقاب فنا افگنم و بمددگاری استاد اندیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم **بیت**

که تا هست حاتم در ایام من
به نیکی نخواهد شدن نام من

در پای تخت او عیار پیشه بود که
برای یک درم صد خون ناحق را ایمان پرستی و بامید اندک فائدۀ شیشۀ دل بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی
بیت

چو چشم نازنینان بود خونریز
چو زلف خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاه یمن او را طلبید
بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را به قبیلۀ بنی طی رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند
حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعهد قتل حاتم شده متوجه قبیله طی گشت و بعد از مدتی بدان سر منزل
رسیده با جوانی خوشخوی نیکوروی که سیمای بزرگی از جبهۀ او تابان و فر فرخندگی در ناصیۀ او درخشان بود
ملاقات کرد جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش کرم نموده پرسید که از کجا می آئی و کجا میروی
عیار پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود که یک امشب بقدم کرم وثاق
مرا مشرف ساز تا ما حضری که باشد بنظر شریف رسانم و بدین تلطف که کلبۀ مرا بنور حضور خود بیارائی
منت دار شوم **مصرع**

ز درآی و شبستان ما منور کن

آن عیار بخوشخوئی و دلجوئی
بستۀ آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بر وجهی تقدیم یافت
که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر مینمود و مطعومات
گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب می فرمود **بیت**

هر نفسی بر سر خوانش نگر
خوردنیی خوبتر از یکدگر

و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و
آفرین او می گفت **بیت**

تبارک الله زین مردمی و خوشخوئی
گذشته همه نیکوان به نیکوئی

بهمنوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد مهمان با دیدهای گریان
وداع میزبان را بیان دست و بزبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گداز ادا میکرد **بیت**

دلم میسوزد از داغ جدائی
چه بودی گر نبودی آشنائی

جوان بمبالغه بسیار درخواست
میکرد که دو سه روزی اینجا اقامت نمای و مرد عیار بانواع عذرها متمسک شده می گفت **بیت**

جوان گفت مرا آشنای محنت   که در پیش دارم مهمی عظیم   نیارم شد البته اینجا مقیم

ارزانی دار و مهمیکه هست با من در میان آر شاید که مددی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد مهمان چون آن نوازی

و جوانمردی ازوی مشاهده کرده بود با خود تامل نمود که این مهم مشکلی که مرا در پیش است بی امداد چنین یاری

و بی دستیاری بازین گونه مددگاری سرانجام نخواهد یافت که مردی با مروت و کارساز و دلجوی و غریب نواز است

هیچ به ازان نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته روی بساختن آن مهم آرم نظم

دامن یاری گرت افتد بدست   چیده نشد بی مدد دوستان   یک گل مقصود درین بوستان (سنوارنا ۱۲)

مشکلت از همنفسان حل شود   کار تو از یار تکمل شود   فارغ و آزاده توانی نشست

پس اول جوان را بجهت اخفای (چهپانا ۱۲) آن مهم سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تاکید بیشمار سر خود را باو در میان نهاد

و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی

میکند شاه یمن را ظاهرا ازو دغدغه (یعنی خلش ۱۲) در دل و خدشه (خراش ۱۲) در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم و معاش

من از دزدی و عیاری میگذرد و درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرمود

بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را بتحفه پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را

قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را میشناسم و نه راه بمنزل او میبرم از درویش پروری و غریب نوازی تو

عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل او شرط مددگاری بجای آری تا من از عهدهٔ عهدی که

کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده بیت

بخندید و گفت که حاتم منم ..   سر اینک جدا کن به تیغ از تنم   ای مهمان برخیز و پیش از آنکه متعلقان

من خبردار گردند سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد   عیار فی الحال پیش حاتم بزمین افتاد

و بوسه بر دست و پای وی میداد و میگفت   نظم اگر من گلی بر وجودت زنم   نه مردم که در کیش مردان زنم

و دو چشمش بهم بوسید و در بر گرفت   وز آنجا طریق یمن بر گرفت   . حاتم اسباب راه او از زاد و راحله

تهیه نموده او را گسیل کرد و عیار پیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید

رخصت ۱۲

ملک یمن بازروی کرم طبعی منصف شد وازراه آزادگی وجوانمردی معترف گشت که گرمی درین مرتبه
هیچکس از عالمیان نیست وسخاوتی بدین مثابه مقدور هیچیک از آدمیان نه **بیت** دست جوانمرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد انجاست کار (یعنی مرتبه ۱۲) **در کتاب جواهر الاماره آورده** که چون حاتم وفات کرد او را
دفن کردند قضا را قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از اوقات بارانی عظیم بارید و سیل مائل
بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم ویران گردد (گذرگاه ۱۲) پسرش خواست که قالب او را بموضعی دیگر که ازین آفت ایمن
باشد نقل کند چون سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم ریخته بود الا دست راست او که هیچ
نوع تغیری نداشت مردم ازان حال متعجب شدند وازچنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدل
درمیان نظارگیان بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب مشوید وازسلامتی دست حاتم عجب مدارید که او
بدین دست عطای بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست
کافری بت پرست بواسطه عطا از خلل ریختن سالم بماند چه عجب که تن مومن خدای پرست بوسیله سخاوت و
احسان با خلق خدای از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان بتمهید قواعد
خیر واحسان باز بسته است **بیت** دولتیان رخ بجهان تافتند — دولت باقی ز کرم یافتند
دارا از حکیمی پرسید که پیرایه سلطنت چیست گفت درعشرت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت
گفت بخوار داشتن زر هرکه زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هرکه زر را عزیز و مکرم دارد
همگنان او را خوار و بیمقدار شمارند **قطعه** مال از بهر آن بکار آید — تا به بهر تنت سپر گردد
هرکه تن را فدای مال کند — مال و تن عرضه خطر گردد (یعنی محل ۱۲) — هر کریمی که خوار دارد زر
هر زمانی عزیزتر گردد — والحمد لله که آیین سخاوت و مروت وقوانین احسان وفتوت حضرت شاهزاده عالم
مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت وجهانبانی شاه بارگاه ابهت وگیتی ستانی دارای جهان آرای
عدو بند کشور گشای **قطعه** معین الملک والدوله ابوالمحسن کهف جود او — چو ابر نوبهار عالمی را تازه می سازد
زانعام وعطا و مرحمت نزدیک آن آمد — که رسم احتیاج از عرصه عالم براندازد — نامه جود حاتم طی کرد و درنوشت
سخاوت معن بن زائده را رقم محو کشید — **قطعه** کیخسرو زمان و فریدون روزگار — هم شهریار عادل و هم پادشاه جود

نام جوانمردی ۱۲

عدالت نظام عالم و حلمت قوام ملک جودت پناه سائل و سنت بناه جود حق سبحانه و تعالی منشور احسان شامل
او را بتوقیع و هو محسن فلله اجره عند ربه موشح دارد و نشان انعام کاملش بطغرای و کذالک نجزی
المحسنین موقع و مزین گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت چه در حدیث آمده است که من تواضع لله رفعه الله یعنی هر که فروتنی نماید برای خدای
خدای او را ابرار دو درجه او را بلند گرداند **بیت** تواضع ترا ارجمندی دهد ز روی شرف سربلندی دهد
نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند اگر میخواهی که مملکتی که ما به مشقت بسیار
بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن
که مال در معرض زوالست و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی متقلب الاحوالست تکیه بر دوام ملک و قیام حکم
بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دام اند مرغ دلهای مردم را و هر که صیدی ازین دو دام شد
هرگز رهائی ندارد و گویا اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم درین عبارت که سید القوم خادمهم بدین معنیست که هرگاه
کسی را بخدمت تواضع نمودی دل او صید تو گشت و در دام محبت تو مقید شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشی و
او صید تو و تو صیاد او شوی **نظم** تواضع میدهد از روشنائی بسی بیگانگان را آشنائی
تواضع هر که دارد سرفرازست بروی او در اقبال بازست تواضع آنست که کسی مقدار خود را از
مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود بر طرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب
نماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است
او از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه بر مناعت و شوکت او نزدیک خالق و
خلائق می افزاید **بیت** تواضع ز گردن فرازان نکوست گدا گر تواضع کند خوی اوست
وازینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان و ساقطانست و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش تا
بحقیقت قبائح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بی مقدار سازد **نظم** ناتوانی بگرد کبر مگرد
متکبر بروی ز کبر نخورد گر تو بی کبر و بی ریا باشی خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس زیبا نماید و از اهل دولت زیباتر زیرا که پیرایهٔ بزرگی تواضع است آورده اند که ابن سماک
به مجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع در پادشاهی
بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی داده
و او در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی
او را از مخلصان خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این تو
نیز علامت تواضع خلیفه بود

مثنوی

زیرکان آزموده اند بسی ... بر تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام ... وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود ... مظهر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام درباره اشراف انام چون سادات عظام و علمای اعلام
و مشائخ کرام اعتباری تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمه الله نزدیک
رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچه بر پای خاست و او را بجای خود بنشاند و چون برخاست چند قدم
برسم مشایعت با وی برفت یکی از جمله خواص او گفت که با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلافت نمیماند
رشید جواب داد که آن مهابتی که بتواضع زائل شود نابودن آن اولی تر و قدریکه باحترام بندگان بکاهد
کاسته و محو شده بهتر

بیت

قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد ... مردی بچنان قدر کی آراسته گردد

آورده اند که اسماعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطانی بس با سامان بود روزی عالمی بنزد وی آمد
او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی برفت شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و
سلم در واقعه دید که با او میگوید ای اسماعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم
تا ترا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی
کنند و هر دو دعا درباره تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردن است بصحبت صلحا و علمای دین
و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را بصورت علمای ربانی و مشائخ حقانی بتخلق نمایند و بطمع حطام فانی
سخنان حق را بزیور خوشامد بیارایند بلکه بصحبت کسی باید رفت که کاره صحبت مردم باشد و بکسی اعتقاد باید کرد
که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند آورده اند که چون عبدالله طاهر بحکومت خراسان آمده در نشاپور نزول فرمود

اعیان و اشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد
علما پرسیده گفتند هر که درین شهر اسمی و رسمی داشته شما را پرسیده و بمجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک از
ایشان در گوشه نشسته اند و دیده از مشاهده این و آن بربسته و از غوغای خلق باز رسته اند و بذکر حق پیوسته مثنوی

معتکفان حرم کبریا (اعتکاف کرنے والے ۱۲) شسته ز دل صورت کبر و ریا دیده نه کون و مکان در نظر
بال نه و هر دو جهان زیر پر ملک نه و نوبت شاهی زده تخت در ایوان الهی زده

عبدالله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که علمای ربانیند و بدرگاه سلاطین امرا تردد ننمایند
گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دوید و رسید
که عبدالله طاهر می آید احمد را اجال فرا رشد و عبدالله بخانه وی درون رفت احمد بر پای خاست و مدتی سر در پیش
افکنده بایستاد و عبدالله نیز بر پای ایستاده بود احمد سر برآورد و گفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مرد نیکوروی
و خوش منظر و حالی که من می نگرم از آن خوبتری که میگفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدای زشت
مگردان و چنین رخساره را هیمه آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز درپیوست عبدالله گریان
گریان از خانه وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند
صبر باید کرد تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و بنماز میرود شاید که ملاقات واقع شود عبدالله روز آدینه
بیامد و بر سر کوچه وی بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبدالله
از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمده سلام کرد پرسید چه کسی و چه کار داری گفت عبدالله طاهرم بزیارت تو
آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و در نماز شد عبدالله پیش آمد
روی بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده بدم دشمن دارد و من برضای تو او را
که بنده نیکست دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این بد را در کار آن نیک کن
هاتفی آواز داد که سر برآر که گناه ترا در کار طاعت او کردم نظم

اگرچه ما بدان روزگاریم ولیکن نیکوان را دوستداریم
چه باشد گر بدان را در قیامت به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این

چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آنکه سلطان را نزد من آورده و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادتست و رفتن درویشان در بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکرگزاری و سپاس داری باشد مثنوی اگر دم زدرویش پرسی زنی ز رفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کو استعانت به درویش برد اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی اعظمست از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان بامانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعدهٔ شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد مثنوی شرع که بنیاد ضیانت نهاد
قاعدهٔ دین بدیانت نهاد در دولت از میل دیانت بود از شر رد و ز رخ امانت بود
هر کرداری و گفتاری که دران نگری و در هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آنرا تامل کنی حدی بامانت و حدی بخیانت چون کسی دران امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای به بنده داده امانتیست که دران خیانت رویست مثلا دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش به استماع اقوال ناشایست نهد و زبان بهتان و دروغ گوید و دست بآزار مسلمانان بگشاید هر اینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی ربانی که فرموده یا ایها الذین امنوا لا تخونوا الله نشنوده باشد مثنوی ای شده زایمان و امانت بری دین تو فارغ ز دیانت گری
ترس نداری که فنائیت هست شرم نداری که خدائیت هست وسلاطین را بعد از محافظت این امانتها حفظ امانتی دیگر لازمست یعنی ملاحظهٔ حال رعایا که ودائع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود و قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت به جباری ستمگاری حواله کند علامت خیانتست در حق رعیت چه ستمگاره تا بر ضعفا و عجزه

مستولی

مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن **نظم** ستمگاره گرگیست با دار و گیر
رعیت همه گوسپندی حقیر — چو بسپردی این گوسپندان بگرگ — فتادند اندر بلای بزرگ
و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازمست و دیانت محافظت امانتیست که میان بنده و خدا باشد و کسی بران اطلاع نیابد
مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه سبب حصول رضای خدا است **بیت**
در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ — بی دیانت را نه دنیا بر مراد است و نه دین — و همیشه مردم متدین مکرم باشند و نزد
همه کس عزیز و محترم **آورده اند** که در اول زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت نیفراخته بود و از اشتغال
بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور برعایت مهمانان و مراعات ایشان
موصوف و مذکور **بیت** باحسانش فقیران شاه گشته — ز بند احتیاج آزاد گشته
پیوسته خوان انعام بگستردی و خاص و عام را بمهمانی آوردی چون آوازهٔ مردمی برآمد و صیت جوانمردی او در
افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را
نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاه داشته و از دقایق مروت و لوازم ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت
و او را در صفهٔ آورد که پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده بر تاکها می نمود آنجا صحبت داشتند و
میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم و آوازهٔ
فتوت و جوانمردی تو را تصدیع داده ام آنچه در بارهٔ تو از کرم و احسان شنیده بودم **مصرع** چون بدیدم هزار چندانی
اکنون میروم بر من حکمی فرمای که برای تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو
همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسم تکلف برطرف شد مرا میل انگور تازه است
اگر شما را باغی بزید یا برای شما برسم تبرک بیارند قدری برای من بفرستید نوشیروان گفت در باغ تو انگور بسیار
دیدم چرا از آن نخوردی گفت ای خواجه پادشاه ما مردی ظالم غافلست پروای رعیت ندارد انگورهای مردم
رسیده و کسی تعیین نمیکند که حزر گیرد مردم بی ملاحظهٔ حزر انگور میخورند و من محرومم جهت آنکه حق او در این باغ
هست و هنوز حزر نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت و بی دیانتی حرامست
چون غوره پدید آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در آنجا رود تا وقتی که پادشاه عشر خود بگیرد

حصه دوم ۱۲

انگه من دست بانگو کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت و آن مرد را معزز و معظم ساخت **قطعه**

از دیانت کار می‌یابد نظام   وز امانت مرد کامل می‌شود
بی تکلف از تدین خلق را   دولت دارین حاصل می‌شود

در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش بر دیوار پستی افتاد نگاه کرد پیری دید زناری بر میان بسته و بیلی در دست گرفته درخت می‌نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می‌نشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما بخوریم ما نیز می‌کاریم تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخواهی خورد این بگفت و بگذشت پیر پرسید که این کیست گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با کوکبهٔ خود میراند بباغی رسید بغایت دلکشا و روضهٔ دید بسیار خوش هوا **نظم**

درختانش همه بالا کشیده   پریشان میوه‌های خوش رسیده
زبالای درختان سرافراز   نواخوان گشته مرغان خوش آواز

امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان بازکشید از مرکب پیاده شد و در باغ درآمد پیری دید زناربندی که دران باغ میگشت چون امیرزاده را دید نشناخت و امیرزاده نیز او را ندانست پیر طبقی از میوه‌های چیده لطیف پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری بدست پیر داد که تو هم بخور و با ما اتفاق نمای پیر آن میوه را به یکی از ملازمان او که ایستاده بود بداد و گفت مرا ازین میوه نشاید خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را می‌نشاندم پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا در نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده چه املی دور و دراز داری که درین سن درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوهٔ این باغ نخوری من از حرمت آنکه شاید زنده و کدخدا باشد میوهٔ این باغ نمی‌خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهدهٔ دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند من خورده بودم از بهر این دیانت که ورزیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهمی بی مشاورت تو شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افکنده تاملی کرد پس از آن سر برآورد و گفت قبول کردم اما پادشاه

مسلمان و وزیر گبر رو انباشد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و ببرکت دیانت دولت اسلام رسید
گر علو قدر خواهی از دیانت رخ متاب تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا بعهد

وفا کار جوانمردان صاحب کمالست و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال خیاره هر عهدی که آرایش
از خال وفا یابد مرغ دل عکس گردن از رشتهٔ دام محبت او برتابد حق سبحانه فرموده که یا ایها الذین امنوا
اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی واوفوا
بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن شما
دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن لا عهد له کمال دین داری نیست کسی را که رعایت عهد نکند بیت
نیست بر مردم صاحب نظر خدمتی از عهد پسندیده تر روزی حضرت اسمٰعیل علی نبینا
وعلیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانهٔ خود رسید اسمٰعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم
وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم اسمٰعیل وعده
کرد و آنجا بنشست آن مرد که بخانه درآمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و اسمٰعیل فراموش کرده بجای دیگر بکار
مشغول شد و خانهٔ او راهی دیگر داشت از آنجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید اسمٰعیل را دید بر در خانه
نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلت و ای پسر پیغمبر رسالت اینجا چه نشسته گفت از آنوقت که مرا بوعده اینجا نشانده
نشسته ام و دیده انتظار براه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم
روا نداشتم که خلاف کنم و اگر مدتها تو نمی آمدی من اینجا می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه
در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده انه کان صادق الوعد یعنی او پیغامبر راست وعده بود و دست در عهد دولت
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد بعد از آن که وفا بعهد خلق پسندیده
است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت پارسا
و خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه
او را شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود او را آزاد نکرد دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب بیار تا مرا علاج

کند غلام بیرون رفت و درآمد خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و بدانچه
میگوید وفا نمیکند من او را علاج نمی کنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت بازگشتم و
از نقض عهد توبه کردم بعد ازین **مصرع** گر سر برود از سر پیمان نروم غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید
اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت **بیت**
اگر بعهد محبت وفا کنی با حق + ز روی لطف و کرامت وفا کند با تو **آورده اند** که پادشاهی را مهمی
صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بدلخواه من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم
حق سبحانه مهم او را بزودی و خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود
خزانه را حساب کند بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان
نشاید داد که لشکر بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم ارکان
دولت گفتند که علما نیز بر آنند که ملازمان ملوک بحکم وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا از جمله اهل استحقاق اند ملک درین قضیه
متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم
دیوانه را آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدای بسته بودم که چون مهم مرا بسازد هر نقدیکه
دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال و نقد بسیار است امرا باتفاق آن راضی نمی شوند و علما
سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در انوقت که این عهد کردی که مال
بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت
پس بدینهاده که در خاطر گذرانیده یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بی حد است و سپاهی بی برگ و نوا دیوانه روی
از انکس برتافت و گفت ای ملک تو دیگر با آن کس که نذر و عهد با او کرده کارداری یا نی اگر دیگر با او کار خواهد بود
بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه اموال
را بر فقرا و مساکین قسمت کردند **نظم** چو محتاج خواهی شد آخر بدو متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمان روا گشته اند مکرم ز حسن وفا گشته اند وفاداری آئین شاهنشهیست
نه عهد خوردن ز کار آگهیست و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمینماید که از سلاطین زیرا که سخن ایشان

بسامع همه کس میرسد واحوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع مییابند
وچون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند و در وصایای هوشنگ مذکورست
که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شامت آن زود می رسد **بیت**

دست وفا در کمر عهد کن ... تا نشوی عهد شکن جهد کن

وملوک را خود از عهدهٔ عهد سلطنت
بیرون آمدن از جمله لوازمست **آورده اند** که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه
بسیار میکرد و رنج بی حد میکشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار می نمائی و از خرمی و تماشا بازمیمانی
گفت وعدهٔ خود را خلاف نمیتوانم کرد گفتند از تو هیچ وعده نشنوده ایم گفت پادشاهی در حد ذات خود وعده ایست
و در ذمهٔ پادشاه لازمست که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستاند و هر که بدین
طریقه نرود خلاف وعده کرده باشد **مصرع** خلاف وعده نباید اهل دین و وفا
پادشاهی از حکیم پرسید که مرد را کدام
صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد آنست که بقای جهان بدان بازبسته است
زیرا که مدار عالم بر سلطنت و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر حشم و لشکر بدان امید صرف میکنند
که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا برافتد هیچکس از سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر
شود و دیگر در سود او معاملات و زراعات و تجارات بسی عقود و عهود واقعست که اگر بوفا نرسد نسق و نظام جهان
محو و نابود گردد پس از طریق وفا روی بر نباید تافت و بصحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی**

میل کسی کن که وفایت کند ... جان هدف تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود ... دوستی جان زگرانی بود
جان که ازو به بجهان یار نیست ... هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی ... لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست ... دامن او گیر که از اهل وفاست

در تاریخ ولایت خراسان مذکورست که در آن وقت که یعقوب لیث
به نیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود و با او یاغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه به پنهانی
کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد
و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود در آورد ابراهیم حاجب را

گوشها ۱۲ — جمعیتها ۱۲ — شناختن و یافتن ۱۲ — همنشینان ۱۲ — دربان ۱۲ — سرداری ۱۲

طلبید و گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابتها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو سابقه معرفتی نبود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را بشکستن عهد و پیمان بر طرف نهادمی **فرد**

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم | گرچه سازند جدا چون قلمم سر ز بدن

یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کنند و مستحق آنکه مهم ترا تمشیت دهند **مصرع**

آفرین باد بر وفاداران

پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات عرضهٔ تلف کرد **قطعه**

کسیکه حق نشناسد ازو امید مدار | کسیکه نیست وفایش بدو مکن پیوند
ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی | لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاریست **قطعه**

راستان رسته اند روز شمار | جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن | تا در آن رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراخ ترست که گوینده را پای بیان در سنگ خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بربستن نشاید **قطعه**

زبان پاک را حیف است بسیار | که از لوث دروغ آلوده سازی
اگر پا برنداری از ره صدق | سر از گردون گردان برفرازی

یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بیمقدار گرداند **بیت**

از همه غم رستی اگر راستی | از کج افتی بکم و کاستی

آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگو که مردم دروغگوی را مهابت نبود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ دولت کسی می برند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه نیارد **مثنوی**

تو در کار خود راستی برگمار | که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی کج خرام | بآخر شود راستان را غلام
اگر چند باشد کمان سخت گیر | بآخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش
که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حقست گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و نسبت تو سخنان
فحش میگفت من اورا منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و
باسیری دیگر اشارت کرد که او دران مجمع بود آنکس گفت آری راست میگوید من شنودم که او آنکس را از
غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن من
گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند
یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدق وی و این مثل در میان مردم پیدا شد که اِنْ کَانَ الْکِذْبُ یُنْجِیْ
فَالصِّدْقُ اَنْجٰی اگر دروغ کسی را برهاند راست رهاننده ترست **نظم**

راستی انجا که علم برزند
یاری حق دست بهم برزند
راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار
چون بسخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

و چنانچه کذب آبروی را می برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز
مسقط عزتست خصوصا از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و او را وقعی در دل ایشان
نمی ماند و ممکن که چون با کسی مزاح کنند کینه در دل گیرد و بمرور زمان در صدد انتقام آید و از ان صورت فتنها
زاید و در روشنائی نامه مذکور است، **نظم**

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه
مزن بر پای خود زنهار تیشه
که گر شاهی برد هزل آبرویت
وگر ماهی کند چون خاک کویت

دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار
مناسب نمی نماید چه ایشانرا قدرت آن هست که بمواجهه هرچه خواهند باهرکه خواهند بگویند پس خود را در حساب
اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شآمت غیبت بسیار و مضرت آن
در دنیا و آخرت بی شمارست **نظم**

غیبت کس تا بتوانی مگوی
زانکه ز غیبت برود آب روی
گوش منه بر لب غیبت گران
تا تو هم انباز نباشی دران

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا شود باید که بدانچه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده که

حق سبحانه وتعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری میدهد بندگان او را **بیت** اگر توقع بخشایش خدا داری
زروی لطف وکرم بر شکستگان بخشای در اخبار وارد است که هرکه انعام ربانی روی بوی آورد وافضال سبحانی
در حق او بسیار شود کثرت احتمال مؤنات محتاجان واداء حقوق فروماندگان بروی لازم بود زیراکه وجوب سد
فاقه اهل احتیاج بقدر نعمتست هرچند نعمت اهل اختیار واقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا وروا کردن
حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتی که دولت سلطنت بدو ارزانی داشته باشند ولوای عظمت او را
در عرصه جهانداری وکامگاری برافراشته باید که مؤنت خلق را تحمل نماید ودر حالت قدرت قضای
حاجت محتاجان را غنیمت شمرد ودر صورت مطلوب وچهره مقصود هیچ مستحق را در نقاب تعویق وحجاب توقف
روا ندارد وچون گل اقبال در باغ دولت شگفته بیابد وشکوفه مراد در چمن مملکت بر شاخسار ابهت جلوه گر
می بیند بر آوردن مرادات درماندگان را غنیمت بزرگ شمرد ودر روا کردن حاجات محرومان وبیچارگان را
دست آویز شگرف شناسند **قطعه** امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز مقررست که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد مرادها که تو از حضرت خدا داری ودر حدیث آمده که شادی بدل
مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان وپریانست پس شرط سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان
بود ودل ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد تا ثوابی بدین عظمت ازوی فوت نشود **اسکندر** ذوالقرنین
روزی تا شب در مجلس حکومت نشسته بود وهیچکس بدو رفع حاجتی نکرد چون وقت برخاستن شد ندمای
خود را گفت که من امروز را از حساب عمر نمی شمارم یکی از ندما گفت روزی که در صحت وفراغت گذرد ودر مملکت
وکرامت بشب رسد امور بر نهج مرام ومهمات بمراد وکام فراغت خاطر میسر ومحصل باشد وخزانه معمور وسپاه
مکمل اگر ملک امروز را از عمر حساب نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزی که از پادشاه راحتی
بمظلومی نرسد وحاجت محرومی روا نگردد چگونه از عمر توان شمرد **قطعه** ز عمر آنقدر بیش ناید بکار
که در نفع خلق خدا بگذرد وزان زندگانی چه حاصل بود که در کار نفس وهوا بگذرد
آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را
منکوب ومغلوب ساختن دوم دوستان وهواداران را سر برافراختن سوم حاجت محتاجان را روا کردن

و بنواختن ایشان را و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتبار ندارد **نظم**

همین بس ز شاهی و فرماندهی
که از دشمنان ملک سازد تهی
رعایای خود را شود کارساز
دوم دوستان را بود دلنواز
سوم حاجت مرد امیدوار
برآرد نگرداندش شرمسار
از ایشان کسی گوی دولت برد
که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تانی و تامل

بحکم این خبر که التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان نسبت تانی و تامل فرمودن در کارها بحضرت رحمن است و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن در امور بشیطان تانی همه کارها را بیار آید و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمیکه بتامل و آهستگی دران شروع نمایند غالب آنست که برحسب دلخواه سرانجام یابد و کاری که بگرمی و سبکساری در وخوض کنند اکثر آنست که براو ادبیش نرود و شاید که سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود **نظم**

به آهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بندگان را کلید
شکیبنده کس پشیمان ندید

آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکمست چون رعایا بفرمان برداری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید دران تامل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصا در مهمیکه از ان ضرری بنفس مردمان یا تلفی بمال ایشان میرسد **نظم**

بی تامل مباش در همه حال
بگذر از طریق استعجال
هر که دارد تانی اندر کار
هر مرادات دل رسد ناچار

در وصایای هوشنگ مذکور است که در تمشیت امور سیاسی بمقتضای لیس من العدل سرعة العذل شتاب زدگی نباید نمود و هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بپایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع مهم پشیمانی روی نماید و دران حال از ندامت هیچ فایده حاصل نیاید **نظم**

مکن در امور سیاسی شتاب
ز راه تانی عنان برمتاب
که صد خون بیکدم توان ریختن
ولی کشته نتوان برانگیختن

سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهد

کار فرماید واگر نه هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتی خفت بر مزاج اهل حکومت غالب نکند چنانچه در وقت غضب
پس لازم بود در آن زمان عنان حکم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آئینهٔ فکرت دیدن آورده‌اند
که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و بیکی از غلامان
خاصهٔ خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و
روی من پدید آید پیش از آنکه حکم کنم یک رقعه بر من عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو ننشست معاقب آن
رقعهٔ دوم را بمن فرست و اگر احتیاج افتد رقعهٔ سوم را بنظر من در آر مضمون رقعهٔ اول این بود که تامل کن
و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که ترا هست کرده و فحوای رقعهٔ
دوم این که تانی پیش آر زیر دستان که ودیعت حضرت پروردگارند بشتاب کاری معامله مکن و بر ایشان
که مغلوب تواند رحم کن تا آنکه بر تو غالبست مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که در
حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر **مثنوی**

توسن خود تند مساز آنچنان — کش نتوان باز کشیدن عنان
حکم چنان کن که ز روی نسق — راست بود حکم تو با حکم حق

و در تواریخ مسطورست که چون احمد سامانی وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه
او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و
مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی غداثت سن
و عدم تجربه و غرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختی روزی
وزیر خود را گفت در ظاهر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات عالی
آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده مائده هر فائده برای خاص و عام نهاده و صلای کرم و مروت در داده
و نعمتهای لطیف و ابا‌های ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمترست و بی نمک هیچ طعامی مزه ندارد
نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تانی و بردباریست و آنچه این
خوان را بغارت دهد خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب دارم اما چون
عادت شده و طبیعت برین خوی گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که بوقت حکم متامل باشی

وشتاب کاری ننمائی ودخدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب تو شفاعت
توانند کرد تا این کار بقرار باز اید امیر بزرگانی را که اهلیت مناد مبت داشتند طلبیده شرف تقرب معزز ساخت
و فرمود که هر کس را من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بر من عرضه کنید و هر کرا
بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر بزنید و ندا ا گفت شما گناهگارانی را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت
کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی را دبدبهٔ عدالت و سلطنهٔ ایالت او در اطراف
جهان منتشر گشت **مثنوی**

تو شاهی چو شاهین مشو تیز چنگ — بآهستگی کوش چون شیر زنگ
که در ره خطرهاست این پیشه را — عنان کش دوان اسپ اندیشه را
بکاریکه غم را دهی بستگی — شتابندگی کن نه آهستگی ⁕

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه حبیب خود را صلے الله علیه وسلم فرموده وشاورهم فی الامر یعنی مشاورت کن با اصحاب خود
در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر ما صلے الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق دانا تر بود
و بوحی الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را به مشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود بعد ازو
چه در مشاورت فوائد بسیارست یکی آنکه کارها بصلاح و سداد نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسیکه بی مشاورت
کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن بر و بگشایند و اگر از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را
معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف و جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد و چون جمعی باشند و ذهنها بر گمارند
هر یک را چیزی بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس اهل اختیار را لازمست که بر مقتضای
لا صواب مع ترک المشورة در هر کاریکه پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند
مشورت را در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز شناسد و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل صائب تر
و پر فائده تر خواهد بود **مثنوی**

گر نه همه عقل را جا جانب ای — در مشورت را چه بسته
نه ارباب حکمت چنین گفته اند — که رایان خیر من الواحدی

و چون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از مشاورات گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دوراندیش و

پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طائفه صائبست و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور پسر خود را وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون صید لست بدست یک کس نیاید و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود و هر حادثه صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد بچیزی دیگر میل مکن که آنچه بتدبیر میسر شود به شمشیر و تیر تیسر پذیر نباشد **فرد** کارها راست کند عاقل کامل بسخن که به صد لشکر جرار میسر نشود **آورده اند** که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند و در لشکر رومیان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را از آن آگاه کردی و چون اخبار او همه راست بود عزیز بر او اعتماد کرد این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقاً بدان التفات نکرد و بروی آن کس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و به مهمی در پیش خود مشغول ساخت و در اثنای آن حال سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او به من نوشته اند و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل فارغ دارید و بقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد حال این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن مصلحت ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آورد و بدین یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت

قطعه هر که بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم جمله در کارند لیکن زین همه تدبیر به

یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت مشابه تیغست و رای بمثابه دست قوی که آنرا کار فرماید هر کرا دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرای قبل شجاعة الشجعان عزیزی را پرسیدند که بهترین رایها و صائب ترین تدبیرها کدامست گفت آنکه فتنه را فرو نشاند و بر ملوک لازمست که حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد **وصورت حال** برین منوال بود که دشمنی عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد و نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او آورد ارکان دولت ملک ملاحظه عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند و

اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران نهاده
در خزانه سپرد و قضا را بوقت مصاف ملک هیاطله غالب آمد و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه و یراق او بدست
ملک افتاد و آن خریطه مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در انجا بدست آمد ملک چون
معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را
بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای
دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان
حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی
عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم همان مهر اوست
و خدای را هیچ پایه در گردن من که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسنده
هر نامه کیست بفرمود تا آتش برافروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف
و مکرمت بدیدند همه روی بقرار خود باز آوردند و در متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع ساخت
درین گفت خود ساخت مثنوی

بتدبیر کاری توان ساختن — که نتوان به تیغ و سنان ساختن
ملک تکیه بر گنج و تیغ و سپاه — ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

و گفته اند که با همه کس از ارکان
و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد که خردان را چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر
نگذشته باشد و هیچکس در مشاورت زیان نکرده **حکایت** یکی از علمای مرو دختری داشت بغایت
جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام دهد در همسایگی او
گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختریست و خلقی او را خطبه می کنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین
چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من میپرسید
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت
باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در تزویج
کفاءت شرطست و کفاءت در مذهب مسلمانان بدین و ملت میباشد و در کیش ما باصل و نسب و نژاد

اهل روزگار بمال و جاه اکنون تأمل فرمای اگر بدین خود سیر وی دین باختیار کن و اگر بسنت اسلاف ما عمل می کنی
نسب اعتبار نمای و اگر بعادت اهل زمان بمال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت دین بر
همه غالبست او را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس را ازو دیندار تر نمی بینم دختر را
بدو داد و پسری از وی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمانه
و عارف یگانه بود **فرد** رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد — مشورت را پیشکار اهل دولت گفته اند
پس بر سلاطین لازمست که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بکشایند و هر خللی که از حوادث ایام بر آید بیمنت
مشاورت و معاضدت رای صایب تدارک و تلافی آن نمایند **نظم** بلای لشکری را گشتی پشت
بشمشیر از یکی تا صد توان کشت . مشو مغرور عقل و دانش خویش — بنه آیینهٔ تدبیر در پیش
مدد خواه از خردمندان آگاه — که تا یابی سوی مقصود خود راه — و هم درین باب گفته اند **قطعه**
کارها بی مشاورت نکنی — تا در آن سود بیکران بینی — هر چه آن بی مشاورت سازی
جزم بیداران گزان زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت
ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلتست و از کلمات افراسیابست که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید
دشمن ایمن باشد و حزم حقیقةً دور اندیشی و پیش بینیست مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند
فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطهٔ بلا نیفتد متنبه نگردد و مثلاً چون خردمند بیند که کسی
سنگ و آهن بهم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد در اندیشهٔ تدارک آن افتد و نادان تا در میان
آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد ع پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش — بزرگی را پرسیدند که حزم چیست
فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرموده **بیت**
بنفس مباش و بدگمان باش — و ز فتنه و مکر در امان باش — و در مثنوی معنوی گفته است **نظم**
حزم آن باشد که ظن بد بری — تا گریزی و شوی از بد بری — و کسی که بر وی این صفت غالب شد

هر اینه برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صائب سدی محکم کند وراه آفات را قبل از ظهور
وقایع برای روشن دربندد و بر مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان
از زیاده وقعی ننهد و بر مافی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان
بسلامت برهد **رباعی** هر کس که امان دین و دنیا طلبید   بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید
آئینهٔ فکر را بزن صیقل حزم   تا روی مراد اندران بتوان دید   ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة
ابو مسلم را بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت منتشی شود و مهم تو موجب
دلخواه پیش رود هر که ترا شکی و تهمتی از و بدل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست که بهر که
بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند **فرد**   از هر که دولت گرانه گیرد
او را بیک از میانه بردار   **در تاریخ سلامی** مذکورست که اسفار بن شیرویه بقصد ری بسمنان
نزول کرد و او را بر آن داشتند که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بترسید و قلعهٔ محکم داشت بدان
قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بحوزهٔ تسخیر درآورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد هر چند
خواستند که آن قلعه بگیرند میسر نشد باخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح افگند و تاکید صلح را
مصلحت دران دیدند که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلمی را طلبید
دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان بقلعه درآید همه اتفاق کرده ابو جعفر را
بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار درآید او تنها درآمد و مردم او بیرون ماندند و ابو جعفر را
عارضهٔ نقرس بود و مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا بنظر درآمدی
دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثنای آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن
تا قدری از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از آن غرفه برفتند جز غلامی خرد سال که خرج
ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را دربست و خنجر کشیده ابو جعفر را هلاک کرد و آن
غلامک از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن نداشت پس رسن باریک ابریشمین که در ساق موزه داشت
بیرون کرد و در موضعی از آن دریچها محکم کرد و از غرفه تا لب خندق فرو آمد و با شنا از خندق بگذشت

وبشکارگاه خود آمد اگر ابوجعفر حزم ورزیدی و با او خلوت نکردی خصم را بر خود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک
نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سر بر باد داده اند و درهای فتنه بر خود گشاده
و اگر خردمند تامل کند داند که هیچ حصاری محکم‌تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف‌تر از غفلت و تهاون نه

قطعه

بحزم کوش که این ره پر از خطرست
باحتیاط قدم نه که جای شور و شرست
همین که ابر بهار رخیان تصور کن
که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم کرانه مشو
که حزم تیر بلای زمانه را سپرست
کسی که عاقبت اندیش و دوربین باشد
مقررست که از خود همیشه باخبرست
چو باخبر بود از خود نهال دولت او
علی الدوام بباغ مراد بارورست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائلست و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور

و بحکم إنَّ اللهَ یُحِبُّ الشُّجاعَ حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که تبرک جوئید بدعای مردم شجاع
که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بددل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در ان ورطه
تکیه بر فضل ذوالمنن میکنند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که
فرموده رِزقی تحتَ ظِلِّ رُمحی یعنی روزی من در تحت سایهٔ نیزهٔ منست و درین سخن تحریضست بر ارتکاب کارزار
و استعمال آلات جنگ در وقت جنگ و پیکار

قطعه

بشجاعت توان گرفت جهان
هر که بددل بود چه کار کند
وانکه جرأت نماید اندر کار
خویشتن را بزرگوار کند

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت
تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت وا حسرتاه که
در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل کردم و حالا بر روی فراش می میرم
چنانچه پیرزنان می میرند و چون از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت
دریافتمی و هم سخن اوست که آنکه بددل حمایت جان در گریز می بیند خیال کج و تصور باطلست زیرا که قوت جمعیت
و شوکت جلادت مردان طمع دشمنان را بر میکند و ضعف و ترس و سستی و بددلی خصم را برین کس دلیر
میگرداند و از ینست که بیشتر بددلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون میآیند

نظم

هر که بددل‌تر بود در کارزار
باشدش جان بی قرار و کار زار
جرأتی کن پیش مردان در نبرد

تا برآید نامت از مردان مرد — یکی از سلاطین در مصاف نعره میزد و امرای سپاه خود را می گفت امروز روز
امتحانست و معرکه حرب کوره مردیست و از کوره جز زر خالص بسلامت برون نیاید و آنکه مغشوش باشد درون
کوره سالم نماند **فرد** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و
احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون
مثل سائره در افواه شود **مثنوی** مرا نام باید که گردد بلند — که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود نوذر آزاده فاش — چو نام نکو هست جان گو مباش — افراسیاب لشکر خود را می فرمود که
بزرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید و مردن را آماده شوید تا سرمایه دولت و عزت بدست آرید چه بزرگی دو چیز است
یا بنام نیک مردن یا دو دست از کام زیستن **نظم** مرگ در چشم هر که خوار بود — در شجاعت بزرگوار بود
هر که جان را عزیز میدارد — با جهانداریش چه کار بود — مرتضی علی علیه السلام بوقت کارزار
خود را بر صف کفار زدی و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف درآمدی و
ملاحظه حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت
بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا
این جرأت زیان نکند و در این باب فرموده **نظم** ایّ یومیّ من الموت افر — یوم لا یقدر ام یوم قدر
یوم لا یقدر لا یأتی القضا — یوم قد قدر لا یغنی الحذر — و ترجمه این بلغت فارسی اینست
دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست — روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود — روزیکه قضا نیست در او مرگ روا نیست
حقیقت آنست که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری که از آن
باز توان گفت از او توقع نتوان کرد **فرد** تا تو دل بر جدا کردن ننهی جان و تن — کی مراد خویش یابی در کنار خویشتن
آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الیزن بضرورت جدا گشته پناه
بانوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند
سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هشتصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آن مردان و

نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمد سیف بفرمود تا تمام کشتیها بشکستند و مجموع طعامها را
بریختند و گفت ای یاران و مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد حالا شما در میان دو کار افتاده اید
نیک تامل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته میباید گشت بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته
مردانه بکار در آمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس مرد کارزار باید که ترس ا بخود راه ندهد
که رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوست تر دارم از انکه بر بستر بیماری همچو پیر زنان بمیرم بیت
بنام نکو گشته گردم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست
و هرکرا از سلاطین جرأت و شجاعت
بیشتر بوده و در تحمیل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده و چهره مراد در آئینه عزیمت خویش
بموجب دلخواه دیده آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بحوزه تصرف و
تسخیر وی در آید روزی عزیمت جزم کرده بود و امرای لشکر بر در بارگاه جمع شده یعقوب سلاح تمام پوشیده
بام بر آمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که
هشت ساعت دیگر ساعت نیک میشود و طالع وقت بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده
در فصل تابستان بربالای بام و در آفتاب تا بهشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او
عجب ماندند چون وقت رسید و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن
در آفتاب چه بود گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و درین هم که روی بدان آورده ام نازکیها و کا
در حصول مقصود خلل عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد
یا نه دیدم که طاقت دارد بدانید که حصول مقصود روی خواهد نمود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت
جهد نمود رسید بدرجه که رسید قطعه
شاهد ملکست در عقد کسی رو می نهد   دست در آغوش شمشیر و خنجر میکند
آنکه یار ابر سر ناز و تنعم می نهد   گرد گارش در جهان سردار و سرور میکند
پادشاهی چمن داد ند گل را زانکه گل   با وجود نازکی از خار سر بر میکند
و هم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند
و از ظرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز انجا بود و هنوز بطلب ملک تیر در خسته و رایت مردی و مردانگی بر نیفراخته
یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائیست دیگری فرمود ظریف ترین تاجها طاقیه رومی دیگری ادا نمود که منازل

نوقسم کلاه ۱۲

ابن کما

بوستانهای پر گل و ریحان دلکشا تر است دیگری تقریر کرد که از شربات خمر صافی موافق تر است دیگری چنین نمود که
از سایها سایهٔ بید سایه گستر تر است دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملائم تر است دیگری بیان کرد
که برای ندیمی محافل جوانان خوبصورت زیبا سیرت لایق تر چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو هم
سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکهٔ حرب و زیباترین
شرابها خون دشمنان و لطیف ترین سایها سایهٔ نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل اسپان [illegible]
وگرامی ترین ندیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیر المومنین علی علیه السلام آمده **قطعه**

اَلسَّیفُ وَالخَنجَرُ رَیحَانُنَا ... اُفٍّ عَلَی النَّرجِسِ وَالآسِ
شَرَابُنَا مِن دَمِ اَعدَائِنَا ... وَکَاسُنَا جُمجُمَةُ الرَّاسِ

و ترجمهٔ این دو بیت بفارسی این است **قطعه**

گل و ریحان تیغ ماست و خنجر ... بکار ما نیاید نرجس و آس
شراب ماست خون دشمن ما ... اساس کلهٔ او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای جوهر جان نقب در خزانهٔ سینهٔ
دشمن زند و شمشیر زهر بارش مانند سرهنگان عیارپیشه بقصد گوهر روح مطهر از درج تن خصم بردارد
پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او در اجرات بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت عالمگیری میسر نشود و در نصایح الملوک
آورده اند هر پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را ادب نیست چون بوستانی
که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون
اسپیست که لجام ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست
چون طعامیست که نمک ندارد و سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیری که
او را شجاعت نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی
اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک هم حزم
ارد و بیرون نیست یا نصرتست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوییم گفت اگر بگریزم
هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم اسپان طلب کنید
غالب شوم یا کشته میگردم **بیت** یا برآیم بچرخ گردنده . یا شوم زیر پا سر افگنده

آورده اند که دران حرب تمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد تا وقتیکه آفتاب بنصف النهار رسید وحرارت بر دل مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواص غلامان سلطان عرب باظرفی آب بر عقب ملک میتاخت تا نزدیک وی رسید گفت ای ایها الملک تشنه شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه ترست بگذار که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطه این عزیمت درست وجرأت تمام وشجاعت کامل حق سبحانه اورا بر دشمن ظفر بخشید **بیت** کسی را که ایزد کند یاوری گذارد که با وی کند داوری

از اسکندر ذوالقرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست و هر اینه چنین سرورا **نظم** چو شمشیر هندی بگیرد بدست بصف اعادی در آرد شکست بگیرد گران سنگ و شمشیر تیز روان در جهان افکند رستخیز

نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نمی گوئی گفت اگر دل قوی نیست قوت دست نماند ومن شنوده ام که یکی از مبارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شد بی ادبی آغاز طعنه زدن کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پیر سخن او بشنود گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و فرمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دل است **فرد** آدمی را قوت دست از دلست هر که او را دل قوی بازو قوی

در وقتی که سکندر بعزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار میشد ارسطو را طلبید وگفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام واین مهم را که پیش گرفته ام هر آینه مرا دوستان و دشمنان پیدا آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل آنست که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان جانداری و اندازی اگر دشمنی پیدا شود او را باستماله و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد نکنی اگرچه بسیار باشند و تا مهم بسخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بزبان نرانی و کا

تا تیغ زبانه برآید شمشیر از نیام برنیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد دران بچه کیفیت
مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی
میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد کرده ده شرط رعایت باید کرد اول باید که غرض از ان
جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه
و از وی یاری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اهل قلوب و قبور استمداد همت فرمودن سوم شرط
حزم و سوء ظن بتقدیم رسانیدن و نهیان و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و
کیفیت حال ایشان بواجبی نمودن چهارم با لشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یکزبان باشند که اتفاق
سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و قوت است چنانچه گفته اند **نظم** کسی را ظفر بر ظفر حاصلست
که در پردلی لشکرش یکدلست سپه را که غیبی مدد می رسد ز یاران یکدل بلندی رسد
و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصا او را درین باب ضرورست پنجم لشکر را وعدهای نیکو دادن
و نویدهای بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت باید کرد که آن مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر
حرب نباید شد که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاه سالاری
کسی را اختیار باید نمود که بسه صفت آراسته باشد اول شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و
نام و آوازه پیدا کرده تا از ان ترس و هراس در دل دشمن افتد دیگر رای صایب و تدبیر تمام داشته باشد
و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جائی باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع بکار باید برد که
خدعه در حرب مکر و نیست بلکه مستحسنست چنانچه در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر ممارست حروب کرده باشد
و صاحب تجارب شده که فوائد تجربه بسیارست شرط هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب مبارزت
و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و صلت و ثنا و محمدت او باید افزود بلکه در آن باب مبالغه باید نمود
تا دیگران را نیز میل بهواداری و جان سپاری شود نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده
که ظفر نزدیک رسیده و یکنفس از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده دهم اگر لشکر خصم
شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کسی در عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته

ان فرستادگان را زده اند و قوت باز یافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب
تو می آید و تو در صدد دفع او ئی از دو بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی
آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد
شرائط حرب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان برکار
باید کرد و در محافظت راهها و دربندها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح بذل اموال
و استعمال حیل و مکائد ضرورست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا ستیزه و لجاج پیش
نباید گرفت چه لجاج مذموم ست و طالب صلح بآخر مظفر و منصور **نظم**

ستیزه مکن زانکه باد ستیز ... کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجائی رساند سخن ... که ویران کند خانمان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر ... تو این راه میرو که الصلح خیر

سکندر این سخنان را دستور العمل ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مر اهل دولت را بهترین صفتیست سخن درینباب بسرحد اطناب رسید بحمد الله که شاهزادهٔ جوان بخت پر تدبیر **نظم**

ابو المحسن آن شاه روشن ضمیر ... کزو تازگی یافت دوران پیر
جهانداری شاهی که روز مصاف ... فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه برکشد تیغ تیز ... بکوبنه کند کوه را سنگ ریز

بمعاضدت بازوی کامگار و مساعدت بخت بیدار بهر طرف که روی رایت ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت دو اسبه استقبال موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر همت ارجمندش باشد اقبال و سعادت بطریق استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم عالی فرمایند **قطعه**

هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب ... فتح و نصرت را بپای آنجا سبک گردد عنان
رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه ... تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در ضمان

و عساکر نصرت مآثرش را بروز کارزار چون آتش حمله گذارند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ **مثنوی**

چون کوه البرز پایدار ... یکایک تیغ زن چون نرگس یار
سراسر صف شکن چون زلف دلدار ... ولایت گیر چون حسن حبیبان
غبار انگیز چون جعد رقیبان ... همه چون شعلهای عشق جانسوز
همه چون غمزهٔ دلبر جگر دوز ... همه چون چشم خوبان فتنه انگیز
همه چون هجر مرد انداز خونریز

حق سبحانه ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام داراد بحرمة خُلّص عباده الامجاد

باب سی ویکم در غیرت

غیرت نگاهداشتن چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوع است غیرت دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی بدرّه یا بشمشیر چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول نصیحت و اگر منزجر نشود بعنف و سختی سخن گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب زهد و ورع است و اگر بزبان منع میسر نشود بدل آنرا دشمن دارد و این مرتبهٔ ضعیفانست از عوام الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث برین وجه آورده اند که لیس وراء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد بدل آنرا دشمن ندارد آنکس را از مسلمانی نصیبی نیست

قطعه

نهی منکر بدست باید کرد
ور میسر نباشدت این کار
بزبان منع کن وگر نتوان
در دل خویش میکنش انکار

و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نائب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه بواسطهٔ کثرت مهمات ملکی بجزئیات این امر رسیدن متعذر است هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و در حمیت دین پروری غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و راستی و کم طمعی آراسته بود و هرچه کند برای تقویت دین کند و از غرض دنیا دور و از دواعی نفس و هوا بطرف باشد تا قول وی در دلها تاثیر کند

فرد

سخن که آن ز غرض پاک و از طمع خالیست
اگر بسنگ بگوئی دران اثر دارد

آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هرگاه منکری دیدی ازان منع کردی و اگرچه دران خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت میرفت زورقی دیدی سی خم سر بمهر در وی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ ازان عجب داشت

چه در مبایعات و تجارات چیزی که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست
ملاح گفت تو مرد درویشی با اینها چه کار داری برو در پی مهم خود باش شغف شیخ به دانستن آن زیادت شد
ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس است ملاح گفت ای درویش فضول
درین خمها خمرست و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبی گران در زورق افتاده بود ملاح را
گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب را بدست او ده تا ببینیم که
چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته یک یک خم را می شکست و ملاح از
ترس میلرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنهٔ جسر بغداد بود با کسان خود برسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه
برد و صورت حال تقریر کرد و معتضد بغایت جباری غیور بود و ستمگار که بیشتر سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد
دیدند که شیخ را پیش معتضد میبرند بغایت اندوهناک شدند و شک نکردند در آن که فی الحال شیخ را شهید
خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی هم از آهن بدست گرفته و جامهٔ
سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود
که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی
داده معتضد ساعتی سر در پیش افگند پس سر بر آورد و گفت ترا چه بر آن داشت که این خمها را شکستی جواب داد
که شفقت در حق تو و حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت منکری را که تو در ازالهٔ آن تقصیر واداشتی
آنرا از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه بارتکاب
تو محرمات را مردم بر معاصی دلیر میگردند چون تو از حرام باز ایستی دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامهٔ خلق در
صلاح و فساد تابع پادشاهند اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه
بدیوان وی راجع گردد و اگر از و فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن هم
بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خشنودی حق
عز و جل معتضد بگریه در آمد و گفت این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکری که بینی تغییر کن و حکم کردم
که هیچکس ترا منع نکند و از فحوای این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتی بوی نرسد

نظم آن یکی با پدر خود گفت که من | نهی منکر میکنم اندر زمن | لیک بترسم که از اہل حسد
آفتی در روزگار من رسد | گفت اگر این کار بهر حق کنی | از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دنیا سه نوع است اول نسبت با اشباه و اقران دوم نسبت با خاصهٔ خود سوم نسبت با عموم خلق
اما اینجا نسبت با امثال خود است چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را بر وی سرفرازی نرسد و
بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت از همه بیش باشد و هر آینه از ظهور
این غیرت و وفور این حمیت کارهای کلی کشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصائص اہل همت و چند
همت بلندتر باشد غلبهٔ این غیرت بیشتر بود **آورده اند** که یکی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم
که از اخوان و اقران خود بر سر آیم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب
این کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت ای ملکزاده هیچ شی مر اکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست

نظم کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ | سر تیغ را بگذراند ز میغ | ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ
ز غیرت مراد خود آرد بچنگ | چنین گفت آن دبیر بیدار بخت | که از غیرت آید بکف تاج و تخت

اما غیرتی که نسبت بخاصهٔ خود است آن چنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشان را
در محافظت حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بران
معتاد سازد تا ببرکت آن اهالی غیرت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکی از بزرگان
حرم خود فرموده است مثنوی | عصمتیان ز اهتمام جلال | جلوه حسن است اگر با جلال
دیده بهر روی نه باید گشاد | پای بهر کوی نباید نهاد | اینهمه آفت که بتن می رسد
از نظر توبه شکن می رسد | دیده فرو پوش چو در در صدف | تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود | رخ منما ور همه خالت بود | اما غیرت نسبت عموم خلق چنان است
که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از ملازمان درگاه عالم پناه
بدنامی بخاندان مردم با ناموس رسد و در کشف گناه مسلمانان سعی نماید و عیوب رعایای مملکت خود بقدر
امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عز و جل عیوب او را بپوشد

مثلی هست که أستر ستر الله علیک و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد فرد
پرده کس مدر تا کس ندرد پرده تو
و حمیت همان غیرت است و رعایت حال خود و کمال غیرت است که چون
کسی پناه بوی آرد و او را زینهار داده بحصن حمایت خود در آورد و تا ممکن باشد زینهار داده خود را ضائع نگذارد و در
عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایه دیوار یا اطلال خیام ایشان در آمد
او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهار خود را بدست کسی باز ندادندی و بسیار مال و دین
کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار در نگذشتندی و بعضی جانوران نیز که
بخیمه ایشان پناه بردی یا به چراگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی آورده اند که بهرام گور
وقتی در دیار عرب با نعمان منذری بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت مینمود روزی در شکار
قصد آهوئی کرد و آهو از پیش او دوید و بهر طرف میگریخت و بهرام از عقب او میتاخت هوا گرم
شد و آهو از تشنگی بیطاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمه عربی قبیصه نام در آمد اعرابی او را گرفت
و برسنی بست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحبخانه شکار من
اینجا آمد بیرون آر قبیصه ندانست که کیست گفت ای سوار زیبا روی مروت نباشد که جانوری که پناه
بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این
تیر که در کمان داری بر سینه من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم که مرا بکشی
مردم قبیله من ترا به جست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر اگر
توقعی داری این اسپ تازی نژاد را که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار شو و اسپ
خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و باسپ او التفات ننموده عنان
بگردانید و بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن
اطاعت افکندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کرد یعنی زنهار دهنده آهوان
و حمایت کننده ایشان نظم
کسی را که آری بزنهار خویش — نگه دار اندازه کار خویش
بمردی حمایت ازو وا مگیر — بمردانگی کار او در پذیر
یکی قطره آرد بدریا پناه

زصد صدف سازدش تکیه گاه   بصد تربیت نامدارش کند   یکی گوهر شاهوارش کند

باب بیست و دوم در سیاست

و آن ضبط کردنست و بر نسق بداشتن و سیاست دو نوعست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس دفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسمست یکی سیاست خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بران وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک کرداران را امیدوار سازد و از ابوذرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارتر است گفت آنکه بیگناهان از وی ایمن باشند و گناهکاران ترسان و خنده تیغ برق نشانش با گریه ستمکاران مقترن باشد و بارقه نسیم فیض رسانش با باران انعام بر درویشان مستحق مقارن بود نقلست که هوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زهر ستم با شکر مرحمت تالیف شده فرد

تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست   آن از بد دوستان هم این بهر دشمنان

حکما گفته اند مدار آبادی عالم بر سیاستست و ابتر آشفتگی جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب نبود کارها روی به تباهی نهد قطعه

از سیاست نظام یابد ملک   بی سیاست خلل پذیر بود
نسق کارهای عالم را   از سیاست ناگزیر بود

اگرچه عروس لَا مُلْکَ اِلَّا بِالْعَدْلِ دلپذیر است اما او را از پیرایه لَا عَدْلَ اِلَّا بِالسِّیَاسَةِ چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفَةُ الرِّیَاسَةِ ضُعْفُ السِّیَاسَةِ بی خبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاستست قطعه

تیغ سیاستست که رخسار ملک را   سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب
معماری سیاست اگر نی مدد کند   گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

بی قاعده شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطه سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد و پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام شرع مروج ملک قطعه

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر   بی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمه دین کی شود روان

فی سایهٔ سیاست شاهان کامگار — و فی نفس الامر مدار ملت بروست و قرار مملکت ازوست **بیت**

گر تیغ سیاست سلاطین نبود — در عالم خاک آب خوش کس نخورد — و در حدیث آمده که اگر سلطان نبودی

آدمیان بعضی بعضی را بخوردندی یعنی هلاک و نابود ساختندی مملکت را جز بسیاست ضبط نتوان کرد و فتنه را

جز بسکون سیاست آرام نتوان داد **آورده اند** که یکی از خلفا بمنبر بر آمد تیغی کشیده و مصحفی بر دست گرفته

پس در اثنای خطبه گفت ای مردمان نیکو شما را این بس است یعنی مصحف و بدان شما جز بدین راست نشوند یعنی شمشیر **قطعه**

سیاست آتشی باشد که آنرا — بهر هیزم سگالان بر فروزند — چو ایشان می‌فروزند آتش ظلم

همان بهتر که ایشان را بسوزند — طمغاج خان پادشاهی بوده است بزرگ معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را

معمور ساخته و شمشیر سیاستش بنیاد بیداد و ستمگاری از شهر و ولایت انداخته **قطعه** تاخت از بیم قهر او فتنه

زان سو نشسته بصد فرسنگ — رفت از صیقل سیاست او — زنگ ظلم از رخ جهان دورنگ

روزی یکی از نوداوباش گلدسته بخدمت او آورد سلطان بستد و گفت از کجا آورده گفت از گلزارها

بر چیده ام گفت گلزارها ملک تو بوده گفت نه گفت از مالکش خریده گفت نی درین شهر گل نخرند و بسیار

بی قیمت باشد سلطان تامل فرموده گفت هر که بی دستوری کسی در باغ او رود و گل بچیند میتواند نیز که

بی اذن او میوه باز کند و ازین عملها صورتهای دیگر نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر شفاعت کردند

تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را می‌کشتی روزی این جماعت بر دروازهٔ

شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن خط نوشتند

که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هر چند سر بر آرند بدر رویم **فرد** هر خار که سر برزند از گلشن ملک

فی الحال سرش بتیغ بر باید داشت — گویند که هرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف

خود را با قهر انضمام فرموده نیکان را بنواختی و بدان را رسوا ساختی **بیت** زده سیاست او راه کاروان ستم

کشیده مرتش خوان عدل در عالم — وقتی مرکب او در باغی رفت و یک خوشهٔ انگور بی اجازت باغبان باز کرد

باغبان عنان اسپ او بگرفت و گفت مرا خشنود کن والا نزد شاه هرمز از دست تو تظلم کنم غلام چیزی بوی

میداد و او راضی نمیشد القصه هزار دینار بدو داد از هیبت سیاست هرمز و حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهالیست و

بهالست

سیاست بمنزلهٔ آب پس لازمست بیخ درخت سلطنت را آب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید

نظم خوش آن شهریاری که از روی دانش / تأمل کند در کتاب سیاست / بر تیغ او گلشن سلطنت را

تر و تازه دارد ز آب سیاست / و بباید دانست که سیاست موقع آنست که دربارهٔ جمعی واقع شود که

استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند از اندیشه و بد اندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و

عام و خرد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی

استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت

معنی این سخن را روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه

نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شر اند و شر محض چون گرگ و پلنگ

و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت فرشتگان است افضل

نوع انسانست و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان است و مستحق سیاست

ایشانند نه آدمیان **مثنوی** سیاست پسندیده باشد بسی / ولیکن نگویم که با هر کسی

بجور مردم آزار را خون حلال / که از مرغ بد کنده به پر و بال / **آورده اند** که در عهد نوشیروان

ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را به سیاستگاه

برند و گردن بزنند یکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بی جان ساخت

نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیدم **بیت**

کسی کو پیشه کرد آزار مردم / بمعنی بدترست از مار و کژدم / **آورده اند** که خسرو پرویز از بزرگی

پرسید که از طبقات خلق لائق سیاست کیست گفت ای ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود

نیکند و از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که

بخود نیکند اما اثر نیکی ایشان بکس نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که

میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان را راه خیر

باید نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما بکسی بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت

تا ترک بدی کنند پنجم فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد و بوعده
و وعید و تهدید آنگه ضرب پس حبس و آخر کار قتل **فرد** آتشی را که خلق ازو سوزند
جز بکشتن علاج نتوان کرد و یکی دیگر از فوائد سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتان شور انگیز چون
بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک وهنی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه برپا
کنند و از هر جهتی شورشی بظهور رسانند **نظم**

اگر سلطان نفرماید سیاست — زند هر ناکسی لاف ریاست
بلا بر هم زند روی زمین را — نه دولت را بقا باشد نه دین را
چو مردم ضبط در کشور نه بینند — بجز فتنه ره دیگر نه بینند

و هم درین باب گفته اند **قطعه**

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود — چه شورها که بیک دم بشهر برخیزد
کسی که دست چپ از دست راست نشناسد — هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت و از ملوک عادل معهود و متعارف است که
مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین را بگمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت
نموده بموقف اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بران سعی نمایند تا هر خللی و زللی که در بنیاد معدلت ظاهر
شده باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد پیش ازان که دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد **بیت**

بادلی توان کرد اصلاح کار — ازان پیش کز کف رود اختیار

و بسیار بوده که سلاطین در شب
بلباس مجهول میگشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت
نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود با ملاحظه وقت و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت
و از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقولست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار بگشتی بصورت
مردم غریب برآمده از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داود با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او
بر چه وجه سلوک مینمایند پس اگر جائی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود
مثل این صورتها منقولست که شبها بیرون آمده به تجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون در منصوبه پادشاه
خود بیرون آید و متفحص گردد امکان خطر است بزرگان و زیرکان دستوری نهاده اند که سلطان باید که منهی

غافلان ۱۲

امین معتمد و تنخواه بی غرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بر آن وقوف نیابد و مرسوم و بدخواه
مقرر سازد تا اگر کسی بر احوال او واقف شود او را نتواند که بزر فریب دهد و چنان باید که بهر وقت که خواهد
پیش تواند رفت شاید خبری باشد که توقف برنتابد و چون حال برین منوال بود هر آینه سلطان بر جزئی و کلی
صاحب وقوف گردد و بعد ارکان دولت و اعیان ولایت برین صورت که پادشاه بر احوال هر یک
مطلع است اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید

نظم چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برارد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود نقش التعظیم لامر الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة علی خلق الله در میدان رحمت افراشته .

قطعه ز عدل او شده سپید باز و کلنگ — زامن او شده شیر سیه رفیق شغال
نه آن فراز برد در هوا بدان چنگل — نه این دراز کند در زمین بدین چنگال

و در زمان او کسی را زهره نبود که آشکارا عملی ناپسندیده از فسق و فجور توانستی کرد مگر یکی بود از امرا و اعیان دولت او
که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر در بارگاه باختیار او کسی نبود و در الصورت صلاح بسلطان نمودی و در خفیه
بخمر و زمر و انواع فسق مشغول بودی و کسی زهره آن نداشت که از وی شکایت کند سلطان این حال وقوف
یافته نخواست که مجاهره در این باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر رفع حجاب و احتشام کند و آن
مهابت سلطنت را مضرت پس روزی از روزها آن امیر را طلبید فرمود که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد
و سرهای بال او سیاه و باقی سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال
نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان مهلت داد و امیر بجست و جوی مرغ
مشغول گشت و در شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز بپایه سریر باز آمد و مراسم اعتذار تمهید
داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور بود در گشتم جد و جهد نمودم و در تفحص چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت
حضرت اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن تا مقدور مهیا گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغ است
و من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است برو سه روز دیگر مهلت
دادم و این نوبت بی چنین مرغی باز نیائی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود

کر تو از شهر چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیأت در یک خانه هست و پیدا نمی توانی کرد برو بر سر چهار سوی
شهر و از بازار شرقی گذر کن چون بدر فلان مسجد رسی محله ایست بر دست راست دران محله کوچه ایست بدین
نشان تو در پیش آن کوچه خانه ایست درش جانب غرب بدان خانه درائی و به صفه که در طرف جنوب است
توجه کن بر دست چپ آن خانه ایست و درون آن خانه خانهٔ خرد است و در آن خانه بگشای و در انجا قفسیست
نمد زرد بران پوشیده و دران قفس چهار مرغیست بدان نوع که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان
بیرون آمد و بدستوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس را با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت
باید که از شهر و ولایت خود چنین باخبر باشند که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از
بازار و کوچه و از خانهٔ شهر چنین باخبر است امکان دارد که بر اعمال نهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد
معاش خود را تغییر باید داد پس از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و ازین حکایت معلوم میشود که اطلاع
سلاطین بر احوال مردم فوائد بسیار دارد

مثنوی

چنین گفت مرد سخن آفرین — ز اخبار شاهان ایران زمین
که هر مرزبان گاه نزع روان — بخسرو چنین گفت کای نوجوان
جهانی بذات تو وابسته اند — بفرمان حکم تو پابسته اند
بغفلت مکن خواب و بیدار باش — ز احوال گیتی خبردار باش
چو در عهدهٔ تست عالم تمام — مشو غافل از کار خود والسلام

و دفع غفلت به تعیین صاحب خبر نیست تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بسه کس
محتاجم اول عاملی که مال رعیت بمن ندهد و مال من بر رعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم از ظالم
بستاند و حکم بی طمع و غرض کند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت
آن شخصی که صورت احوال اینان را چنانچه هست بمن باز نماید و الحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند
پس صلاح درمیان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان
کردی کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سایر ملازمان گفتی که دوش حال تو برین منوال بود
که چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب مینمودند و میگفتند وی را فرشتگان
خبر میرسانند و آن نبود الا باعلام صاحب خبران

رباعی

صاحب خبران امین شاهان باشند — مقبول دل جهان پناهان باشند

خبر دهنا ۱۲

هم بر جگر ستمگران نیش زند   هم مرهم زخم دادخواهان باشند   واگر نه اعلام صاحب خبر مهمی
بموقف عرض سید شرط آگاهی نیست که زود زود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزله قضای
تقدیر میماند که چون از عالم مشیت عزم عالم بشریت کنند رد و منع آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و اجتناب
از آن در حیز امکان نگنجد بیت   چو از کمان قضا و قدر رسد تیری   یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری
پس شرط والیان خطه سلطنت و حامیان حوزه مملکت آنست که در امور مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی ساطع
و بینه روشن و برهانی واضح هیچ حکم با مضا نرسانند و بی تامل و امعان تدبیر و ایقان پروانه ندهند
که خردمندان فرموده اند قطعه   نباشد پسندیده شرع و عقل   که بی بینه شاه فرمان دهد
که هم چون مضای قضا حکم او   گهی جان ستاند گهی جان دهد   و شرط دیگر آنست که از روی گمان
بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگند که بیشتر گمانها به وبال و غیره باز گردد چنانچه حق سبحانه فرموده که
ان بعض الظن اثم واگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و ایقان در مهمی حکم فرماید و آن گمان خطا بیرون آید
خود را محل سخط و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذلک قطعه   مکن بس باندک ظن باطل
عقوبت تا پشیمانی نیارد   که چون شک از یقین گردد هویدا   پشیمان گردی و سودی ندارد
آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد شخصی دید افتاده نیک در نگریست سرش بریده بودند
و کارد بر سینه اش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و مدهوش بماند   ع   نی قوت رفتن و نی قوت ستادن
در همین حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت سید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته
و کارد پر خون از گردنش آویخته بدر خانه حاکم آورد و وقعه تقریر کرد حاکم بانگ بر وزد که این کس را چرا کشتی
گفت ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم و او را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا
گرفته نزد شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین بهانه
میخواهی که از دست من رهی بیچاره گفت ای ملک با من بگمان خود کار مکن که حق میفرماید ان الظن لا یغنی
من الحق شیئا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد و فرمود تا بر دارش کشند دامی نزد که
وی در فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلادان صبر کن من

پیش ملک درآیم و صورت حال باز نمایم تعجیل منمای که این شخص بیگناه است و خون بیگناه ریختن عمل تباه
جلاد توقف کرد و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونی که در آن ویرانه واقع شده من کرده‌ام
آنکس دشمن من بود فرصتی یافتم و او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده از این حال بیخبر است ملک
تامل بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند پس آن جوان را محبوس ساخته صورت حال بپادشاه گیا
عرض کردند وی از علمای زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب حیات دیگری
شده است پس قباد آن را طلبید و صورت حال از وی پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در وصایای وی نوشتند
که بر پادشاهان لازم است که خون مردان بمجرد وهم و گمان نریزند **قطعه** سیاستی بگمان رسم معدلت نبود
که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت بهر دیار که حکم از ره گمان باشد بزود زود بباید از آن دیار گریخت
آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بروی وضیع و شریف گشاده اکابر و اصاغر بدیدار همایونش
تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور می ساختند **مصرع** دیدن روی سلاطین دیده روشن میکند
پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقای ملوک مستسعد گردد هدیه نفیس و تحفه عزیز باید گذرانید و
دست امکان من بذخیره که از جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جواهر حکمت دری شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار
کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم ما از جمله بضاعتها رایج تر است بیار تا چه داری پیر فرمود
که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هرچه بچشم بینند بیقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود
در حقیت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد **ع** شنیده کی بود مانند دیده
و چون فرمان شاه بهر چه فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر
ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت است ملک او را تحسین فرمود
و این سخن بقبول تلقی نمود **نظم** هر حکم که از سر تیقن است آرایش ملک و زیب دست است
حکمی که بناش بر گمانست آشوب دل و زیان جانست از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی
از ملوک چیست گفت سه چیز است که پادشاه را از مملکت و رعیت بی خبر میگرداند اول شهوت و متابعت هوای
نفس که هر که بسودای نفس و آرزوهای وی درماند پروای هیچ کس نکند دوم فراغت هیچ چیز ندارد بیت

هر که

هرکه از سودای شهوت مست شد   کار او یکبارگی از دست شد   و مشهورست که شخصی اسکندر را گفت
تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت
یادگار من عدلست و نیکنامی و زشت باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و آخر زبون زنان گردد فرد
برای یک دو سه شهوت که خاک بر آن   زبون زن شدن آیین شیر مردان نیست   دوم از اسباب غفلت حرص با
بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در
جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود همه خود را خواهد
و با این همه هنوز سیر نشود بیت   کاسه چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حالا رعیت تو توانگرند و تو پادشاه توانگرانی
پس اگر مال از رعیت ستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده مثنوی
اگر پادشه را بود گنج و در   دل زیردستان بود رنج و درد   چو ناکام باید بدشمن سپرد
پس آن رنج را باد باید شمرد   پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه
به از رعیت نیست هرگاه میخواهم مال خود از آن خزانه بر میدارم سوم از آنها که غفلت آرد شراب خوردنست
بملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و بلا از ما
بجهت آنکه او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند بیت   بی خرد آن دکه چیزی چشید
کشتن و تسلیم بیخردی در کشید   و بسیار باشد که در مستی صورتی چند و جوی گیرد و خللی چند و قوع یابد که در
هشیاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد   قطعه مستی و بی خردی آب و پیشه ارباب ملک   شاه را در سلطنت آیین هشیاری خوشست
شاه باشد پاسبان ملک مستی خواب خوش   پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوشست   والحمد لله الملک التواب که اینان
شاهزاده کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت قطعه
ابو المحسن آن خسرو نامدار   که نازد بدو مسند سروری   چو در معدلت ثانی سنجرست
بود و احق ملکت سنجری   بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در
عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح و استغفر لذنبک کشاده مضمون و انیبوا الی ربکم را بقبول تلقی نموده

و مانند لالهٔ سیراب ساغر شراب بر سنگ زده و چون سوسن آزاده به ده زبان کلمهٔ استغفر الله خواندن آغاز
کرده چهرهٔ مبارکش که افروخته جام مدام بوده سیمای متعبدان گرفته و بر وعدهٔ و سقیهم ربهم شرابا طهورا
از ارتکاب شراب مجور که فی الحقیقه سراب غرور است درگذشته این زمان در مجلس همایون بجای گلبانگ
میخواران صدای دعای دینداران است و عوض هایهوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستان **فرد**

بجای نغمهٔ نی صوت دلکش حفاظ — بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست

حق سبحانه برکت توبه و انابت آن
حضرت را بر روزگار کافهٔ انام واصل دارا دو میمنت این حالت بایام دولت خجسته فرجام ایشان متواصل باد
بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و آن شرطی کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار واجبست که بتعیین بصیرت
در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه
مقتضای شرع و عدلست بدان حکم فرمایند و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید کرد
و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراستست در خبر آمده که دو ضعیفه
بمحکمهٔ حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت که این
از آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمی بدهند
چون شمشیر برکشیدند یکی از آن دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست و گفت من از حق خود گذشتم او را بخشید
و در آن ضعیفهٔ دیگر هیچ اثر پدید نیامده بود سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن او راضی
نشده بود فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی که از وظاهر شد و فراست
نوریست که حق سبحانه و تعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا فراسة
المؤمن فانه ینظر بنور الله بر این معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست که بپرهیزید از فراست مومن که او
بنور خدائی در هر چیزی می نگرد پس هیچ بر وی پوشیده نماند و مفسران درین آیت که ان فی ذلک لآیات
للمتوسمین توسم را بتفرس فرود آورده اند و فراست دو نوعست فراست شرعی و فراست حکمی و فراست
شرعی عبارتست از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود تا مومن

و یقین بیناگردد و هر که نگرد بغیر است حقیقی بر احوال او اطلاع یابد بلکه اگر از دور نام است بشنوند

بر همه حالات تو واقف شوند در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در شرح حرم کعبه

نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر مینماید امام محمد گفت آهنگر بنظر من

در می آید پس او را طلبیدند و از حرفه او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم حالا درودگری می کنم

و ازین جا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود **قطعه** هر دل که منظر نظر کبریا شود

چون جلوه گاه کمال فراست است گو آئینه بصیقل تجرید ساخت پاک آنرا که آرزوی جمال فراست است

آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الاخیار خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت سخن میگفتند

که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش در گوشه نشست و بعد از

زمانی سر برآورد و برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده که اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهٗ

یَنْظُرُ بِنُوْرِ اللّٰہِ سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری

جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان برکشید زناری پدید آمد

بیت ضمیر که آن روشنست از غبار شود نقش عیبے درو آشکار جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد

حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیائید تا بر موافقت این نو عهد که زنار ظاهر ببرید زنارهای باطن را قطع کنیم خروش

از مجلسیان برآمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند **مثنوی** توبه چون باشد پشیمان آمدن

بر در حق نو مسلمان آمدن عام را توبه ز کار بد بود خاص را توبه ز دید خود بود

گفت پیر کاندرین ره پیشوا است توبه کن از هر چه آن غیر خدا است قسم دوم که فراست حکیمان باشد

که حکما بتجربه آنرا دریافته اند و دلیلهای آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده و اغلب آن راست آید و حکمای زمان

نوشیروان ازین جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آنرا مطالعه کردی و از روی فراست حکم فرمودی

آورده اند که روزی مردی کوتاه بالا بمجلس مظالم نوشیروان در آمد و تظلم نمود که مردی ستم رسیده ام

نوشیروان گفت دروغ میگوئی بجهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه قامت بود خیره و پر حیله و ستمگر

باشد پس این مرد بیداد گر است نه ستم یافته پس تفحص کردند آنچنان بود **بیت** فراست دیده دل بر گشاید

بران حالی که باشد وانماید در تواریخ مذکورست که نوبتی دیگر هم مردی کوتاه قامت پیش نوشیروان
داد خواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه
ستم کنند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آنکس که بر من ستم کرده است از من کوتاه ترست نوشیروان تبسم فرمود داد او
بداد و حضرت مرشد صمدانی امیر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت
در باب دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسیده که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق ثبت گردد تا حضرات
سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی و علی ثانی زیبی و زینتی یابد قدر
دسته گل چو برگ گیا بندد زیور دیگرش بیفزاید بدان که حکما در مقالات خود گفته اند
که لون بیاض مفرط با کبودی و سبزی چشم دلیلست بر سخت روئی و بیشرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل و رکاکت
رای و اگر با این علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر و پهن پیشانی و بر سر موی بسیار دارد حکما می گویند
که حذر کردن از چنین کس لازم است که از مار افعی بدترست دلائل موی حکما گفته اند که موی درشت میگون
معتدل نشان شجاعت و صحت دماغست و موی نرم نشان بددلی و ترسندگی باشد و برودت دماغ
و علت کم فهمیست و بسیاری موی بر کتفها و اذن نشان جرأتست و حماقت و بسیاری موی بر سینه و شکم
نشان وحشت طبع و کند فهمی و میل بجورست زردی موی نشان حماقتست و تسلط و زود خشم گرفتن موی سیاه
نشان عقل و ادراک بود و دوست داشتن عقل موی متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات بود
دلائل پیشانی حکما گفته که پیشانی فراخ که بروی خطوط یعنی چین و شکنج نباشد نشان خصومت و بلاهت
و شغب و لاف و گزاف بود و پیشانی باریک و نحیف نشان فرومایگی و خساست و عاجزی بود و پیشانی
متوسط که بروی غضون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود دلائل گوش گوش
بزرگ نشان جهلست لیکن صاحب آن از قوت حفظ باشد و تندخوی بود در بعضی اوقات و گوش خرد نشان احمقی
و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو ابروی بزرگ بسیار مو نشان درشتی بود در سخن
و ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم
و دیانت باشد دلائل چشم بدترین چشمها ازرق است چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بی حیائی و کاهلی

بود وخمودت چشم وقلت حرکت آن نشان نادانی وکندفهمی بود وسرعت حرکت چشم وتیزی نظر نشان حیله
ومکر ودزدی باشد سرخی چشم نشان شجاعت ودلیری بود ونقطهای زرد برگرد حدقه نشان فتنه وشر
انگیختن باشد وچون چشم متوسط بود میان بزرگی وخردی وسیاهی وسرخی نشان فهم وهوشیاری وراستی
ودیانت باشد دلائل بینی باریک بینی نشان مداهنه وملایمت ولینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود
بینی پهن نشان شهوت ودوستی بود فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطبری میان بینی با پهنی سر
نشان بسیار سخنی ودروغ گوئی بود بینی متوسط در سطبری وباریکی ودرازی وپهنی نشان فهم وعقل بود
دلائل لب ودهن دهن فراخ نشان رای صواب وشجاعت است وسطبری لب نشان حماقت واعتدال
لب باسرخی نشان رای صواب بود دلائل دندان دندانهای کج وناهموار نشان مکر وحیله وخیانت بود
دندانهای کشاده وهموار نشان عدالت وامانت وتدبیر بود دلائل خسار خساره پرگوشت ونفخ
نشان جهل ودرشت خوئی بود ونزاری وزردی خساره بی علت نشان خبث باطن وقبح سریرت بود وتوسط این
معانی نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند وسطبر نشان شجاعت بود آواز باریک نشان بدگمانی وتوهم
آواز معتدل نشان حسن کفایت وتدبیر وغنه در آواز نشان حماقت وکبر وخفی باشد دلائل سخن وقار در سخن نشانه
خوبیست وحرکت دست بوقت سخن گفتن نشانه زیرکی وتدبیر بود دلائل گردن گردن کوتاه نشان مکر و
خبث بود گردن دراز وباریک نشان بی دلی وحماقت بود گردن سطبر نشان جهل وپرخوردن بود گردن متوسط
نشان صدق وعدل وتدبیر بود دلائل سینه وشکم شکم بزرگ نشان جهل وخساست وحمق وجبن وفتنه بود
لطافت شکم وسینه در اعتدال نشان حسن رای وصفای عقل بود دلائل کتف وپشت عرض کتفین وپشت و
نشان شجاعت وخفت عقل بود نزاری کتفین نشان قبح سیرت بود وسوی مذهب دلائل کف وانگشتان
کف وانگشتان دراز نشان زیرکی باشد در صفتها وعلامتهای تدبیر کارها دلائل ساق غلظ ساق نشان
نادانی وسخت روئی باشد واعتدال آن نشان اعتدال حال بود واین مقدار علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس
احوال خلق کفایت بود تا اینجا سخن صاحب ذخیره است ودرین باب نکته نوشتنیست وآن چنان باشد که اصحاب
که حکما بدین دلائل ذکر کرده اند برای عوام الناس وکسانیست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشند واز صفات سبعی و بهیمی

نگذشته و بمرتبه انسانیت نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را بسبب ریاضت و تلقین مشائخ یا تربیت و تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار قدما بصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم بر شرارت او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت و آن کوه را یک راه بیش نبود و بر سر آن راه نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هر گاه کسی خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را بکش و نزد من آر تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لائق مجالست من است بطلبم و الا التفات وی نشوم پس هر که آرزوی ملازمت حکیم بودی آن مصور صورت او کشیده نزد حکیم میبرد و او در آن صورت تامل کرده او را می طلبید یا نادیده باز میگردانید روزی یکی از اکابر بیامد صورت او را بر حکیم عرضه کردند فرمود که این کس لائق صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده اید چنان بوده اما من بریاضت همه را اصلاح کرده ام و تبدیل داده حکیم او را طلبیده بصحبت خود معزز گردانید پس بکلی بنای کار بر دلائل فراست نباید نهاد و بذهن و ذکای خود نیز تصرفات باید فرمود و بفیض الهام الهی که از بابت الدول ملهمون مستظهر باید بود **قطعه**

بر دل پاک اهل دولت و دین | فیض الهام می رسد ز خدای
در ره حق غلط نخواهد کرد | هر کرا نور اوست راه نمای

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب ملک داری پوشیدن اسرار است و در افشای امور ملکی خطرهای بیشمار است در اخبار آمده است که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و سلم در بعضی سفرهای خود توریه فرمودی یعنی پوشیده داشتی بران وجه که لفظی بزبان گوهر فشان راندی که وهم مستمع بطرفی از اطراف رفتی و آن حضرت بجانبی توجه نمودی که مخالف سخن وی بودی و اکابر سلف برین وجه سلوک می نموده اند خصوصا در محاربات **مثنوی**

سکندر که با شه قبان حرب داشت | کسی ره نیابد بر اسرار تو | چنین باید آئین کردار تو
بجز تو ترا محرم راز نیست | درین کار کس با تو انباز نیست | در خیمه گویند در غرب داشت
و سخنی مشهور است استر ذهبک | بران رای و دانش بباید گریست | اگر جز تو داند که رای تو چیست

و ذهابک و مذهبک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر را یعنی ان مقصد و راه خود کسی را

خبر نباید کرد که دشمنان در کار زنند دوم دین و معتقد خود را با کس در میان نباید آورد که غمازان و حسودان بسیار زنند سوم مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بیشمارند بلکه هر سری که داری مخفی بهترست زیرا که محرم اسرار در عالم کمست **مثنوی**

سر خود با کسی در میان منه — که محرم نیابی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسی — ندیدم ز یاران محرم کسی

حکما فرموده اند که ما فی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمتست یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنیست اگر مواهب نعمتست نهان باید تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنتست هم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند **قطعه**

تا توانی سر خود با کس مگوی — زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمی باشد شود دلها ملول — ور بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش — هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکی از حکیمی پرسید که اگر مرا سری در خاطر خلجان کند با که گویم که آنرا نیک نگاه دارد و فاش نکند جواب داد که هرگاه سری که ترا با آن کارست خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن در کار نیست چرا نگاه دارد و نگوید **بیت**

چون تو نتوانی کشیدن بار خود — یار اگر نکشد مرنج از یار خود

آورده اند که اسکندر سری از اسرار خود با یکی در میان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر از وی نشر زد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلنیاس گفت عقوبت کسی که سر کسی فاش کند چیست حکیم گفت روشنتر ازین بفرمای اسکندر فرمود که من با فلان کس سری در میان نهادم و او افشا کرد و من از و رنجیده ام و میخواهم که او را بسزا و جزای او رسانم حکیم گفت ای ملک از و مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود افشا کرده با آنکه سر تو ترا مهم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند بعید نباشد **قطعه**

سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست — همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست
دوستی یکروی یکدل جستم از پیر خرد — گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر رای ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضحست که عمر عزیز چون برق در گذرست و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهری بدلست قیمت آن باید شناخت

وهر فرصتی که مرور میکند غنیمتی بعوض است آنرا ضایع نتوان ساخت **فرد** دمیکه میگذرد زان نشان مجوی دگر
چرا که ایلچی عمر بی نشان گذرد | از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دورست و آنچه
مانده آن نیز در پردهٔ غیب مخفی و مستور میان ماضی و مستقبل وقتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت را
میباید دانست و کار خود در آنحال باید کرد | **قطعه** فرصت غنیمتست غنیمت شمار وقت | زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقلست | دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان | پس در چنین روزگاری گذرنده و
اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسیست که باظهار آثار مکرمت واجرای انهار رحمت نام نیک وذکر جمیل یادگار
گذارد که حیات ثانیه عبارتست از نیکنامی | **قطعه** ای طالب خلود و بقا و دوام عمر | باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچست قدر حشمت و مال و منال و جاه | چون عاقبت فناست انجام آدمی | هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان
نام نکوست حاصل ایام آدمی | **آورده اند** که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از صفات حمیده
وبلاغت و فضائل و معالی او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سر حد بیان تجاوز کرده بحضار
مثال عالی ارزانی فرمود آن عزیز که بمجلس درآمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد پادشاه
گفت اول بار سخنی محال گفتی واین از مثل تو عجیب بود و از مثل تو غریب نمود جواب او که حیات مردم نه
همین در بقای بدنست همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد اما چون نام نیکو بعد از وفات
حیاتی دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال بر صحیفهٔ روزگار باقی ماند **قطعه**
کسی کو شد بنام نیک مشهور | پس از مرگش بزرگان زنده دانند | ولی آن را که بد فعلست و بدنام
اگر چه زنده باشد مرده خوانند | واز همین مقوله است این **بیت** | سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند | یکی از بزرگان در رسالهٔ خود آورده که ایوان نوشیروان وطاق کسری
اگر چه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما استعجاب نه در علو کنگره است و نه در حسن غرفه و پنجره چه
چند بر هم نهادن و دری چند در هم گشادن چندان کاری نیست نظارهگاه عقل آنست که در زاویه تنگ.
از بیرون تامل کنند که در گوشهٔ ایوان شاهی واقع شده بود و خبر آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری
تمام شد و عمارت کامل و منقلت و آرایش سمت اتمام یافت نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت

هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک آن امر کنیم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند
که ای ملک این عمارتیست که دست ارتفاعش کمربند جوزا میگشاید و شرفهٔ رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان مینهد

قطعه

چنین بنای همایون فلک ندید بچشم — چنین عمارت عالی جهان ندارد یاد
نخست بار که اقبال بازکرد درش — دری ز خلد برین بر جهانیان بکشاد

هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ زللی در اطراف آن نیست الا آنکه
در گوشهٔ ایوان خانه‌ایست مختصر و کلبه‌ای بس محقر دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوار آنرا سیاه و تیره
میسازد اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسبست و چنین چشم زخمی ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب
نوشیروان گفت این خانهٔ ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتیکه
اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان هموار باشد
کسی پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلی خوشتر ازین برای
مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده‌ام و بدین کلبه مستانس گشته همه عالم
ملک تو میتوانم دید تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر برین گدای بی نوا نمیتوانی دید من ازین سخن متاثر شده دیگر
هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنهٔ او بیرون می آمد و دیوارها را تیره و دخان آلود
میساخت پیغام دادم که این دود چیست گفت برای خود چیزی میپزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغ
بریان برای وی فرستادم و گفتم که ای مادر هر شب خوانی بانواع اطعمه برای تو بفرستم تو درین کلبه
تنگ آتش میفروز که از دود آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده
با چشم گریان و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کی روا بود و از آفریدگار خود میترسم که بعد از هفتاد سال
که جوینه و کشکینه حلال خورده باشم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت
ایوان عدالت تست امرا چون بینند که تو از کمال عدالت روا نمیداری که کلبهٔ یک من از من بستانی
دست تصرف باملاک رعایا دراز نکنند دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من مدتها بر
صفحات اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن از وی پسندیدم و بهمسایگی راضی شدم آورده اند
که پیرزن را گاوی بود که [illegible] هر صباح از خانه بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی و درین

شیر گاو

دو وقت آن گاو بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذشت روزی
یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می‌شکنی و اساس هیبت سلطنت را
خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می‌شکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی به جهل
خراب میشود نه بعقل انچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او می‌طلبم والحق راست گفته
زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها ثبت است
و بر زبانها جاری **فرد** جز حسن عمل مبین که روزگار هنوز   خراب می‌نکند کارگاه کسری را
در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل نیست آنکه بر اقبال عاری دل نهد و بداند که هر کرا خدای
پادشاهی داد حق آن نعمت بر وی فرض گشت و حق آن چنانست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا
نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت** با قوت همنشین شو با مروت یار باش   وانگهی از تاج و تخت خویشتن برخوردار باش
آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و نسقهای نیکو نهاد و از مآثر او یکی آن بود که شاعران
و مداحان را دوست داشتی و گفتی نام بد و چیز باز میماند یکی مدح و دیگری بعمارت **قطعه** گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی
بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار   گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند   شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار
آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلکشای و مانند فردوس برین بهجت افزای
از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم
نظم بسی گل شگفته باطراف باغ   برافروخته هر یکی چون چراغ   ریاحین دمیده بر اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی   درختش ز طوطی دلاویزتر   گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
و پدر خود ناصرالدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک نعمی بدان بینوائی ندیده بود و گوش زمان
نشاطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار
که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد و نظر آورد **مثنوی** اباهای شیرین عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت   ز مرغان فربه توگوئی بطا   برآورده پر مرغ وار از نشاط
ز نوع حلواها و حلوای تر   به تنگ آمده تنگهای شکر   پس از صرف طعام پسر از پدر پرسید

که این باغ در نظر انور چه نوع مینماید ناصر الدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلکشاست
اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان باید
باغ چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود و میوهای آن در هیچ بوستان بدست نیاید
سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا
و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف تواند کرد

نظامی عروضی گفته است **نظم**

عمارتهای عالی ساخت محمود	که هر یک همسر چرخ برین بود
نه بینی زان همه یک خشت بر پای	ثنای عنصری ماندست بر جای

و هم درین نمط قطعهٔ مشهورست **قطعه**

نوشیروان عمارت باغی خیال داشت	بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران
آب و زمین مملکت اکنون بدست تست	باغی بساز بر طرف جویبار آن
بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد	کین باغ عمر گاه بهارست گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموما و ارباب دولت و اصحاب قدرت خصوصا لازمست چه ا[نعام]
بر طهارت ذات و نطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی باهرست و بعد از ادای حق نعمت
الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته
چنانچه در حدیث قدسی هست که مَنْ رَضِیَ عَنْهُ وَالِدَاهُ فَاَنَا عَنْهُ رَاضٍ یعنی هر که پدر و مادر ازو
خشنود باشند من ازو خشنود باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است که
وَ قَضٰی رَبُّکَ اَنْ لَا تَعْبُدُوْا اِلَّا اِیَّاهُ وَ بِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا و حکم کرد پروردگار تو که نه پرستید مگر او را
و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقررست که خشنودی پدر هم در دنیا موجب دولتست و هم در آخرت سبب
نجات و سعادت **مثنوی**

چو هرمز ز پرویز خشنود بود	بسی دولت و حشمتش رو نمود
چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد	ازو باد نکبت بر آورد گرد

آورده اند که مالک دینار
رحمة الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات بازگشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته
از آسمان فرود آمدندی از ان دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان

بدرجهٔ قبول رسید الا حج احمد بن محمد بلخی که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول
حج محروم ساخته اند ع بیچاره کسی کو شود از کوی تو محروم مالک بیدار شد و از آن اندیشه
تا روز خواب نکرد و علی الصباح برفت و تا قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان قافله میگردید و احمد بلخی را مطلبید
ناگاه به خیمهٔ بزرگ رسید دید که دامن خیمه بر انداخته اند و جوانی زیبا روی پلاسی پوشیده است و بندی بر پای و
غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت ای مالک آن جوانی که در خواب دیدی که
حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانهٔ محرومی منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر
ترا چنین ضمیر روشن و دل صافیست هیچ ندانسته که این محرومی تو چراست گفت آری جهت آنکه پدر از من
ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت روم شاید که
بشفاعت آورا از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای
ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم
و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری ناخلف که من از وی راضی نیستم
گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد امروز روز بخشیدن مظالمست و
بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را به عذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم دوش چنین بخواب دیده ام
و نزد تو آمده خدا و رسول را بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری و او را بحل کنی پیر چون این سخن
بشنید بر خاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیزی آمدی و شفیع
بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او درگذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم
و روی به خیمهٔ جوان آوردم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته
و پلاس از بر بیرون کرده و جامهٔ پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت الهی مالک
جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر دهاد که میان من و پدر صلح افکندی و برکت خشنودی پدر حج مرا نیز
رقم قبول در کشیدند مثنوی
آنکه تنت پارهٔ از جان اوست — قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجائی رسی — برگ دهش تا بنوائی رسی
و دعا و خوشنودی مادر زیاده از پدر

نتیجه میدهد روز و دتر اثر میکند و در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادرانست یعنی هر که ایشانرا خدمت
کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجا آرد به بهشت رسد **بیت** جنت که رضای مادر است
اندر ته پای مادر انست و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم بجای باید آورد
و آن از جملهٔ واجبات اسلامست و صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه
هست که من رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست هر که آنرا پیوند کند من او را برحمت خود وصل گردانم و هر که
آنرا ببرد از رحمت خودش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام که
با اقربای خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که
احسان نمای با ایشان اگر غایب اند بسلام و دعا و اگر حاضر اند با فقیر ایشان بصلهٔ رحم و عطا و با توانگران
بزیارت و ثنا **بیت** بر خویش اشاره کن و صلت خویش تا از همه بیش باشی و از همه بیش
و دیگر حق استاد معلمست هر که حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار گردد
گفته اند حرمت استاد سیرت اوتادست و استاد چون یکی از اولیا باشد که قوام عالم ببرکت وجود ایشان بازبسته است
نظم فرامش مکن حق استاد علم که بر بسته از دست بنیاد علم اگر دولت مهر استاد هست
بدست امید تو جسته باد مر استاد را هر که گمره شد شنیدم بدنیا که خندد و غم شد
دیگر حق آنها که قرب جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده
و در حدیث آمده که هر که بخدای و روز قیامت ایمان دارد همسایهٔ خود را گرامی دارد گرامی داشتن آنست که
بدان مقدار که مقدور باشد نفع بوی رساند و ضرر خود و ضرر دیگران ازو باز دارد و اگر درویش بینوا بود وجه
از احوال وی استفسار نماید آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ
توانگر بخانهٔ درویش آمد دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانی ایستاده
و میل طعام داشت کسی او را مردمی نکرد و گریان گریان بازگشت و بخانهٔ خود آمد پدر و مادر از گریهٔ او متألم
شدند و سبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند و مرا ندادند پدرش فی الفور طعامهای
گوناگون حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان بدخو باشد میگریست و میگفت مرا از آن طعام که در خانهٔ همسایه

میخورند میباید داد پدر درماند و بدرخانهٔ همسایه آمد و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو ما
رنجه رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد تو گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانهٔ
تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را ندهی تا گریه کنان بازگردد و حالا هیچ چیز آرام نمیگیرد و طعام شما
می طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند و گفت ای خواجه در ضمن این سریست از من مپرس که پردهٔ من
دریده می شود **قطعه** ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خرخارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست خواجه مبالغه کرد که سر خود را بازگو
گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم برما حلال بود و بر پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت
سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که
فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ هر که درماند به بیچارگی و تنگدستی مردار بر وی حلالست و برانکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز
بود که عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و هیچ نوع چارهٔ آن نمی توانستم کرد امروز در فلان ویرانه درازگوش
مرده دیدم قدری گوشت از وی ببریدم و آوردم و طعامی پختیم و میخوردیم که کودک شما در آمد صورت حال این بود که
بسمع شما رسانیدم **بیت** ترا شب به عیش و طرب میرود چه دانی که برما چه شب میرود
خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست و گفت واویلاه اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند
که در همسایگی تو چنین صورتی بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت
و بخانهٔ خود آورد و از نقد و متاع که داشت یک نیمه بوی داد شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
در واقعه دید که او را میگوید ای خواجه بدان شفقت که با همسایه کردی گناهانت آمرزیده شد و مال تو برکت پذیرد
و فردا در بهشت همنشین من خواهی بود **شعر** دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را با پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را
و چون دار السلطنه مر پادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس هر بینوا و محتاجی که دران شهر باشند ایشان را حق جوار
ثابتست و سلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب و این خبر مشهورست که حضرت یوسف علی نبینا و
علیه الصلوة والسلام در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود و هر روز ضعیف تر و نزارتر شدی سبب
این حال از وی پرسیدند جواب نداد بعد از آنکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را

یعنے گرانا ۱۲

تقریر فرمایید تا به معالجه مشغول شویم گفت هفت سالست که بر مسند پادشاهی متمکن شده‌ام و زمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من بازداده اند و درین مدت نفس من را آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم و نکرده‌ام گفتند این همه مشقت چرا میکشی گفت موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم قحط بخارا فرموده اند

رباعی

ای کرده شکم سیر ز انواع طعام
یاد آر از آن گرسنهٔ بی آرام
تو شب همه شب بخواب و او ناله کنان
خود گو که چنین روا بود در اسلام

گویند ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات گشتی و احوال هر کس تفحص نمودی شبی در مستان میگشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی میلرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع فرموده مسجد در آمد و جامه با بدرهٔ درم پیش درویش نهاده بگریست و گفت شنیده‌ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح در آییم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مکشایید و نظر عنایت از ما باز نگیرید **مثنوی**

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا بروی مکن در فراز
من آنکس نیم کز غرور و حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که تا سازگاری رود در بهشت

دیگر رعایت حقوق مهمانان لازمست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که بخدای ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دار و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوک نمایند که سبب آبروی وی شود و هر چه توانند از تکلفات بی نسبت بجای آرند **قطعه**

چون مشرف شوی بمهمانی
هر چه داری فدای مهمان کن
ور زره مردمی و دلداری
هر چه دلخواه او بود آن کن

حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت** مشهورست که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها به قبیلهٔ بنی قیس نزول کرد و سید قبیله مالک بن عوف بود و او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران

بفتوت کرم جبلی و غریب‌نوازی حسب که داشت تحمل نمود و چون ازان قبیله رحلت کرد ملک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت
شرمنده شد و از روی اعتذار برقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختم و اسباب خدمتگاری چنانکه
لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله ریش است و ازین خجالت در پیش **فرد**

چگونه سر ز خجالت برآورم از پیش　　که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

توقع آن دارم که تقصیری که واقع شده
معذور داری چون شیوهٔ کرم تو مقتضی قبول عذرخواهانست این خطا از من درگذاری **بیت** اگر در خدمتت تقصیر دارم
بفضل شاملت امیدوارم

طلحه در جواب نوشت که آنچه بمن توقع کرده از قبول عذر و عذر مکن که
مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذرخواهی درگذرانم **بیت** چون پرتو عذر از افق وی نمود
ناپیدا شد چو سایه هر جرم که بود

اما آن سخن که ترا نشناختم سخنی نامستقیم است و از شیوهٔ کرم دور جهت آنکه
در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام باشراف و اعاظم مخصوص داشتن قضیهٔ مروت و شیمهٔ اهل فتوت نیست شرط
میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه بارد اگر مهمان مردی بزرگست
حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب
ندامت و واسطهٔ خجالتست و تفضیل درباره ناستحق سبب بدنامی و پشیمانی نیست و درهمین معنی گفته اند **قطعه**

میهمان را عزیز باید داشت　　از ره مردمی و جوانمردی
گر بزرگست و لائق خدمت　　خود حق او بجای آوردی
ور بود سفله کس نخواهد گفت　　که چرا با وی این کرم کردی

جمعی بزرگان بوده اند که درباره خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند **چنانچه** در تواریخ مسطور است که در کرمان
ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانهٔ او گشاده بود و خوان احسان او برای خاص و عام
نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا دران شهر بودی وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافتخانه
وی بردی وقتی عضدالدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار
درآمد هر روز لشکر عضدالدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آن مقدار طعام
که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد
جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفهٔ مردمی ایشان اگرچه دشمنند اما غریب شهر و

ولایت منند از مروت نباشد که ایشان در منزل من نان خود خورند عضد الدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد بادی حرب کردن از بی مروتیست لشکر باز گردانید و تعرض وی در باقی کرد **فرد**
مردمی کن بجای دشمن و دوست کز مروت زیان نکرد کسی
و شرطی دیگر در مهمانداری آنست که اگر از مهمان جریمه صادر شود یا قبل ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او نواله تناول نماید از سر آن گناه درگذرد **چنانچه** منقولست که سیصد اسیر از دشمنان معن بن زائده نزدیک او آوردند و خواست که بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب دهی و تشنه نکشی معن فرمود تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان نخورند از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه یانم البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده بفرمود تا همه را آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجبست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیران آزاد کرد **و هم** بدین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمه کسی داشت و آنکس در ادای آن مماطلت مینمود او را به محصل سپرد که آن مال از وی بستاند محصل او را بخانه خود برده تشدد مینمود آنکس بتضرع هرچه تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر کنم محصل او را بر در سرای امیر آورد و او را بخانه امیر آورد قضارا خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان بنشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشانید چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد محصل را گفت چون این مرد مهمان ما شد و از خوان ما نان تناول نمود او را رنجانیدن از مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم تا ازو بر **قطعه** اندرین بهمانداری
حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی جز نهال کرم نشاید کاشت
دیگر رعایت حق سائلان از لوازمست اگر بتعریض خواهند و اگر بتصریح و حرمان ایشان بقول حق سبحانه که اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ منهی عنه است و در حدیث آمده که لِلسَّائِلِ حَقٌّ وَلَوْ جَاءَ عَلَى فَرَسٍ مر سائل را حقیست و اگرچند بر اسپی سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق سوال ضایع نشود و در کلمات عیسوی سَلَامُ اللّٰهِ عَلَى الْمُتَصَدِّقِ آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک هفته فرشتگان رحمت در منزل وی نروند

سلام اللہ کا اوسکے صادر کرنے والے پر ١٢

و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرموده که نیکو دوستانند این سائلان که بدرهای خانهٔ ما می آیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه**

گرت شادی هر دو کون آرزوست | باحسان دل سائلان شاد کن
ور آزادیت باید از هر بلا | فقیری ز بند غم آزاد کن

دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقررست که شفاعت سوالیست بزبان تضرع و البته شفیع یکی از اشراف و اعیان خواهد بود پس احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که در بار عفو و تجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد **آورده اند** که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیمست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند بسی نیز بکرد **بیت**

آنرا که چنین شفیع باشد | قدرش همه جا رفیع باشد

در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای زیر دستان نشان رفعت قدرست و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد **آورده اند** که یکی را بجنایتی موسوم کردند قصهٔ او را در محکمهٔ والی ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرموده مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمائر محو شد هیچکس از وی یاد نکرد بزرگی در آن روزگار که بمزید حق گزاری و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعهٔ نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و عفو زلات اقدام ایشان از وظیفهٔ مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدارست و آن فقیر محبوس درمانده ایست بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میدانم که کرم عمیم آن جناب در خلاص گرفتاران بهانه جویست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست بخلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جیب طهارت او نشسته است بآب عفو و کرم باید شست و اگر غیر ازین دو معنی صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید **قطعه**

بجود شامل و انعام عام بر همه کس | ترشح فضل چو خورشید و فیض چون باران
منه در آتش اندیشه بیگناهان را | بآب عفو بشو نامهٔ گنهکاران
وگر جز این دو صفت هست حالتی دیگر | بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالت و حسن شفاعت اطلاع یافت درجواب نوشت که بیت

آنرا که زروی لطف درخواسته کنی · کارش بصلاح آری و آراسته کنی

بوساطت شفاعت آن عزیز مشفق شفیق صادق که از ریاض کلماتش روائح مهر و وفا میدمید و از مطالع مقالاتش لوامع صدق و صفا درخشید از سر جرم کرده و ناکرده او درگذشتم و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته از مهلکه حبس آزاد کردم

بیت بفرمانت توان از جان گذشتن · ز جرم کس چرا نتوان گذشتن

مقررست که شفاعت را در اجرای حدود شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت نیاید و در قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شما را در نیاید و در سیاست

طمغاج خانی حکایتست که جوانی را بتهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند بغایت صاحب جمال و آراسته بزیب خط و خال لطف ابداع ربانی به صیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینه رویش را جلا داده و مصور صنع الهی صفحه رویش را بقلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره کشائی کرده **شعر**

هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال · شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

پادشاه فرمود تا بر سر چهارسوی شهر دست او ببرند ارکان دولت فغان درگرفتند و اعیان حضرت یکبار عمامها از سر برگرفتند که ای ملک از سر گناه این جوان درگذر و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلی نیست خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرند گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بریدن حیفست و ما را بران دست رحم می آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست در دل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا این غم بر دل شما سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسیست که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمتی کرده و اگرچه این وسیله بغایت اندکست اما نظر کرم آنرا بزرگ میسازد تا بدان بهانه فقیری را بنوازد آورده اند که شخصی خانه شخصی بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه ازان خانه بیرون رفت و ازان شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود برخاست و روی بجانب او نهاد و چون بدان شهر رسید از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا برسید خواست که ببارگاه درآید حاجبی ایستاده بود گفت چه کسی و بچه جرأت بدین بارگاه درمی آئی گفت آشنای وزیرم مرا آشنائی برین گستاخی می دارد حاجب

پرسید که چه آشنائی داری با وی گفت وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظری در کار من کند و مرا از حضیض مذلت بذروهٔ عزت و حرمت برارد حاجب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این را حقی تصور کرده و آمده که حق گزاری این را رعایتی یابی برو سر خویش گیر و مهمی دیگر در پیش قضارا وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع مینمود حاجب را طلبید و گفت با که سخن میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم وقتی خانه بکرایه بدو داده ام من او را ملامت می کردم این سخن مگوی و بچنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشنای قدیم ماست و حقوق خدمت دارد حاجب برفت و او را در آورد وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بی شمار بجای آورد و احوال عیال و اطفال او پرسید برای هر یک تحفهٔ و تبرکی بزرگانه ترتیب داد و او را دوستکام و بامرادی تمام بمنزل و مقام باز گردانید

مثنوی

نور ده از مهر و وفا سینه را | سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش | یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و با حصول مراد مراجعت مینمودند شخصی در آمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمت و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از ورطهٔ خمول بدرجه قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدامست گفت فلان روز در بغداد کوکبهٔ دولت بر در خانهٔ من گذر میکردی من بر در خانهٔ خود آب زدم تا گرد بر جامهٔ تو ننشیند نعمت آن است که برای تو بر خاک ریخته ام حق آن هم

بیت

کسی کو بر تو دارد حق آبی | فراموشش مکن در هیچ بابی

عبدالله پرسید که حق خدمت کدامست گفت در آن محل که سوار میشدی من بر دیدم و باز وی ترا گرفتم تا سوار شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق ثابت است پس او را تربیت تمام داد

نظم

بزرگانی که اهل اقتدارند | همه مسکین نواز و حق گزارند
ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست | ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت بر حق شناسیست | بصورت ناشناسی ناسپاسیست

دیگر رعایت حق کرم بر ذمهٔ اهل کرم از قبیل فرض است یعنی کرم خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار حقی که ندارد حیلهٔ پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آزاد نهند و بر روی نیاورند و رعایت حق کرم کرده

بدقمان

چنان فرمایند که آن نوبت راندانسته اند و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مروّت است
آورده اند که یکی را از وزیر زاده بصری آوردند و به قتل او اشارت فرمود و جلاد تیغ برکشید خواست که چشم او را
بربندد بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد و مفید نیفتاد و بتوبه و استغفار
اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوار است و قرب مزار و همسایگی را در شرع مروّت
و مذهب فتوت اعتبار تمام است اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند و
خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید
که خون چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانهٔ تیر ملامت کردن از همچو توئی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته
و بر دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته بدیع و بعید است **قطعه** مرا سهلست از جان دست شستن
چه غم گر صد چو من نابود گردد چه خواهی گفت پیش نکته گیران ترا گر آستین آلوده گردد
زیاد در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد هیچ وجه پی بسر کوی آشنائی نبرد گفت
بیان کن تا همسایگی در کدام محله بود و حق جوار در کدام دیار ثابت شده گفت خانهٔ پدر من در بصره با خانهٔ امیر
هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر هم آستان بود زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول
جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر است زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید **فرد**
لئیم نیم گنه با هزار عذر نبخشد بیک لطیفه کریمان ز جرم در گذرند
دیگر رعایت حقوق رعایا و احسان بعد از آن است
و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان و خادمان در باب آخر کتاب گزارش خواهد یافت ان شاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت ابدیست و راه نمای دولت سرمدی **مثنوی**
مهر پاکان در میان جان نشان دل مده الا بمهر دلخوشان
نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود چون بصاحب دل رسد گوهر شود
ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی مشورت ایشان
نگردندی و ازین جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال کسری

درکشید سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند بودند همه حل و عقد کار ایشان مبتنی بر کلام اهل علم و ورع بودی و در خلافت نامهٔ الهی مذکورست که پادشاه کسی را توان گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازمست خداوند قدرت کامله را متصف شدن بحکمت بالغه و آئین اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرف در پیمان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار برد و برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود

نظم

همنشینی کو لطیف و کاملست ‌ ‌ ‌ راحت روحست و آرام دلست
وانکه نادانی و غفلت وصف اوست ‌ ‌ ‌ صحبتش مانند زهر قاتلست

یونانیان را رسم آن بوده که حاکم ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از همه علما و فضلای زمان بیشتر بود یا کسی که منظور نظر و محکوم حکم مردی علیم و حکیم باشد تا از اثر صحبت او انوار فضیلت بر صفحات حال او لائح گردد که صحبت را اثر عظیمست و در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطارست که اگرچه از عطر خود چیزی بتو ندهد باری از رائحهٔ او بهره مند گردی و مثل قرین بد مانند کورهٔ آهنگرست که اگر باتش آن نسوزی اما از دود و بخار آن متاذی شوی

مثنوی

درگذر از کورهٔ آهنگران ‌ ‌ ‌ کاتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوی او ‌ ‌ ‌ جامه معطر شود از بوی او

و از جمله اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم عامل متدین که احکام شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسائل اصل و فرع را تمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس همایون از حلال و حرام و وعد و وعید احکام سخن میراند و فرائض و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت روشن مؤدی سازد تا برکت مسائل فقه و فتوی در کار دولت سلطان و صحت آن کند

شعر

گر نیاید نکتها از فقه و فتوی در میان ‌ ‌ ‌ منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان

و دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را بیاد دهد و نصیحت دینی را از وی باز نگیرد و بعبارات کافی و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از اکتساب منهیات و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح باید که در نصیحت و ارشاد طریق تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل پند ندهد بلکه در خلوت و فرصتی که داند که سخن جایگیرست کلمه اندوی ملایمت بگوید چه درین زمان صلاح وقت در نرم گوئی و خوش خوئیست و خلفا و ملوک در قدیم الایام از علما و مشایخ سخنان تلخ می شنوده اند و از روی اخلاص قبول می فرموده اند چنانچه در کتب مذکورست

کمارون

که هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدا را سرایست که آن را
دوزخ خوانند و ترا دربان آن سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ بازداری مال و شمشیر و
تازیانه پس باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه ضرورت متوجه سیئات و محرمات نشوند و
ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و
فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی
پیش از همه بدوزخ میروی و دیگران در پی تو هارون بگریست شقیق را بهر پند

قطعه

نصیحت کان ز روی صدق گویند — بگوشش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحب دل — روان اندر دل و جان جای گیرد

دیگر طبیبی حاذق مشفق که قانون علاج را دانسته اغراض حکما را ذخیره خاطر داشته در شفای امراض و ازاله
اعراض حاوی کلیات فن باشد و در افاضه انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید **بیت**

تازه گردد جان بیمار از دمش — روح را راحت رسد از مقدمش

تا همواره بملاحظه مزاج مبارک نموده
قاعده حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً بالله علامت انحراف در طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال بتدارک آن
مشغول گردد دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحائف زیج و تقویم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم هیأت و تنجیم
بدست آورده در باب اختیارات و ملاحظه دقائق مشروطات و محذورات آن بدرجه اعلی رسیده **فرد**

دوائر مهر و نقش زیج سپهر — محاسب قلمش در میکند تصویر

تا در طالع مبارک سلطان نظر کند و
تسییرات اوتاد و دلائل را تحقیق نموده از مرور هر یک بحدود و اشعه سعود و نحوس با خبر گردد و در وقت ظهور علامات دولت
و شوکت سلطان را براه شکرگزاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطه آن صفت بحکم بالشکر تدوم النعم
آن نعمت را دوام و قوامی پدید آید و در زمان مشاهده امارات خطر و محنت او را بدعوات و صدقات و ازدیاد
خیرات ترغیب نماید تا بوسیله آن صورت بمضمون الصدقة ترد البلاء و تزید فی العمر آن بلیت مندفع
و آن محنت مرتفع گردد **مثنوی**

ای که خواهی کز بلا جان وا خری — جان خود را در تضرع آوری
پس باحسانی گشائی دست خویش — تا حجاب غضب برخیزد ز پیش

دیگر شاعری شیرین زبان بیان
که در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران بوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **فرد**

روز بازار فصاحت را رواج از نظم او — صحن گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بو تا جواهر صفات سلطان در رشتهٔ نظم

کشیده بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و باشعار آبدار نام ممدوح را بر صفحهٔ روزگار یادگار گذارد قطعه

شاعران را عزیز باید داشت — که از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر که تازه از وست — نام سلطان اویس در ایام

دیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که بنکتهای لطیف و نگین محافل را بیارا ید

و بلطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجالس بگشاید بیت
طبع را لذت از ظرائف او — روح را بهجت از لطائف او

و بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگانست ع
و خیر جلیس فی الزمان کتاب

نه ضمیر خواننده را از و ملالیست و نه خاطر شنونده را کلالی که بی برم

وظیفه مصاحبت می کنند و بی ناز و کرشمه مجالست مینمایند مثنوی
همنشینی به از کتاب مخواه — که مصاحب بود گه و بی گاه
بهجت افزای جان و راحت دل — هر چه دلخواه تست از و حاصل
اینچنین همدم لطیف که دید — که ز نجید و هم نر نجانید

بزرگان گفته اند که جمیع خلایق

بعقل محتاجند و عقل بتجربه احتیاج دارد چه گفته اند که تجربه آینهٔ عقلست که در صور مصالح مشاهده میکند و تجارب

را روزگاری ممتد و عمری دراز و فراغتی تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار باد را کاین معنی

وفا نمیکند چارهٔ نیکو اندیشیدند و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکنند و بی مرور زمان تجربهای کلی

بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و

تواریخ گذشتگان را جهت حصص و حظوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب مکنت

آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعه آن حکایات استفاده و استفاضه

نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربه دیگران فائده گرفته باشند و بموعظهٔ دیگران پند پذیر گشته نظم

حکایات و احوال شاهنشهان — روایات و اخبار کار آگهان
دل و دیده را روشنائی دهد — بعلم و خرد آشنائی دهد
ز هر گونه بانی سخن گفته اند — بالماس تحقیق در سفته اند
بدوران بسی تجربه کرده اند — بهر کار بس رنجها برده اند
همان به که بر قول ایشان رویم — سخنهای پیشینگان بشنویم
درختی که کشتند در روزگار — بسی آورد میوهٔ نغز بار

بیا تا بدان باغها پی بریم دما دم از ان میوها برخوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار دوست اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازمست چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظهور می یابد صحبت نیکان سبب مزید دولتست و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت **نظم** با دولتیان نشین که خاری

در صحبت گل شود بهاری با هر که نه مقبلست منشین کز سر که گذشت کام شیرین

و اشرار دو قسمند یکی واجب الدفع و یکی واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح ملک در نابودن ایشانست سه گروهند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة لازمست وصیت سوم هوشنگ این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و مزجور داری و شریر مفسد را منکوب و مقهور و ضرر دزدان و شر قطاع جامه کن از سر راه گذریان دور سازی تا راهها امن گردد و تجار از اطراف و جوانب بولایت تو تردد توانند کرد و انواع امتعه در خوت جهت خرید و فروخت پیدا آید و این معنی سبب رفاهیت خلق گردد **قطعه** تا نکوشی بمعدلت نشوی

هرگز از ملک و سلطنت شادان راهها را ز دزد ایمن دار گر تو خواهی ممالک آبادان

حکایت از امیر المومنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الامارة نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت به تجارت جانب مداین میرفتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی مداین رسیدم دزدان سر راه گرفتند مرا غارت کرده بردها را بردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت ظلم من بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حالات من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزد را طلب کنند و بردها را باز ستانند من در ان وثاق می بودم هر روز از مطبخ خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من مینهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق در آمدم جامهای برد را دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذ چهل تنگه زر سرخ در وی و بر ان کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و رخت تو نیز بتو رسید این چهل تنگه مزد چهل روز انتظارست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی

وازین حکایت معلوم میشود که ملوک رفیع المقدار را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بوده پس
والی عادل باید که راههای مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد و هر که در
راهی باشد و آزار و تعرض مسلمانی گردد او را به نکال و عقوبت عبرت دیگران گرداند **نظم** بر دست دزد و سر راهزن

که ایمن شود راه بر مرد و زن + چو ره گشت ایمن شود کاروان ز بهر تجارت بهر سو روان
وزان سو بسی نفع یابند خلق دمادم بهر سو شتابند خلق شود شهر معمور و ده نیز هم
ز آیینهٔ دل رود زنگ غم

دوم رنود و خونریز و اوباش فتنه انگیز در بلاد و قری بخیره رویی و تندخویی
دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بجهت حفظ حال متعرض ایشان نشود و جز حاکم صاحب قدرت را
بر ایشان دست نباشد پس قمع و قلع ایشان ضرورست **در اخبار آمده** که در شهر حلب رنود و اوباش بسیار شدند
و مردم از ایشان تنگ آمده نزد سلطان مصر دادخواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و
اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد و بعضی ازان مفسدان را سیاست کرد آن جماعت منزجر نشدند و از کاریکه
میکردند باز نه ایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید که ملک در جامع مسجد نماز گزاردی در پیش محراب
وی نوشتند که ای مصلح جو و امرنجان که ما ازان جمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر بر آرند و ما کشتن خود را فخر خود
میدانیم و ازان هیچ عار نداریم **نظم**

ما عاشقیم کشته شدن اعتبار ماست شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست
بی زخم تیغ عشق ز عالم نرویم بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست
تمکن که تو از کشتن ما به تنگ آیی

و ما از کشتن خود به تنگ نیاییم مصلح که این خط برخواند دانست که با ایشان از در حیله و تدبیر در می باید آمد
فرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم ولی یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم **فرد**

در جگرداری و سربازی شما را شک نیست بر چنین مردان یکدل آفرین باد و آفرین
حالا از هرچه رفت پشیمانیم و بمقام

عذرخواهی درآمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار مجلس ازین سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا
بتعریف و توصیف ایشان و رندان مشغول شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز
اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته
فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم و بغایت حیف است مردم دلیر و چالاک را کشتن چه و بهر فن

ازین

ازین طائفه اندکی بیداندیشند و من امروز بدیشان محتاجم که اهل قلعهٔ روم باغی شده اند مراد در دفع ایشان
مدد ازان کاری بیاید شما اگر هوادار منید جماعتیکه پیشوا و سران این قوم‌اند نزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و
از اثر تقویت محظوظ سازم **نظم** ازین نامداران باهوش و هنگ کسی را که بینم سزاوار جنگ
دهم مرکب و جوشن و مغفرش بگردون گردان رسانم سرش اکابر حلب گفتند که سردار و پیشکار
ایشان پیریست با چهار پسر و حالا در پی کسب و کاری رفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته اند مصلح
بفرمود تا ایشانرا طلبیدند و بتعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه داری خود را بدان پیر داد و یساولی بارگاه
بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر
ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم ایمن شد مصلح بفرمود که مرا جمعی مردان خونخوار عیارپیشه احتیاج است
تا ایشانرا تربیت کنم شما این جماعت را می‌شناسید هر کرا دانید که از دست وی کاری آید و معرکهٔ حرب را
می‌شاید بیارید تا خلعت دهم و ایشانرا بدلخواه ایشان تقویت کنم پدر و فرزندان بغایت خوشدل و شادان
بیرون آمدند از اطراف و جوانب سیصد تن جرّار و رند خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود که ایشانرا
فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا خیاطانرا طلبیده سیصد جامه بتکلف بریدند و بدوختن
مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر
بدفع ایشان فرستاده و بخلاف امر سلطانی دست ایشان قوی میکند **بیت** بجای خار گلبن می‌نشانند
بجای زهر شکر می‌چشانند اما چون شب در آمد سیصد مرد یگانه فرزانه مردانه را مقرر کرد که سلاح
پوشیده در جامه خانه مترصد ایستاده باشند که چون رند و بد انجا در آیند هر یکی را بقتل رسانند و یک روز که آن جماعت
آمدند و دست بوس کردند اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند و صف خدمت
بر کشیده کمر ملازمت بر میان هواداری بربندند در آمدن بجامه خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پیر را
با چهار پسر نیز کشتند و سرهای آن قوم بی سر انجام را بر نیزه کرده گرد شهر بگردانیدند و عرصهٔ آن ولایت از شر و فساد ایشان
پاک شد **بیت** بد اندیش مردم سر افگنده به درخت بد از بیخ برکنده به ستمکاران دل آزار که در تیرگی
الظلم ظلمات یوم القیمة در مانده قصد مال و منال مسلمانان کنند و از تهدید الا لعنة الله علی الظالمین نیندیشند

ونه از عقوبت خدای تعالی ترسند ونه از سیاست سلطان باک دارند دفع چنین کسان بر پادشاه واجبست تا
اثر شآمت او بمملکت نرسد ونتیجهٔ وخامت عاقبت او دران ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم وخیمست وجزای
ظالم عذاب الیم **مثنوی** کار ظالم ملک ویران کردنست عالمی را دیده گریان کردنست
ای نهاده تیر ظلم اندر کمان کی ز شمشیر بلا یابی امان اما قسم دوم که واجب المنع اند طایفه
باشند بصفتهای ناستوده معروف وبسیرتهای ناپسندیده موصوف هر اینه ملاقات ومقالات ایشان اهل دولت
را زیان دارد یکی از انها سخن چینانند که باخبار دروغ واراست میان جمعی گرد فتنه برانگیزند ودوستان را با یکدگر
دشمن سازند ودر حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود وحق سبحانه تعالی در توریت با حضرت موسی علی نبینا
وعلیه السلام گفت که ای موسی روز قیامت مرد سخن چین را بینی بر پیشانی او نوشته که آیس من رحمة الله او
نا امیدست وبی بهره از رحمت خدا وخدا سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید ان جاءکم
فاسق بنباء وبزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبری آرد که ترا فلان چنین گفت تا بجای تو چنین کس را بر تو
شش چیز واجب باشد اول آنکه او را راست گوی ندانی که حق سبحانه او را فاسق گفته است وسخن فاسق را راست نباشد
دوم آنکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکرست ونهی منکر واجب بود سوم آنکه او را دشمن داری از بهر آنکه خدای او را دشمن
میدارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین دشمنان نزد خدای تعالی آنهااند که بسخن چینی نفاق میان دوستان افگنند
چهارم به برادر مومن گمان بد مبری که بعضی گمانها بوزر ووبال کشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه
است ششم هرچه سخن چین گوید چنان نکنی واصل آنست که سخن چین را از نزد خود راه ندهی ومطلق سخن او را گوش نکنی
نظم سخن چین را مده در نزد خود جای که در یکدم کند صد فتنه برپای سخن چین را مکن نزدیک خود رام
که بد گوید ترا هم در انجام **آورده اند** که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را میخرید فروشنده
گفت غلام من عیبی دارد که سخن چینست خواجه گفت سخن چین غلام چه خواهد بود او را بخرید چون روزی چند بر آمد
این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد وزنی دیگر خواهد خواست کدبانو ازین سخن متغیر ومتاثر شد
غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم
غلام گفت من طلسمی میدانم وافسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسپد استره تیز بردار واز موهای

که زیر محاسن اوست قدری بدست آر و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل وی افکنم زن این عزیمت راسخ شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میانست و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبرست غلام گفت زن تو دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته دیده ترصد برگشاد زن پنداشت که خواجه در خوابست استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موی چند بتراشد خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد برجست و دست زن محکم بگرفت و استره از دست وی بستد و سرش باز کرد بریده اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص وی بکشتند و بشومی سخن چینی خان و مان آن عزیز خراب شد

نظم

میان دو کس جنگ چون آتشست / سخن چین بدبخت هیزم کشست
سیه چاه مردان درون بسته پای / به از فتنه بردن ز جایی بجای

دیگر غماز اند دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنیست **بیت**

ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد **آورده اند** که در بنی اسرائیل خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا برون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانه روزست که دعا میکنم و مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهی رسید زیرا که در قوم تو غمازیست که شومی او نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگوی که آن غماز کدامست تا او را توبه دهم ندا رسید که من غماز را دشمنم چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند او نیز در آن توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند **در حکایات آمده** که پادشاهی یکی را تربیت میکرد گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار بکنی اول دروغ نگوئی که دروغ گو در چشم مردم خوار و بی مقدار باشد دوم مرا

و پیش من ستایش مکن که من خود را به از تو میدانم سوم سعایت و نمامی و غمازی برحذر باشی و بدی
سپاه و رعیت پیش من مگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت
چون ظاهر گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل ازین جهت بملک من راه یابد **نظم**

ز غماز گردد جهان سرنگون | خلل راه یابد بخیل و حشم | برآید ز غماز عالم بهم
به تیغ سیاست ببرش زبان | چو غماز را دیدی اندر زمان | که ناپاک جانست و تیره درون

آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آراسته یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد
نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راستست ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغست
ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد اگر توبه میکنی از تو خواهم در گذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من عفو کردم

نظم هر که غمازی کند نزدیک شاه | هم بنزد شاه گردد روسیاه | عالمی در آتش و دود اندازد
نی خدا نی خلق خوشنود ازو

آورده اند که یکی از روی غمز و سعایت قصهٔ نوشت به معتصم خلیفه
که فلان کس از معارف وفات یافته و از وی مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان شود تا کفاف طفل بگذارند
و باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون بزرگ شود بدو تسلیم نمایند حالا خزانه را توفیری و رفعتی باشد معتصم
بر پشت رقعهٔ او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزاد و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را
به حیات خیر پرورش دهاد و غماز بلعنت خدا گرفتار باد **مثنوی**

مشو غماز کس نزدیک شاهان | بترس آخر ز آه بی گناهان
بسی کس را ز تخت و بخت گیرد | که آه بیگناهان سخت گیرد

و دیگر گروه صاحب غرضند که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشند و نه از روی اخلاص و هواداری
سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض دامن اعراض
و احتراز در باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بی معنی لاف هواخواهی زنند و جواهر حسنات را در رشتهٔ
سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند **نظم**

مده راه صاحب غرض پیش خویش | ز صاحب غرض بیش شود سینه ریش
برون دوستدار و درون دشمنست | که او جملهٔ تزویر و مکر و فنست

و چون معلوم شد که غرض‌گویان به تزویری که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکوی برگذارند و خوبی را بزشتی.

در شمار آورند پس در تحقیق سخن ایشان احکم نباید فرمود و در تفحص کلام این قوم مبالغه تمام باید نمود و ملتوی
چو ارباب غرض لب برگشایند   نکوئی را برشتی می نمایند   بکلی تا سخن روشن نگردد
کسی باید که پیرامن نگردد   اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موفقند و کدام
فرقه نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کسیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزتست و
خیانت موجب مذلت و اهانت و قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان بیت
مرد قانع بزرگوار بود   طامع البته خوار و زار بود   دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی
که آدمی به نیکوگوئی همه حال محبوب و مقبول و بعیب جوئی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کارکننده
باشد نه لاف زننده که مرد مصاف محترمست و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق
که نتیجه وفاق مهر و وفاست و ثمره نفاق جور و جفا بر طریق سنت باشد نه براه بدعت که تائید سنت آدمی را بروضه
جنان میبرد و داعی بدعت را بهاویه ضلالت و شناعت می افگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود
راه ندهند اول حسود را که زهر حسد به هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود به هیچ دارو دوا نمی یابد و گفته اند شعر
حسد رنجیست سوزنده که زو آتش بجان افتد   چه جای جان که از حساد آتش در جهان افتد   و غایله حسد از جمله مفاسد عادیه است
از انجهت که نفس حسود بغایت خبیثست و اوهام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد از این سبب
حق سبحانه و تعالی فرمود که و من شر حاسد اذا حسد یعنی پناه آرند بخدای از ضرر حاسد و در حدیث آمده که حسد
حسنات بنده را میخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس اللئام حسد ذلیل ترین صفت و خوارترین
خصلتست و اصلا از دناءت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتائج جهلند و از اینجاست که اظهار این صفت
بر نقصان عقل دلیل روشنست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیری در مشقت باشد   بیت   درین غصه جان میدهد هر دمی
که بهره دارد وجود ان یکی   ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهرآلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا کسی
پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر زند و مثلی مشهورست که کفی الحسود حسده شعر
حسود را حسد او بس است در عالم   که در بلاء غم و رنج داردش هر دم   حسود بر دگران آتشی بر افروزد
چو نیک در نگری خود در آن میان سوزد   و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر

جانوری پدید آمد که هر کرا چشم بروی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چندانکه از حکما چاره جوئی کرد هیچکس
چارۀ آن ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست بآخر ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من
چارۀ انگیختم و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه
ساختند بقدر آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونی ترتیب داد و آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس
آئینه بر گردون نشست و گردون را روی بدان موضع کرد که آن جانور بود جانور بوی آدمی شنید و بدان طرف
متوجه شد و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را دید و چون نزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را
ازان حال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانور بعد چندین سال در
عالم از قدرت الهی بواسطه بخارات متعفنه (بدبو ۱۲) که در زیر زمین محتبس بوده حالا بروی زمین پیدا شده و در چشم او
زهر قاتلست که نظرش بر هر چه افتد فی الحال هلاک شود من آئینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آئینه افتد عکس
آن نظر هم بوی راجع شود و اثر آن در وی سرایت (سما جانا ۱۲) کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه
حال حسود است دشمن حسد او هم بدو باز گردد و بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده النار تاکل نفسها ان لم تجد
(آگ کھاتی ہی آپ کو اگر نہ پائی)
حطباً تاکله (لکڑی کہ کھائی اوسکو) یعنی آتش که هیزم نیابد خود خود را بخورد تا هیچ نماند دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند
کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا پوشندۀ عیبهاست
بخل پوشندۀ هنرهاست و گفته اند

نظم

مرد هر چند در هنر کوشد — بخل آن جمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز — در گریبان پاک جان آویز

در جامع الحکایات آورده اند
که سلاطین مردم بخیل (بخیلان ۱۲) را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد چنانچه منقولست که عمرو بن لیث وکیلی
داشت مردی بخیل بود وقتی میوه ها را سر بابرد عمرو گفت میوه هر کجا باید بخرید و خرج کنید روزی عمرو جشنی
ساخته بود و محفلی آراسته در آن محفل رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه جمع آمدند و مجموع
اسباب ضیافت مرتب مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار بیار و او اندکی
بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بیار گفت میوه متعفن (سڑا ۱۲) و پوسیده مانده است اگر گوئی بیارم
عمرو بغایت منفعل (شرمندہ ۱۲) شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعال داد که هرگز تدارک آن نتوانم کرد

بیت: نزدیک اکابر هنرور ... عیبی نبود ز بخل بدتر ... سوم از آن جماعت که لائق
ملازمت نیستند مردم دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس مردم دون و سفله
در خدمت ایشان نشاید و گفته اند که سفله از بخیل و ممسک بدتر باشد زیرا که بخیل آن باشد که کرم
ندارد با کسی اما از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله نه خود خورد و نه بکسی
کرم کند و نخواهد که کسی با کسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده روزی
با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم بیکی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار مال
بسیارست این مبلغ بصد کس بسست گفت اگر نصف ازین عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیار است
گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز زیادست گفت در ربع چه میگوئی گفت هنوز روی در کثرت دارد
القصه بر عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیارست اما به یک کس نمیباید داد پادشاه فرمود
که ای بیدولت من میخواستم که این مبلغ بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد
بتضرع درآمد که ای ملک من خطا کردم سلطان از کرم خود بگذرد سلطان فرمود تو سفله و لائق عقوبت
نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی و هم مرا زیان من آنست که اگر آن مقدار مال بتو بخشیدمی در سخاوت
علم شدمی و تا انقراض ادوار صیت کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو اینست که از چندین مال
محروم شدی اکنون صد هزار درم که بخشش خود بران قرار دادی ببستان و دیگر در مجلس ما چنین سفلگی مکن نظم
سفله نخواهد دگری را بکام ... خس نگذارد بکسی را بجام ... سفله سیه رو بود و بد نهاد
خاک سیه بر سر هر سفله باد ... چهارم از آن غیبت گرانند که ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی
آن چیزی باز گویند اگر آن بیان واقعست غیبت باشد و اگر غیر واقعست هم بهتان باشد و هم غیبت و
در خبر آمده که عقوبت غیبت از زنا سخت ترست حق سبحانه تعالی در قرآن فرموده باید که بعضی از شما
بعضی را غیبت نکند آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را خورد و این غایت تهدیدست و ازینجا
معلوم میشود که غیبت گویان مانند مردار خوار باشند هر که رایحه انسانیت دارند از مرده پرهیز و از مردار بگریزد
بیت: از غیبت مردمان بپرهیز ... وز مردم عیب جوی بگریز ... آورده اند که یکی از پیغمبران

پیغمبر مرسل بود چیزها در خواب بدو مینمودند و نداها می شنید شبی در خواب دید که چون بامداد برخیزی در فلان صحرا
گذر کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور و دوم چیزی که ببینی پنهان کن سوم چیزیکه در پیش آید نگاه دار چهارم
را نا امید مگردان و پنجم چیزیکه در نظر آید ازو بگریز چون بامداد شد برخاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد
اول چیزیکه پیش آمد کوهی بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه توان خورد اما
چون حکم خداوند است ازان چاره ندارم بطرف کوه روان شد که کوه را بخورد چون بنزدیک رسید دید که کوهی
بدان عظمت لقمه خرد شده بود آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدای تعالی بجای
آورد و ازانجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان دار پس در زیر زمین
حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالای او بریخت و بگذاشت و برفت هنوز دو قدم نرفته بود که دید
آن طشت بر روی زمینست دیگر باره بیامد و حفره دورتر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر
آن طشت بر روی زمین دید سوم بار در اخفای آن مبالغه زیاده نمود باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند
که پنهان کن من کار خود کردم و انچه فرموده بودند بجای آوردم ازانجا درگذشت مرغی دید که از بازی هراسان
شده بشتاب میپرید گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای منست پیغمبر او را در گریبان خود پنهان
کرد فی الحال باز خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم و صید من
پناه بتو آورد و من بغایت گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را
نگاه دار و دیگر را نا امید مگذار اکنون چه کنم کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت
باز گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر پیشتر شد مرداری دید افتاده و گندیده شده ازوی بگریخت
اما چون شب درآمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها معلوم گردان ندا رسید
که آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر از همه
شیرینیهاست دوم آن طشت زرین که هر چند نهان میکردی آشکار میشد خیرست هر چند کسی خواهد که نیکی
را مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آرد در پناه گیری و هر کس ترا امین کند
خیانت در امانت روا نداری معنی چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجت او را روا گردانی

پنجم آن مرد ارگنده که رویدی غیبت بود زنهار از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل کند **نظم**

هر آن غیبت هیچکس پس بزبان   که طاعت ز غیبت فتد در زیان   بهر غیبتی طاعتی کم شود +
ز غیبت گری کار بر سر شود   و صحبت ملوک باید که از ادب غیبت گر و بهتان گوی پاک باشد چنانچه
گفتن غیبت حرامست شنیدن آن نیز روا نیست که عذاب غیبت شنونده برابرست با عذاب غیبت کننده غیبت
گوش و زبان در ره غیبت منه   از بد کس گوش و زبان پاک به   و قبل ازین نکته در باب غیبت گفته بودم

پنجم از کسانی که سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق شناس و خدا ناسپاسند که حقوق ولی نعمت نشناسند و شکر منعم را بکفران مبدل سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور و بخت ایشان بیدار باشد و نه دولت ایشان بیدار

قطعه
کسی کو نیکند نعمت فراموش   ازو کردن فراموشی صوابست
از آن کو حق نمی‌داند بپرهیز   که روح از صحبت او در عذابست

نقلست که معتضد خلیفه گفته که هر تیغ زبان که در شکرگزاری کند باشد او را زبان تیغ تیز را باید داد **نظم**

حق نان و نمک تبه کردن   بشکند مرد را سر و گردن
با ولی نعمت ار برون آید   گر سپهرست سرنگون آید
حق شناسی بزرگوار کند   ناسپاسی زپای در فکند

ششم دروغگویانند و کذب پیش هیچکس پسندیده نیست و دروغگوی نزد سلاطین بی آبروتر باشد در کتاب **اخلاق** الهی آورده که در مجلس فضیل وزیر میان دو ندیم او که یکی نصیر نام داشت و یکی ثاقب مباسطتی واقع شد قدم مزاح و مطایبه بر بساط انبساط نهادند کار از مخاطبه بملاعنه انجامید و مهم از ملاعبه بمضاربه رسید چنانچه بعد مه دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر رخساره وی پدید آمد وزیر گفت از چه چیز خشم گرفتی و میان ندما ازینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون تو کسی بر ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروی تو در پیش من از روزی ریخته شد که گفتی استر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید و درینباب گفته اند **نظم**

میفروز هرگز چراغ دروغ   چراغ دروغست بی نور و فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی   کزان آب رو میشود آب جوی

هفتم مردمان بسیارگوی پریشان سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار کلام کند او را آفتی در زبان

در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود بزرجمهر گفته است که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود
یقین باید شد بجنون او یعنی به یقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده که المکثار مهذار بسیار گوی
بیهوده گوی باشد منقولست که حواریان حضرت عیسی را علی نبینا و علیه الصلوة میگفتند که ما را پندی ده
که بدان کار کنیم به بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن مگوئید گفتند این صورت میسر نمیشود گفت هرگه که سخن
گوئید جز خیر مگوئید و بسیار گفتن دل را تیره گرداند **مثنوی**

ای که ملی از صرفه زر میکنی / صرفهٔ گفتار کن ار میکنی
چند زپاس درم افتی برنج / پاس سخن دار که هست گنج
گفتن بیجا بتر از ترک حیات / قول موجه صفت انبیاست
هرچه بهنگام نگوید کسی / خامشی از گفت نکوتر بسی
نی همه گفتار زنسان خوشست / هرچه پسندیده بود آن خوشست

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان
فرمود که بسی قرنها باید که تا چنین مجمعی دست دهد بیائید تا هر یک سخنی بگوییم که سخن پادشاهان پادشاه
سخنان میباشد و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحهٔ روزگار یادگار نماند **فرد**

درین سرای کهن چون همی کنی بخشش سخنی / که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان اشارت بکسری کردند که
اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن
ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در خزانهٔ خیال
نظر فرمود و این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگوییم و آنچه گفتم بران قادر نبودم
یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون
از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین نافهٔ سر بمهر بیان بگشاد و برایحهٔ این شمامه مشام
حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگوییم او زیر دست منست و من بر وی غالبم و چون گفته شد
من زیر دست اویم و او زبردست منست و بر وی چیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پردهٔ فکر است مشاطهٔ
مشیت را اختیار باقیست اگر خواهد بر سریر نطق تقریرش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون
از پس حجاب بیرون آمد پرده از جمال برداشت دیگر نتوان بخلوتخانهٔ خفا ترش فرستاد و رای هند از دریای

گفتار خود این گل خوشبو و این ریحان دلجو چیده به نزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می‌آید یا بر هیچ صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نی اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی است

قطعه
به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا
خموشی خموشی خموشی خموشی

و حکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بدست و سخن نیک به از خاموشیست

قطعه
نظر کردم بچشم عقل و دانش
ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز
ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهلم در تربیت خدم و حشم

و این باب مشتمل بر دو قسمست قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان سلاطین را رعایت باید فرمود

قسم اول

حکما گفته اند سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت و سائر ملازمان و متعلقان گزیر نیست از برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند مر او را ضرورست که نظر در جزئیات و کلیات مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بغور امور رعایا و زیردستان برسد و حال هر یک از اعیان و اوساط مملکت خود کما حقه بداند و در تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش بسیار و چشم بیشمار در کارست پس باید که جمعی مردم دانا و هوشمند نیک سرشت و بلند همت بی طمع ملازم وی باشند تا او مالک گوشها و چشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ مجموع در حقائق مهمات نظر کند و هر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر ازین نیست که اخبار اطراف ولایت و صورت حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده اند که نوشیروان از موبد موبدان پرسید که زوال ملک در چه چیزست گفت در سه چیز اول در پوشیدن خبرها از پادشاه دوم تربیت مردم فرومایه سوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن میگوئی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد و از دست دشمن فارغ و غافل

باشد هر کس هرچه خواهد کند چون او بی‌خبر است انواع فتنه از هر گوشه سر برزند و مملکت در سر اهل فتنه رود و دیگر
مردم دون و ارذل چون تربیت یابند از دنائت همت بر جمع مال حریص باشند و بهر کس طمع کنند و قدر اکابر
و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فروگذارند و دلهای خلائق بسبب این اخلاق رنجیده شود لاجرم
همتها برگمارند تا از مُرَبّی و مُرَبّا خلاص روی نماید و بدین جا گفته‌اند زوال الدولة بارتفاع السفلة چون سفله
را ترقی دست دهد دولت روی به تنزل نهد که گفته اند مثنوی گر سفله بجاه دست یابد
بازار ملک شکست یابد دونان نه سزای جاه باشند بل درخور بند و چاه باشند
و دیگر عمال چون عمال بر رعیت ستم کنند نیتهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول و متنفر
گردند و مداخل سلطان کم گردد و علوفهٔ لشکر کم رسد و چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد و اگر دشمنی پدید
یار قوّد کار اندک بود و بدین جهت ملک از دست برود و درین باب گفته اند نظم ظلم عامل جهان خراب کند
دل مظلوم را کباب کند اندر ادبار ملک شکست دامن عافیت رود از دست
نوشیروان موبد را ثنا گفت و فرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت را چهار قائمه
است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی متمشی نگردد اول امیری که اطراف مملکت را محافظت کند و شر دشمنان را از شاه و
رعیت بازدارد دوم وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج
کند سوم حاکمی که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را تخذیل
و مقهور دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت سلطان
عرض نماید و فی الجمله جمعی که سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف‌اند چون امرا و ایلچیان و سپاهیان
و مانند آن یا اصحاب قلم‌اند چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و تربیت مجموع اینها از روی اجمال آنست
که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت بیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشند از ایشان باز ندارد و
و هر کدام از عهدهٔ مهمی که مفوض بدو باشد سالم بیرون آید و کار خود بر وجهی که باید و شاید بسازد او را نوازش
فرماید و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را به نصیحت متنبه گرداند و اگر منزجر نگردد بنصیحت گوشمال
دهد و هرگز در پی اظهار معائب و مقابح ملازمان نباشد و به شادی ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب

فرومایگی ۱۲ — تربیت کیا گیا ۱۲ — کھانا ۱۲ — جاری ۱۲ — بوجه ۱۲ — طرف ۱۲ — مهربانی ۱۲ — سستی ۱۲ — آگاه ۱۲ — زجر پذیر ۱۲ — عیوب ۱۲ — قباحتین ۱۲

و اَلَم

و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسی با او در آن مرتبه
شریک نباشد تا میان ملازمان حقد [کینه ۱۲] و حسد پیدا نگردد و اگر مهم بعضی از ایشان به نزاع و جدال انجامد بزودی دفع
نماید تا مادهٔ خصومت قوی نگردد که از ایشان فسادات کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سررشتهٔ
مملکت وابستهٔ نزاع امرا و وزراست

نظم

چو یکدل نباشند اعیان شاه — شود کار شاه و رعیت تباه
ز ارکان دولت نزیبد نزاع — که استیزه آرد علی الانقطاع
ستیزه بجایی رساند سخن — که ویران کند خاندان کهن

بهمن از حکیمی پرسید که اساس [جگر ۱۲] تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که
بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر و لطف سلطان بر خدم ظاهر باشد بقهر بگیرد تا دلیر نشوند
و بلطف در گذارد تا نا امید نگردند و در نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر
کاری میسر شود در آنوقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر بخشونت و سختی [درشتی] حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود
که جراحت را تواند بود که به نیش احتیاج پیش افتد از آنکه بمرهم [سختی ۱۲]

قطعه [۱۲]

همیشه ره لطف نتوان گرفت — در ابرو فکن چین بهنگام خویش
نه بینی که مرهم نیاید بکار — چو گردد جراحت سزاوار نیش

حکما فرموده اند که هر کرا سلطان خواهد که تربیت کند تا بارها نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار کار وی را
بتمامی نداند بدیدهٔ تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت نا مستعدی [ای بی استعداد ۱۲] را تربیت کرده اند و چون بر اخلاق و احوال
وی اطلاع حاصل شد بالضروره در همان وقت از نظر انداخته اند و برداشتن و فرو افگندن سطوت سلطنت را
منقصت است و درین باب گفته اند

قطعه

هر کرا میل تربیت داری — امتحان کرده بایدش یکچند
اگرش هست قابلیت آن — علم دولتش برار بلند
ورنه قابل بود بلند مساز — تا بزودی نبایدش افگند

و چنانچه برداشته را بزودی بیفکندن مناسب نیست بزودی خشنود
شدن از کسیکه بر وی خشم گرفته اند هم محمول بر خفت است چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه
ظاهر گردد آورده اند که روزی یکی از خلفا با ندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمهٔ شنید که مناسب
نبود فرمود که او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشهٔ کاشانه نشست دنیا کام شور و تلخ
صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت

بیت

دلا از حال خود جزع مکن زنهار — صبور باش که نیکو شود بآخر کار

گهونٹ گهونٹ پینا ۱۲

اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصه خود را نوشته بیکی از محرمان خلافت
داد تا بوقت فرصت بموقف عرض رساند خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب حرمان
باشد گفت چون چنین است چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون راه دهند خلیفه فرمود لکل اجل کتاب هر کاری
بوقتی بازبسته است و هر مهمی بزبانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت آن کار در نرسد جهد و کوشش
فایده ندهد **بیت** تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست — سودی نکند یاری هر یار که هست
بعد از یک سال او را طلبید و خلعت داد گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند بهمان نظر اول در وی نگرد
زیرا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت او را بدرجهٔ اول باز نتوان برد و اگر خواهد که او را خوار گرداند بتدریج
تا فی در پی آن کار باید رفت والا خللها پدید آید **بیت** بر آتش میاور به یکبارگی
که جان را بکوشد به بیچارگی — نوشیروان از بزرجمهر پرسید لایق تربیت کیست فرمود که کسی را تربیت
باید کرد که ادبی دارد یا نسبی و هر که نسبی سافل دارد بحکم کل شیء یرجع الی اصله رجوع باصل خود میکند و در
حکایات آورده اند که مردی بود زکی نام از خاندان بزرگ با نسبی عالی و ادبی کامل کنیزکی رومی خرید
نوشابه نام بسیار بدخوی و بغایت بهانه جوی و ستیزه روی زکی بملک یمین در نوشابه تصرف کرد پسری از او
متولد شد روزی حکیمی در صحبت زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی او را کاری فرمود آن پسر فی الحال
برخاست و روان شد چون گامی چند برفت بازگشت و در مجلس آمده نشست حاضران متعجب شده گفتند
امتثال اول را چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود آن حکیم بخندید و گفت زکی خواست که فرمان
برد و نوشابه نگذاشت اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی و سیاهی فرزند به پدر و مادر مشابه میباشد در کرم
و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و در این باب حکیم فردوسی فرموده **نظم** درختی که تلخست وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت — ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد — و گفته اند نفس خسیس را پروردن
آبروی خود بردن است چه حرامست بر کسی که از نطفهٔ خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدی نا کرده
بجای کسی که با وی نیکو کرده باشد **فرد** بد اصل را چگونه کسی تربیت کند — در بیخ و چگونه کسی بار پرورد

و نکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه برای هر کسی منصبی مقرر کند تا همه ملازمان
امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نفرماید که چون شرکت پدید آمد عمل برمراد ساخته و پرداخته نگردد **قطعه**

نه یک کس تواند که سازد دو کار — که آن را پسندند ارباب هوش
دو کس نیز در یک عمل نفکنند — که دیگی بشرکت نیاید بجوش

و چون از تربیت اجمال فراغتی روی نمود سه نکته از تفاصیل آن
مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولادست و در ذخیرة الملوک (نام کتاب ۱۲) فرموده که فرزند امانت حضرت نزد والدین
و در عرصه محشر طالبه حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت آئینه ایست که صور جمیع نفائس و کمالات را قابلست
و جوهر حقیقت او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید فرمود تا بصفتهای پسندیده
متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنکه او را بنام نیک تسمیه باید کرد که اگر نامی ناموافق
باشد مدت عمر از آن در کراهیت خواهد بود دیگر دایه او بغایت معتدل مزاج و خوشخوی و پاکیزه سرشت باید که
در خبر آمده که شیر دادن طباع را متغیر سازد و چون مدت رضاع (شیر خواری ۱۲) تمام شود مردم پاک دین نیکو خلق را بخدمت او
نامزد باید کرد تا طبیعت (طبیعت ۱۲) او باوصاف آن خادم مستانس گردد و چون طبع صبیان (لڑکے ۱۲) بلهو و لعب و اکل و شرب مائلست
در آنها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم پرهیزگار دیندار تعیین باید فرمود تا او تعلیم قرآن
و احکام شرعی در آموزد و علمیکه او را در دین و دنیا نافع باشد از و باز ندارد و بهترین تادیبی آنست که او را از مخالطت
جمعی که مفسد و کج طبع باشند نگاه دارد و با مردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح مصاحب سازند و دائم در پیش وی
علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ (استوار ۱۲) گردد و اشرار و فجار و بدمعاشران (بدچلن ۱۲) را مذمت
کنند تا کراهتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگی عالی همت صاحب تجربه را
که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی آموزد و در آن
کوشد که آثار ادب و حیا و علو همت و تخلق (خوگر ہونا ۱۲) باخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان جگردار (دلیر ۱۲)
و استادان کاردیده را امر کنند تا آئین سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون
بزرگتر گردد بخدمت مشایخ و صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان دین مستفیض (فیضیاب ۱۲) گردد که همت را اثرهای کلی میباشد

نظم
هر که ز دولت اثری یافت — از دل صاحب نظری (رہنمائی ۱۲) یافت
همت مردان چو در آید بکار

برگ گلی تازه بر آید ز خار   هر نفسی کز ره صدق و صفاست   چون بتحقیقت نگری کیمیاست

دیگر امرای دولت ایشان که رکن اساس مملکت اند و تربیت ایشان بران وجه شاید که وهنی بقواعد تعظیم ایشان راه نیابد و دست ایشان در تصدی مهمات کلیه ملکی و مالی قوی مطلق باشد و در جمیع اموری که بآن محتاج باشند ایشانرا مدخل دهند تا هیچ مهمی برای و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال بموقف عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت مهماتی که متعلق بدیشانست از امور نواحی و ایلچی و لشکریان و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصاً در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم سخنگوی نیکوروی صاحب جود بزرگ همت باید تا آبروی فرستنده نخود نریزد و بهر کس که رسولی فرستند مناسب آنکس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده بیت

رسول توانا توانا فرست   بدانا هم از جنس دانا فرست

آورده اند که چون مهلب خوارج را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون گذاشتی گفت بر حالیکه دوستان او مسرورند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان او چونست گفت همه خوش اند گفت که در رزم چونند گفت جان را در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه اند گفت مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانید و مهلب را در دل با وقعی و در چشم با حشمتی حاصل شد و از آداب رسول و عقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده او   قطعه

رسول از فرستی حکیمی فرست   که کار ترا باشد از وی بهی
شنیدی که آن مرد دانا چه گفت   فارسل حکیما و لا توصه

اما تربیت لشکریان از جمله ضروریاتست و فائده ایشان چهار چیزست اول قوت و هیبت پادشاه دوم دفع دشمنان سوم ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راهها و ایشانرا چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند سوم آنکه با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان هم با ایشان چهار کار

باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد دوم مرتبهٔ هر یک نگاه دارد سوم مردان کاری را تربیت نیکو کند و در میان لشکر سرفراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را بهره‌مند گرداند و از پادشاه قباد منقولست که مؤبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که هر چند وقت تفقد حال ایشان باید کرد چنانچه خداوند باغ تفحص بستان میکند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها بازمیستاند از آن میبرد و دور میسازد و هر چه ازو نفعی متصورست نگاهدارد و تربیت میکند و در میان لشکریان نیز جمعی باشند که از ایشان هیچکار نیاید ایشان را علوفه دادن ضایعست اسامی آنها را از دیوان ارزاق محو باید ساخت و به تربیت مردم کاری باید پرداخت و بوجهی علوفهٔ ایشان باید داد که بطریق اعتدال باشد چه اگر معیشت ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و ممکن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده

نظم
سپه را باندازه ده پایگاه   مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر   کند بد دلی گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست   نه بگذارشان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نگاه

دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک و خزانهٔ مال اند و اگر مهم والی مملکت بی وزیری متمشی گشتی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از خدا نخواستی که از برای من وزیری از اهل بیت من معین سازد آن برادرم هارونست و بدو پشت من قوی گردان پس معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکتند وقتیکه مستجمع خصال رضیه و اخلاق زکیه باشند **بیت**
از وزیری که او نکو سیرت   ملک را زیب و زینت دگرست

و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطان معزز و بلطف عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم خاص و عام مکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات مالی بی استصواب ایشان مدخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصلی باید دانست چه مملکت که بقلم کارها ساخته گردد بشمشیر میسر نگردد **بیت**
قلم رخنه جائی تواند کشید   که شمشیر نتواند آنجا رسید

روزی در میان وزیری و امیری در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم و تو

صاحب قلم ملک را بشمشیر توان ستد نه بقلم وزیر گفت کار ملک بقلم راست شود نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان رسید و هر دو را بخدمت طلبید و وزیر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نی دوستان را و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان دیگر اصحاب سیف را هوس ملکداری پدید آید و بر ولی نعمت خروج کنند و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود دیگر اصحاب سیف خزانهٔ سلطانی را خالی میسازند و اهل قلم پر میکنند و محل دخل عزیزتر از محل خرج باشد

قطعه

در جویبار ملک نهالیست بهره ور	در خامهٔ وزیر بحرمت نگر که آن
آن شاخ را که میوهٔ او هست معتبر	حقی بموقعست اگر تربیت کنند

اما تربیت مقربان و ایلچیان و محرمان حکومت آنست که هر یکی را بمهم خاص نامزد فرماید و بمهمیکه منسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد و قدر خدمت هر کس بداند و فراخور آن دربارهٔ او عاطفت نماید و ایشان را بدان شمایه دلیر نگرداند که هر چه خواهند توانند گفت و حجاب سطوت و مهابت از پیش بر ندارد و همه را در مقام ادب و مرتبهٔ حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند و تا کسی نیک امین نباشد و چندین نوبت نیازموده باشند معتمد باید ساخت و سر خود را با وی در میان نباید نهاد و چون ملازمان ملوک را بر یکدیگر رشکی و غبطه میباشد سخن هیچکدام درباره یکدیگر استماع نباید فرمود و همه را بر دوستی و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود که مخالطت با یکدیگر ایشان در امور انتظام سلطانی خللی تمام دارد چنانچه شمهٔ ازین سابقا ذکر یافت

قطعه

ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند	مهم مملکت و مال برقرار بود
وگر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند	اساس جملهٔ مهمات بی مدار بود

اما چون غلامان و بندگان درم خریده مر خداوند خود را بمنزلهٔ دست و پای و سائر اعضا اند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که باعانت دست دران حاجت افتد قائم مقام دست آن غیر بوده باشد و کسی که سعی کند در کاری که قدم دران رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسی که چشم نگاه دارد چیزی را که نظر دران صرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس بر وجود این جماعت شکرگزاری باید کرد و انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا دربارهٔ ایشان بکار باید برد چه ایشان را نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی در خدمت پدید میشود پس در کار فرمودن ایشان انصاف رعایت باید فرمود

وچنان باید که با مور معیشت ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد و اصل آنست که ایشان را بنظر خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمالی که بایشان مفوضست از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی وملال و در کتب حکمت آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجای آرد و هواداری کند که خود را از مفارقت مخدوم ایمن داند واگر بنده را بهر سهوی و خطائی برانند خود را در خدمت عاریتی شناسد و همچو راهگذریان وغریبان معاش کنند و نه در هیچ کار اندیشه بکار برده نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاهدارد و احمل در بندگان صفت حیا و بزرگیست واین از همه صفتها درکار ترست واگر از بنده اثر کروفری وحیله در یافته شود زود دفع باید کرد و چون یکی از بندگان به خیانتی فاحش و گناهی زشت ملوث گردد و بتادیب و تعذیب قابل اصلاح نباشد صلاح در آنست که او را بزودی نفی کند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند وفساد او و بدیگران تعدی نکند

قطعه

صحبت مفسدان و بد فعلان | مردم نیک را تباه کند
هر که با دیگ همنشین گردد | جامهٔ خویش را سیاه کند

واگر از بندگان یکی از ارباب دولت که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجهٔ خود نزد سلطان آرد در چیزیکه شرع را در آن مدخلی نبود زود منع او لازمست چنانچه در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامی در غایت حسن و جمال سر راه سلطان گرفته بود و چون موکب شاهی رسید غلام زمین را بوسه داد سلطان از روی کرم عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت داری گفت شاها بنده را آنکس از ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد و من بامید این بشارت و نوید این اشارت کربت غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته مضمون این بیت

بیت

گرم هزار غم از روزگار پیش آید | چو روی شاه ببینم لم یکن شیأ

خوشدل میبودم اکنون که باین شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و مدتیست که مرا در خانهٔ پنهان میدارد و این ساعت فرصت یافتم و خود را بسر راه افگندم بخت یاری و سعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدی که در دل داشتم موقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست سلطان فرمود تا غلام را ادبی بلیغ کردند و او را بکسی سپردند که این را پیش حسن برد و بگوید که هزار دینار بغلامی میتوان داد چرا صد دینار دیگر باقی نمیدهی تا بر در خانه نشیند

ونگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را عجب ادبی فرمودند سلطان فرمود
اگر نه آن بودی که هزار دینار حسن ضایع میشد بفرمودمی تا از میانش بدو نیم زنند چه اگر غلامان را فرصت
دهند هر غلامیکه از خواجه برنجد همین شیوه پیش گیرد و شکایتی ناموجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی
مختل و مهمل [کارها] ماند

مثنوی

چو از خواجه خود برنجد غلام — بد او بدهد شرح با خاص و عام
غلامی که زینسان بود خوی او — که تا خواجه را افکند در زیان
به بهتان و غیبت گشاید زبان — مبیناد چشم کسی روی او

قسم دوم ازین باب

در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرفراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سایر گماشتگان و متعلقان **باید دانست** که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرطست اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی که درباره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد **بیت**

شکر نعمت نعمت افزون میدهد — مفلسان را گنج قارون میدهد

دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود **آورده اند** که ابو منصور وزیر پادشاه طغرل مرد دانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد از آن بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را بتعجیل پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سر سجاده برنخاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت گشاده او را نزد سلطان به بدی یاد کردند که بسبب غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات در میان آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بنده خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را محمدت بسیار گفت **نظم** مده رشته خدمت حق ز دست

خداوند را بندگی کن که هست سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز

سوم آنکه رضای خدا را بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود خشم دیگران
او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سود نرساند فرد
چون خداوند از تو خشنود است خشم دیگر کسان ضرر نکند مشهور است که بزرگی در مجلس یکی
از خلفا بود وقت نماز تنگ شد خلیفه بمهمی اشتغال داشت و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ
برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه بنماز برخیزد گفت حکم خدای را موقوف حکم دیگری
نباید داشت گفت نشنیدی که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق
چه باک خلیفه که این شنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر تربیت بینداخت شرط
چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است که هر که از خدای بیش ترسد همه کس از وی ترسند پنجم آنکه
بخدای امیدوارتر باشد که بپادشاه که هر چه میدهد او میدهد امید در کرم کسی باید بست که هیچ امیدوار از
در رحمت او باز نگردد بیت محالست گر سر برین در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی
اما رعایت جانب پادشاه را بیست و پنج شرط است اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری چه ملوک را
همتهای عظیم و حالتهای بزرگ است که بدان متفرد اند از غیر خویش و آن بجهت آن است که مظهر سلطنت الهی
واقع شده اند و از این جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که این صورت در ایشان
از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هر چه کنند طریق استقلال و تفرد دعا
نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود و برین تقدیر استغنای ایشان طالب آنست که
مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند بیت چه آورم بتو چون جمله هر چه هست تراست
مگر شفاعت عجز و نیازمندی و زاری دوم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بمکاره صبر کردن چه خدمت
ملوک مبنی بر زحمت باشد و در کتب حکما مذکور است که ملازمت سلطان حالتیست میان مردم و آسایش
و طلب راحت و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هر چه اندیشد و کند و گوید
باید که در آن مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد

چهارم بطریق ملائمت و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را تعریف و توصیف کند و در دل او شیرین گرداند
و بر وجهی که مصلحت داند او را از ظلم (زجر ۱۲) باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز دران مظلمه شریک باشد و در عرصهٔ
حشر که ندای اُحشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَ اَزْوَاجَهُم بر آید او نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب در آرند در اخبار
مذکورست که یحیی وسطی و اسلمی خطاطی بغایت زیبانویس بود و اولاد خلفا نزد او خط مینوشتند و تعلیم میگرفتند امّا
روزی نزد وزیری تعریف کردند که یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمی برای وی تراشد یحیی
قلمی با حتیاط تمام تراشید وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خط او بهتر از پیشتر نمود یحیی را خلعت و هزار دینار
انعام فرمود یحیی خلعت پوشیده و زر بقبضهٔ تصرف (فرمان ۱۲) در آورده از مجلس بیرون آمد و چون بدربارگاه رسید
فی الحال بازگشت و گفت اَیُّهَا الوزیر یک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا آرم وزیر قلم
بدست وی داد قلمتراش بکشید و سر قلم (ای وزیر ۱۲) بیفکند و زر و خلعت پیش وزیر نهاد وزیر فرمود ترا چه شد گفت چون
بدرگاه رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که اُحشُرُوا الَّذِینَ ظَلَمُوا وَ اَزْوَاجَهُم یعنی حشر کنید ظالمان را
با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسی و من که قلم تراشیده ام
دران شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار گردم

بیت

یار ستمگار مشو ای عزیز ۔ تا که ازان قوم نباشی تو نیز

پنجم آنکه پادشاه را بر خیر وا دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس رسد چه بهترین انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب
که بر همه جا بتابد و چون رشحات (چکیده گیاه ۱۲) سحاب که به همه زمینها میرسد از بزرگی پرسیدند که خیر بر چه وجه باید کرد و بهترین
خیرها کدامست فرمود که خیر عموم باید و بهترین آن بود که بروی تازه باشد و منت با آن همراه نباشد آورده اند
که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت بخشش بغایت خندان و تازه روی بودی عزیزی را پرسیدند
که آیا ابر سخی ترست یا معن بخشنده تر جواب داد که سخاوت معن ازان بیشتر و بهترست گفتند بچه دلیل گفت
بدان دلیل که هر چه ابر دهد گریان دهد و هر چه معن دهد خندان بخشد

قطعه

تازه روئی و انبساط و نشاط ۔ در سخاوت عظیم معتبرست
مرد بخشنده را بوقت سخا ۔ تازه روئی سخاوت دگرست

ششم تا بر کسی وثوقی (اعتقاد ۱۲) تمام نداشته باشد و بارها صفات او را نیازموده باشد او را پیش پادشاه تعریف
نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که نزد اتابکی نزدیکی از نواب

(مکاری ۱۲)

جمع کنید ظالمان را و ازواجهم همراهان ایشان را ۱۲

سلطان سنجر آمد گیسو ها گذاشته و قدری جامهٔ کعبه آورده گفت من مردی ام از اهل بیت رسالت و امسال
به حج رفته بودم و جهت سلطان حج گزارده ام و بر سر روضهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم برای شاه و
ارکان دولت او بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر بخدمت سلطان رسانی هر آینه از تو منت دار شوم و بدین بشارت
که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را
تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانیدند سلطان
را دست بوس کرده بر حاشیهٔ بساط نشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که
کی حج کردی گفت امسال قضا را ایلچی از نزد حاکم اصفهان در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و آن کس
را دید گفت ای شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایت است و بیشتر از ایشان
موی بر سر دارند و من در همه این سال وی را در صفاهان میدیدم و در روز عید اضحی بدر خانهٔ من آمده بود
بطلب گوشت قربانی سلطان بغایت متاثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سید نامدار و حاجی بزرگوار
بخدمت ما آورده آن نائب خجل زده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیة العمر بخدمت سلطان
نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و دران باب تفحص تمام بجا آوردی غبار خجلت بر چهرهٔ حال او ننشستی
و از نظر چنان پادشاه محروم نگشتی

قطعه

مگو وصف کسی نزد شاهان — مگر وقتیکه او را نیک دانی
اگر نبود بران وصفی که گفتی — بسی در انفعال آن بمانی

هفتم هرچه داند که پادشاه را بدان
میلیست از اسب و نوکر و اقمشه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق استدعا چنان کند
که بنظر قبول سازند هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح
و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه ازو فوت شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بر جای
دیگر نیندازد و بسخن با کسی مشغول نشود هر چند سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون بینند
که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر بنظر یا بسخن میل کند از روی غیرت بروی خشم گیرند و اگر دران محل
ظاهر نکنند اثر آن بمرور ظهور کند و خطرات بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکند یعنی
سخن نگوید که هر که بحضور او دو تن سر گویند که او نداند و نشنود و فهم ننموده باشد او را خیالات بسیار رود و انواع

گمانها بر و داشت که غلبیست که از ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین انمعنی را مبالغه پیشه میباشد بکن که حسّاد و اہل فساد

خاطر نشان پادشاه کرده باشند که فلان وفلان را با شما دل راست نیست و در ہواخواہی ایشان خللی پدید

آمده و در مقام قصد میباشند چون سلطان بیند که در مجلس با یکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان مؤثر فتد

نظم سخن پوشیده گفتن در محافل | نباشد شیوهٔ دانا و عاقل | که از طرز ادب بسیار دورست

نشان غفلت و مکر و غرورست | دہم باید که چون سلطان از کسے دیگر سوالی کند او سبقت نکند و جواب

ندہد تا آنکس که از و پرسید جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از ان سوال که بدیگری متوجه ست حمل

بر سبکساری و بی وقاری او میکند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من سوال کند

روا باشد که من جواب دہم گفت نی تو جواب مگو که آن نشانهٔ استخفافست ہم بسائل یعنی ندانستے که از که سوال

باید کرد و ہم مسئول یعنی استحقاق این سوال ندارد و درین باب محذوری دیگر ہست که اگر سلطان گوید که

از تو نمی پرسم این بار چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضًا از جماعتی

پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران

گویند عیب و ہنر ہر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن والا خاموش نشین **مثنوی**

مکن جفت اندر جواب سخن | نگر در خطا و صواب سخن | اگر نقد تو بیغش آید بیار

کز ان نقد افزوده گردد عیار | و گر نه در اظهار عیبت مکوش | مران را به ستر خموشی بپوش

یازدہم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموش

کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد بانکه سخن بیشتر و درازتر گوید دوازدہم آنکه اگر سلطان او را بر چیزی

وقوف ندہد مطلقًا تفحص آن نکند و درپی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت آن بودے باو

گفتندی پس مبالغه در وقوف بران متضمن غضب سلطانست **قطعه** | با تو سری گر نمیگویند از نامحرمیست

ہر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار | چون کسی را در درون خانه رفتن راه نیست | باتملقها نمودن پیش در بانش چه کار

سیزدہم باید که در تحفه و ہدیه و عطیه که نامزد وی شود استغنا ننماید از پادشاه اگر چه محقر باشد زیرا که اندک سلطان

بسیارست و استغنا نشانهٔ خوار داشتن عنایت پادشاہیست و ہیچ عاقل این نکند که فیضے از سایهٔ الهی متوجه او

بود و از خود روگردانند **بیت** هرچه از پیش شه آید خوش بود اندک و بسیار او دلکش بود

۱۴ چهاردهم از طریق امانت قدم بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست که مردم عزیز را خوار سازد یکی از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هرچند سفله باشد و با کسی که خائن باشد دشمنی دارم اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هرکه امانت ندارد و حق سبحانه خائن را از محبت خود بی بهره ساخته إِنَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ كَفُورٍ ۱۵ پانزدهم بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرصست **نظم**

مردم از وصف حرص خوار شوند حرص از جمله خلقهای بدست حرص و حرمان قرین یکدگرست
در قناعت بزرگوار شوند

۱۶ شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید و اگر از کسی کلمه بشنود که مشتمل بر ترک ادبی باشد به نسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر نشنود بسخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متیقظ نگردد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت وی گیرد و با او هیچ وجه سخن نگوید ۱۷ هفدهم کاری که بدو مفوضست بران مداومت نماید و از مهمیکه متکفل آنست غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هرگاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت رسد و از مواظبت بر حضور و از ملازمت دائمی که مؤدی بملالت باشد احتراز کند ۱۸ هژدهم اعتماد بر محبت و رضای سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نبود چه عمر در جاه خدمت را فراموش میگرداند و دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقیست یا سابقهٔ خدمتی دارم بلکه تجدید ملازمت و تاکید دعاگوئی و لواحق فرمانبرداری سوابق حقوق را نزدیک وی تازه دارد بر وجهیکه آخر آن اول را احیا کند چه سلاطین حقی را که آخرش از اول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند ۱۹ نوزدهم محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا کرده شود مقبول افتد عرض حاجت نیز چون در محل افتد روا شود **بیت**

خرم آنکس بود و نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین سلطان پیدا شود ۲۰ بیستم او را اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او مقربند یا خدمت قدیمی دارند تقدم تجبر

وخود را از ایشان در پیش نیفکند که ازین صورت بر سفاهت وخفت وکم خردی وی استدلال توان کرد
چه شاید که پادشاه را با آنکس که بر وتقدیم میجوید انسی والفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان
حق آنرا ضائع نگرداند چون آنکس بدفع طالب تقدم برخیزد پادشاه جانب وی گیرد واورا مغلوب سازد
واو در انفعال وخجلت باند **قطعه** برانکس که او خاص سلطان بود تقدم مجو گرچه باشی عزیز
اگرچه ترا عزتی شد پدید زاعزاز وهم براندیش نیز بست ویکم باید که از ستم سلطان
نرنجد وغلظت ودرشتی ایشان را بدلجوئی ودلخوشی قبول کند چه گفته اند عزت پادشاهی وسطوت
فرماندهی زبان را گشاده گرداند باعراض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مواسا باید کرد
واگر از روی نازی که لازم سلطنت است کسی را دشنام دهند باید که بدعا پرداز **مصرعه**
دشنام مگو دعاست اینها واگر درشتی کنند آنرا بملایمت جواب نماید **مصرع**
تاویل وفا کردم هرچند جفا دیدم بست ودوم آنکه اگر در معرض سخط وغضب وعتاب سلطان افتد
البته با هیچ آفریده شکایت نکند وعداوت وحقد در دل خود راه ندهد وجه گناه را با خود گرداند **فرد**
هرچند جفا کند شکایت نکنیم گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز وبعد از آن اجتهاد کند وتلطف نماید
تا سببی که بدان ازاله خشم توان کرد مهیا سازد بست وسوم اگر سلطان بر یکی خشم گیرد یا نزد وی متهم شود
باید که از آنکس تجنب نماید وبا تهمت زده اختلاط نکند وبا ایشان در یک مجلس مجالست ننماید وایشان
را ثنا نگوید وتمهید عذرخواهی نکند تا وقتی که غضب سلطانی به نسبت ایشان ساکن گردد وامید عاطفت
ومرحمت ومهربانی پدید آید انگاه بروجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید بست وچهارم آنکه
در پی رضای سلطان رود وچنان سازد که خوشنودی او حاصل کند وآن بچهار چیز میسر است یکی آنکه هرچه
پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که مخالف شرع ودین بود دوم رای وتدبیر او را بستاید سوم محامد او را
ظاهر گرداند چهارم مساوی وقبائح او را بپوشد بست وپنجم کتمان اسرار است واین عمده همه شرطهاء اصل
همه ادبها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد وطریق احتیاط درین باب
که احوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلعند بقدر توانائی پوشیده دارد تا بر صفت کتمان ملکه

پدید آید آنگاه سر پوشیدن بر وآسان شود و چون سلطان بر حال این کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد
تهمت بر وی نیفتد چه سر مکتوم نی آنکه کسی فاش کند از احوال ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضی دلالات
نیز مفهوم میشود و در اثنای این حال کسانیکه دران سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بدیشان
میبرند پس چون کسی بدین صفت مشهور شد که محرم اسرارست و هیچ سری از و ترشح نمیکند ازین گمانها
دور میباشد اگر عیاذا بالله ناسکه (روکنے والی قوت) کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر او در معرض تلف است بیت

چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش — که گر سر بایدت سر را فرو پوش

آورده اند که پادشاهی بزرگوار
از حکیمی عالیمقدار وصیتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیتها درین دو کلمه شریف مندرج است که التعظیم
لامر الله و الشفقة علی خلق الله یعنی فرمان خدای را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار رباعی

ای تازه جوان بشنو این پیر کهن — یک نکته که هست بیگمان اصل سخن
باحق بادب باش و عبادت میورز — با خلق برفق باش و نیکی می کن

پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی
بدن انسان آسان کاری نیست مگر کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که
خرابی ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سوم خائنی که سر تو آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند
فلان کس سر ترا آشکارا میکند فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند قطعه

هر که سازد سر سلطان آشکار — زیر خاک تیره پنهان بهترست
سر نگهداری سرت ماند بجای — زانکه حفظ سر نگهبان سرست

آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم
باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و پیش ازانکه از و قصدی ظاهر گردد در صدد
دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من هرچه دریابی خبر بمن رسانی آنکس قبول کرد و
فرصتی طلبیده آن حال با برادر او بگفت و آن برادر از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی
که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد قضارا برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که
بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر برادرم
آشکارا کردی و با وجود آنهمه انعام که در حق تو فرموده و ترا محرم راز خود ساخته تو سر او را نگاه نتوانی داشت مرا بر تو

هیچ اعتمادی نماند پس او را بقتل رسانید بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک افتاد **فرد**

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام و گفتا که راز پوشیدن   اما در رعایت جانب خود بهفت شرط مرعی باید داشت اول از جائی که چیزی نباید ستد نستاند و بجائی که نباید داد چیزی ندهد تا در دنیا بدنام و بیمقدار نباشد و در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفع بدی کند از همه کس و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدر همت اوست **ع** باشد بقدر همت تو اعتبار تو   و هر که بصفت علو همت آراسته است هر آینه نفس نفیس خود را بطمع مال و منال دنیا که بغایت خسیس ست خوار نگرداند و باندک فائدهٔ جاهی و یا مالی عرض شریف خود را برباد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام خست و خواری بماند چهارم آنکه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام فرمود که عجب بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند و بجهت فراغت سلطان چندین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد

قطعه از برای رضای خلق مکن   خویش را مستحق خشم خدا   حیف کز بهر راحت دگران

تو در افتادهٔ برنج و عنا   پنجم قدر اختیار بداند و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زوال فوات و قبل از هجوم جنود هادم اللذات **بیت** زان پیشتر که مرگ ناگه فرا رسد

خورشید عمر بر سر کوه فنا رسد   ذکر جمیل و اثر خوب از و یادگار بماند ششم با اختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بجفا جوئی و تندخوئی معروفست اندک زمانی را عهد دولت کطی السجل للکتب در نوردیده میشود و رقم ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد

نظم مشو مغرور بمال و جاه و تو   که دنیا یاد دارد چون تو بسیار   دمادم بگذری و واگذاری

بدشمن هر چه داری و بسیار   هفتم بدان مقدار که مکنت با مردم نیکوئی کند که فائدهٔ تقرب ملوک و اختیار بر درگاه سلاطین آنست که فوائد احسان بعام و خاص رساند و خرد و بزرگ را از مائدهٔ جاه خود نوالهٔ فیض چشاند و یقین باید دانست که هر که نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر دین فرموده که من در همه عمر با کسی نیکی نکرده ام ملازمی پرسید که علی الدوام فیض وجود و احسان و انعام شما عامست و بیشتر اهل این شهر مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این سخن که میفرمائید که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که راست گفتم

حق سبحانه در کلام معجز نظام خود برین وجه گفته إِنْ أَحْسَنتُمْ أَحْسَنتُمْ لِأَنفُسِكُمْ اگر نیکوی کنید نیکوی کرده باشید
بانفسهای خود پس چون خاصیت احسان راجع بانفس انست پس نیکوی با خود کرده باشم و در جانب بدی
نیز همچنینست وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا و اگر بدی کنید هم بانفسهای خود کنید چه عقوبت بدی بشما باز می گردد **نظم**

نکوی کن چو اکنون میدهد دست — بدی بگذار اگر چه قدرتت هست
که نیکوی نکوی آورد پیش — وگر بد میکنی بد آیدت پیش

اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت ارضای
پادشاه و متعلقان اوست بلکه مقصد اقصی رعایت عباد و عمارت بلاد است پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم
مهمات باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد و
بامداد و اسعاد چنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم شر ظلم را از ایشان مندفع سازد
بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفندست و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه مالک گوسفند
همچنانکه مالک اغنام را بشبان سپرده تا از دد و دام زیان کار نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند
و نتایج و ثمره آن حاصل آورد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای ضرر کننده و گرگان ستمکار نگاه دارد
و آنچه صلاح دین و دنیای ایشان دران باشد بران دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبر پادشاه رسانند
نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند **نظم** تو ای راعی این دم غنیمت شمار

غنم را ز گرگ ستم باز دار — نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند

و چون کلمهٔ چند از آداب اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از آداب امراء وزرا و اهل قلم و ندما ذکر میشود
اما امرا را باید که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق تعالی بدان قدر که خواهد خلق خدمت وی
کنند نخواهد که خدمت خدای کم ازان کنند بس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق بیش ازان خواهد که

استحقاق مخدومی حق با وجود **بیت** — گر جانب حق نگاه داری
حق نیز ترا نگاه دارد

دوم حفظ حقوق نعمت باید که حق ولی نعمت فرو نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه های بد دارد
از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاس و کافر نعمت
بمراد نرسیده و بعاقبت به نکبت و خذلان گرفتار شده **نظم** حق نعمت نگاه باید داشت

حرمت پادشاه باید داشت   هر که روتابد از ولی نعمت   بخت از وی روی تابد و دولت
وگفته اند علامت مردی آنست که اگر از ولی نعمت مکروهی و مضرتی رسد آنرا در مقابلهٔ فائده و منفعتی که
ازو گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت بجا آورده باشد **فرد**   نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن
نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن   **آورده اند** که خواجهٔ غلامی داشت کافی و خردمند روزی آن مرد با آن غلام
بباغی رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید و خیاری باز کرده بدست غلام داد غلام پوست باز کرد
برغبت تمام تناول همی نمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری ازان طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود
گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوری گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو
بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم **فرد**   از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم
یک شربت تلخ از پی چشم پاک بباشد   خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم
آزادش کرد و انعام بسیار فرمود سوم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی
چون قدرت دارند بخود سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس ست و هر کسیکه
طمع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس
منافع مثلا عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم به منفعت رسد چه
نفع بملوک باید جست نه از ملوک چهارم باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی
بارگاه باشد نه تجمل نفس خود چه این نوع بادب نزدیکتر ست و بحق شناسی لائق تر بلکه استیفای آن اسباب
درین صورت منصور پنجم حذر کنند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزیکه او بدان متفرد باشد از منازل و
ملابس و ماکل و مراکب یا چیزی که لائق ملوک بود و بس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که
آن چیز در معرض ذهاب بود و او بسبب آن در ورطهٔ هلاک افتد ششم باید که بر هر کار که از سلطان
صادر شود که نه مخالف شرع بود او را مدح گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند **بیت**
اگر شه روز را گوید شب ست این   بباید گفت اینک ماه و پروین   و همه عقلا را معلوم ست که
هیچ کار نبود در دنیا که آنرا دو وجه نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس جهت جمیل هر کاری طلب کند و آنرا حواله بپادشاه

خوب ۱۲   بد ۱۲

نماید و اگر انکار مصلحت نباشد بعد ازان تدبیر حکیمانه خاطر نشان کند هفتم اگر سلطان رای زند که مخالفت
نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل باید نمود و به تحقیق باید دانست که
او سلطان و آنکس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وی مساعدت و مطاوعت خود
طلبد هشتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه قدم از حد خود فراتر نهد و در آداب
ابن المقفع مذکور است که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم
شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای که بیت شاه اگر لطف بیحد راند
بنده باید که قدر خود داند و باید دانست که اگر از امیری که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد
صورتی در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گزاری سلطان و سیاست وی البته مکروه طبع اشرف پادشاه
خواهد بود اگر چه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت بیت مکن در ملک سلطان هر چه خواهی
که شرکت بر نتابد پادشاهی آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامی را از بندگان درم خریده که
ازوی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند و پیش وی چوب زدند غلام به تظلم پیش سلطان
آمد سلطان در حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب نوبت سلطنت تمامی بدر خانه برادرش بردند
برادرش چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین
خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت
بدر خانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق نیست ترا با فرو کشیدن و چوب زدن چه کار داری
بایستی که آن حالت بعرض من رسیدی تا تفحص کردمی و نگذاشتمی که از مالک بر مملوک حیفی رود و نه از مملوک
بر مالک و حق سبحانه تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد ازان بشفاعت بسیار گناه
برادر عفو فرمود مثنوی سیاست نشاید ز کار آگهان که آن خاص باشد به شاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار مهمات شاهان بدیشان گذار نهم چون امور سپاهیان مفوض
بامراست باید که امیر سلطان را بران دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته
چه عالم محل حوادث است و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع مال

مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف ممالک برجال
مسخر شود لا مُلکَ اِلّا بالرِّجالِ وَلا رِجالَ اِلّا بِالْمالِ **بیت** بلشکر شود ملک عالم مسخر
بمالست ترتیب لشکر میسر **آورده اند** که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد
که من در قصهٔ مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند
امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال بروند وقتیکه بدیشان محتاج
شوی مال بر ایشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی
هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمودار
آنچه میگفتم ظاهر شد سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت لشکر
تربیت کن و ایشان را از خود مران زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی دلیلی
داری گفت دارم و امشب بعرض سازم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت
دلها که از کسی متنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال بر ایشان عرضه دهند پیرامون آنکس نگردند
و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بود که در جمع مال میکوشید
و بغور حال لشکریان نمیرسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها مینهاد و بجد محافظت میکرد و قضارا
امیر شام لشکری جمع مینمود تا بداعیهٔ حرب او متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان
مصر با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال میدهد و لشکر میسازد مردان تو کو و لشکر تو
کجاست پادشاه اشارت به صندوقها کرد و گفت مردان در میانها اند و لشکر من در صندوقها هر گاه خواهم
بیرون آیند در اثنای این حال امیر شام تاختن کرد و بر و غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر او
بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تفرقه بدو نرسیدی **بیت**
مال دهی مرد بدست آیدت ور ندهی زود شکست آیدت
ثالثم برای صلاح ملک پیوسته
باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر بر زند در تدارک
آن کوشش نماید **آورده اند** که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیم از

نشستندی اتفاق افتاد که سه روز پیش ملک نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید که سبب تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت پریروز منهی ما از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه به قراختانه خود میرفت با یکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخنی گفت سه روزست که در اندیشه ام که چه گفته باشد و تفحص آن میکردم و در دفع تعرض او چاره ها میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او تهیه لشکری میکرد و بیکی از اطراف مملکت خود میفرستاد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امرا و وزرا را نظر به تفحص احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود اینکه ختا کجا و تبریز کجا و قبل ازین در باب منهیان و ارباب اخبار اعلام دو سه کلمه گفته شده بود **قطعه**

چو ضبط ملک مفوض بتست بجهد نمای
که از جوانب و اطراف با خبر باشی
بتیغ قهر فتنه جوی بر دار ای
بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی

یازدهم باید که وسیله آن شود که فقیران را بسلطان رساند و واسطه آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاهان در آرد تا درد دل خود پیش طبیب دار الشفای عدالت تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر امیری که رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال آنست که جوی آب صافی باشد و نهنگی در آن آب جای گرفته ولب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت **قطعه**

چو داری اختیاری آنچنان کن
که درویشان ز تو آسوده گردند
مباش آن نوع کز دست جفات
بزیر بار غم فرسوده گردند

دوازدهم با زیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با او همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است مَنْ لَا یَرْحَمْ لَا یُرْحَمْ هر که رحم نکند بر وی رحمت نکنند و کسی که بر خلق نبخشاید بر و نبخشایند و در خبر آمده بخشائید بر کسی که از شما فروترست تا رحم کند بر شما کسی که از شما برترست **نظم**

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار
سلوک آنچنان کن بخلق جهان
که خواهی که با تو کنند آنچنان

اما آداب وزرا زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری بر درگاه سلاطین از وزارت صعب تر نیست چه بروی حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه اند خصوصاً جمعی که در مناصب و مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او می بندند و دامهای مکر و حیله بازکشیده منترصد آنند که او را در دامی افگنند که روی خلاصی نه بیند و برین تقدیر او را

هیچ تدبیری به از راستی و کم‌طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او ننهند و بزرگان گفته‌اند که چون کسی مهم خود را پاکی گزارد عیب‌جویان را در و مجال دخل نماند فرد

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که هیچ قطره که بر برگ گل چکد پاکی

بوزرجمهر را پرسیدند که لائق وزارت کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکی باشد گفتند تفصیل این کن گفت یکی از چهار هشیاری که سرانجام کارها بداند دوم بیداری که خود را از پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بینند زود در مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعی که از فرمان او سرکشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست که جانب پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در هیچکار از حق سبحانه فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدای تعالی با امیری یعنی کسی که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوی خواهد او را وزیری راستکار و درست گفتار بدهد تا اگر نکتهٔ از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یاد داشته بود وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری ناخوش کردار بدهد که اگر دقائق عدل فراموش کند یادش ندهد و اگر بر یادش بود او را بران اعانت و امداد نکند پس وزیری که بصفت راستی و پاکی موصوفست مددگار سلطان باشد در تمهید ارکان عدل مثنوی

چراغ افروز ملک اند آن وزیران
که رحم آرند بر حال فقیران
وزیر ار جاه خود در ظلم داند
ازو کی نام سلطان زنده ماند

و از شروط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت جانب حق و این صورت بر همه چیزها مقدمست زیرا که چون کسی جانب حق نگاه دارد هر آینه ملاحظه احوال خود خواهد نمود و از ناشایست احتراز و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاهدارد میان شاه و سپاه و رعیت و میل بهیچ جانب نکند تا حیفی واقع نشود و این مشکلترین کارهای و نازکترین عملیست در وزارت سوم در کاری که شروع مینماید در عاقبت آن نیکو نظر کند و از خاتمت آن مهم براندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و پشت دست حسرت بدندان حیرت نگزد مثنوی

کاری که گرفته‌ئی تو در پیش
از عاقبتش نکو براندیش
گر مصلحت است اینچنان کن
ور نیست صلاح ترک آن کن

چهارم قاعدهٔ نیکو نهد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه را نیکو نهد

مراد رست

مراو راست مزد آن و مزد هر که عمل کند بدان و هر که سنتی بد و عادتی ناپسندیده نهد بر و باشد وزر آن و گناه
هر که عمل نماید بدان **رباعی** ای آنکه بکار شاه بودی مشغول / خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحهٔ روزگار رسمی بگذار / کان پیش خدا و خلق باشد مقبول / پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امور
ملکیه که کفایت وزرا در تمهید مصالح دولتها بیش از انست که تقریر پذیر باشد آورده اند که عضد الدوله
از ابو علی خضری که وزیر یکی از آل بویه بود برنجید نزدیک او رسولی فرستاد با شمشیر برهنه گفت این را
پیش او نه رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلم پیش وی انداخت و گفت جواب تو اینست و وی بکار
عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکان دولت را بر وی بیرون آورد تا او را گرفتند و بند کردند و تمام
مملکت او را با ممالک شاه خود انضمام داد **بیت** همه کار شاهان حکمت پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ششم اگر سلطان رای اندیشد که مصلحت مالی و ملکی در آن نبود باید که بدان راضی نشود و لیکن در مجمع
آنرا پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه در آید و کسی که بیک
دفعه خواهد که آنرا از طرفی بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر با دل مساعدت نماید و بدارا و احتیاط یک جانب
او را بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند برد همبرین سیاق در صرف رای پادشاه از آنچه متضمن
فسادی بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بر وجه امر و نهی بلکه از روی تضرع چه مصلحتی که بر خلاف
رای او باشد بد و باید نمود و او را بر وخامت عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوات
بایراد امثال و حکایات خاطرنشان او باید ساخت و بلطف و حیل آن رای را از خاطر بیرون باید برد **نظم**
توانی بنرمی و کار آگهی / که تغییر رای سلاطین دهی / دگر از درشتی برآری نفس
نیابند از ان رای خود باز پس / پس آن به که اول مدارا کنی / بفرصت ره چاره پیدا کنی
هفتم بمنصب و مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و اعتماد
را نشاید و یقین داند که هر عملی را عزلی در عقب است و هر دولتی را نکبتی مستلزم بزرگی را گفتند چرا سرای برای خود
نسازی گفت درین شهر دو سرا است یکی سرای دیوان وقتی که در عمل باشم دوم تنگ زندان آنگه که معزول باشم
فرد چه باشد نازش و کاهش باقبال و ادبار / که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی / هشتم تا تواند احسان کند

پیش از انکه فرصت آن فوت شود **نظم** زان پیش که دست ساقی دهر در شربت دولت افکند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار جهدی بکن و دلی بدست آر کین تیر سه ساله با کلاه نیست
وین روی همیشه همچو مه نیست نهم در روا کردن حاجات محرومان و امیدواران سعی بلیغ نماید
که کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجانست از حضرت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه منقولست
که فرمود اگر حاجت مومنی برارم دوست تر دارم از انکه هفتاد سال باعتکاف نشینم و از دانایان پیغمبر علیه السلام
روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که
حاجت مردم براورده گردانم بسیار از اولیا و حکما نظر بهمین معنی داشته اند و خدمت سلاطین اختیار فرموده
و از شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته جهت کار مسلمانان
و ساخته نشد و بآخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده اینهمه آمدی و کار تو ساخته نگشت و مع هذا
باز می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود و میدانم که
خدا از من آمده و شد من خشنود است اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را نا امید
ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته نگردد **فرد** کار درویش مستمند برار
که ترا نیز کارها باشد عضد الدوله متنبه شد و بسیار گریست و کارهای شیخ را تمام بساخت بیت
در ساختن کار کسان سعی نمای کار تو شود ساخته از لطف خدای دهم سلطان را بر خیر دارد و چنان کند
که خیر او بهمه کس رسد گویند وزیر اتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر قطاع
بکسی ندهی که دست تست برم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان اشیا با قطاع
او بنویس مستوفی تاملی میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی از ان می ترسی که دست ببرد از ین نمی ترسی که ترا
براویزم خبر باتابک رسید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا می آویختی گفت من میخواستم که طناب ابر دو
دولت ترا میخ دوام استحکام دهم او میگذاشت نه سزاوار براو چنین باشد اتابک بگریست و مرتبه
وزیر را بلندگر دانید و خلعت داد و در تواریخ مذکورست که سلطان ملکشاه را گفتند که خواجه نظام الملک
هر سال از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و شمار از ان نفعی نیست

ده بدان مبلغ لشکر چرا ردهم میتوان بست سلطان این سخن را بخواجه باز گفت فرمود که بدان زر لشکر زور را
ترتیب میتوان کرد که ایشان دشمنان را به شمشیری که طول یک گز است و تیری که رفتن او سیصد گز باشد از تو
دفع کنند من از برای تو بهمان زر لشکری ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت الله تقدس صادق
ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت گشاده و شمشیر همت بر سر سانند و تیر آه از هفت آسمان
میگذرانند و لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم **فرد** دگر مگوی که درویش در پناه تو است که پادشاه جهان در پناه درویشست
ملکشاه بگریست گفت شاباش ای مادر بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر روز عمل بداند و از ان فائده
گیرد و در کارسازی و د... ت نوازی کوشد و آزار و ایذا بکس نرساند و گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود حسرت
وندامت در دست ماند **بیت** چون توانستی ندانستی چه سود چون بدانستی توانستی نبود
آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع
کند گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه بیقین میدانم که عمل بی عزل نمیباشد این فزع و اضطراب برای آنست
که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من بنسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم
که کاشکی بدی نکردمی **فرد** چون عاقبت جزای نیک و بد می بینند ای کاش نیکی از همه کس بیشتر کردمی
دوازدهم از رجوع خلق و تردد مردم به تنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزند یقین
داند که مردم ملازم اختیار ند بهر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست **آورده اند**
که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از آمد و شد مردم به تنگ آمده ام و از بسیار گفت و شنود
باد او خواهان ملول گشته گفت ای وزیر بالش اعزاز از پس پشت برگیر و مسند وزارت در هم پیچ
و در عهده من کن که هیچکس ترا ازینجا نه بهیچ مهم کسی تو رجوع ننماید **قطعه** پیش آنکس که اختیاری هست
خلق بی اختیار می آیند دگران ختیار رفت از دست بدر او چه کار می آیند
سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشند و گفته اند دوست
مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته به تفحص و تجسس احوال ایشان
اشتغال نماید و ظالمان آزارنده را بر مظلومان رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان

ظاهر شود و ابعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمه مطلقا مسابله نکند یازدهم از عمال رشوت نگیرد که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون وزیر بر رشوت فریفته شد اجازت است بر شوت گرفتن آتش در رشوت دادن و ستدن حرامست و دیگر رشوت گیرنده زبون رشوت دهنده میباشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم اگر بر کید حاسدی و مکر مفسدی یا غمز و سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشمی و کینه از ایشان ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم و وقار گوید خفت و سبکساری نکند که غلبه همیشه در جانب حلم میباشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که بادنی کلمه و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را ابذال خواهد کرد که چون چنین کند مال او از طمع پادشاه ایمن شود و چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیژدهم کسی را که عمل میدهد باید که از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بروی اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد

نظم بقدر هنر پایگاهش فزود | بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی | بعقلش بباید نخست آزمود

نوزدهم بکاری که رفتن در آن آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع ننماید که بزرگان گفته اند **بیت** رخنهٔ بیرون شدنش کن درست | تو بهر کهٔ در آئی نخست

اما ارباب قلم دبیرانند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان دارد و ایشان میباید که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تند فهم و از اصطلاحات با خبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب جزو اوست و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایتها تنهائی نکو تواند کرد **آورده اند** که پادشاه ایران عادتی داشت که در حرب هنگام فوجی از خیار لشکر را جامهٔ سیاه پوشانیدی و چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا سیاهداران پیش رفتندی و آن جنگ را بسر بردندی و وقتی اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو لشکر در مقابله یکدیگر بایستادند شاه ایران با بعضی خواص از اهل مصاف خود بر بلندی ایستاده بود چون استعداد خصم و کثرت لشکر او بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدست خود بر کاغذی نوشت که سیاهداران را بگوئید تا باز پس ایستند

دبیر مرد عاقل بود دانست که اگر لشکر باز گردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم
برداشت و نقطه در زیر سیاه داران زد تا سپاهداران شد چون خط ایشان به سپاهداران که امرای
لشکر بودند رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده
جمله نمودند لشکر دشمن ازان جرأت و صولت عجب داشته منهزم شدند و بعد ازان سپاهداران حاجت برآمد
دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازش فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه بجای
هزار مرد را هزیمت دهد و دیگر در باب دبیران حکایتی هست که پادشاهی به پادشاهی نوشته بود که پیش ازانکه
تو خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زد ارکان دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان
مرد خوش ذهن بود گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو شیشه و سنگیم
خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه اعیان حضرت این جواب را پسندیدند فرد

سخن کان از سر دانش تو باشد بنزد عاقلان مقبول باشد

دیگر عملداران و ایشان متعلق
بوزرا میباشند و عامل باید که نیک نفس و خوشخوی باشد و از حرص و طمع بر کران بود نوشیروان فرمود که عامل
باید که دست بسته باشد و هم دست کشاده یعنی به نیکی دست بگشاید و از خیانت دست بندد دیگر باید که رسم بد ننهد
و قانون ناموجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را به نفرین خلق گرفتار کند آورده اند که وزیری
عاملی را بجایی فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم زر بسیار حاصل میشود وزیر در جواب نوشت که
بازار عوانان پیش ما بسیار کاسد است و زبانهای ایشان گنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه تا هیچ
روزی که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی ما و واسطه لعنت و خواری خود شوی دو دیگر باید که تصور نکند
که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر ازو راضی اند جانب رعیت سهل است زیرا که کسی را که چندین هزار خلق خصم باشد
چگونه سلامت تواند بود ولی اگر رعایا خشنود باشد طرف پادشاه سهل است آورده اند که یکی از خلفا شخصی
را بعمل فرستاد و او برفت و چندین رسمهای نیک برانداخت و قاعده های بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد
چون پیش خلیفه آمد خلیفه ازو برنجید و مصادره فرمود و مدتی در زندان انداخت بعد ازان فرمود تا بر سر عمل
رود و ده پانزده ساله گذشته مال بیارد آن عملدار متحیر شد و با شیخی دران باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن

باکی نیست اما امسال سرمای نیک بنه و بدعتها بر انداز و رضای رعیت حاصل کن و وظائف و رسوم و ادرارات و قطاعات تمام بده و باز آمی در عهدهٔ من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و بهمین طریق که شیخ فرموده بود عمل کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد با وجود این رافت و عاطفت از خلیفه به نسبت وی واقع شد آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم مال فراوان آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که دران نوبت چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین کرت اینهمه مردم شفیع تو اند چنین ثمره دمید بیت

فرد

بدی مکن که درین کشتزار زود زوال ... بداس دهر همان بدروی که می کاری

اما چون ندما بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید کوشید و شرط ایشان آنست که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و اختیار آن کنند که مقبول سلطان است و اگرچه مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدای و صحبت مخلوق هیچ چیز سود مندتر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنی نزد او محقق گردد و در هر معامله و محاوره که میان او و سلطان افتد و خویش را دران بهره بیند ترک بهرهٔ خود گیرد و از ان تجنب نموده حظ خود بپادشاه مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن فائده هم عائد بدو شود و اگر باول استیفای حظ خود مشغول گردد کار او بخلاف این از خلل باشد و چون او را انبساط و گستاخی پیدا شد باید که بهیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان حواله نکند اگرچه حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح از وی در باید هیچ جا باز نگوید و اگر بنا در سهوی کند و باز گوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت بسیار است اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیکی از هر دو تواند بود جهد کند و انکه آن قبیح منسوب باو گرداند و برارت ساحت سلطان را از ان ظاهر کند و چون سلطان بری الساحة شود باید که حیلها انگیزد و تدبیرها اندیشد که آن قبح از و نیز بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان بفرمان او باشد تا سلامت ماند رباعی

پیوسته و گوش سوی شه باید داشت ... فرمان ورا چشم هم بره باید داشت

از سنگ ... زبان روان باید کرد ... وز بد دل و دیده نگه باید داشت

اصمعی میگوید که روزی نزد

یکی از خلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختری پنج ساله تخمینا نزدیک وی قرار گرفته مرا گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر پسر منست برو و بوسه بر فرق او نه من متحیر بماندم و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بر آن دارد که مرا برنجاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و بر سر آستین خود را بوسه دادم خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این کردی از نعمت حیات محروم میماندی پس مرا ده هزار دینار انعام کرد من شکرانه آنرا که از آن ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه دادم و در آداب ندما آورده اند که یکی از ملوک ملازمی داشت بغایت صاحب جمال **فرد**

رخی چنان که ز خورشید و ماه نتوان کرد — خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد

روزی ندیم خود را گفت این جوان زیبا صورتی و دلکش هیأتی دارد گفت آری صبیح و ملیح است و بسیار لطیف و ظریف سلطان گفت تو او را دوست داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست میدارد من که باشم که او را دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن او را پسندید درجه او را بلند گردانید **قطعه**

هر کرا مایه ادب باشد — گر بجائی رسد عجب نبود
چون ادب هست از حسب چه کمست — حسبی بهتر از ادب نبود

چون این رساله بسر حد اطناب رسید ادب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قدم بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعای دوام دولت روزافزون سمت اختتام یابد **فرد**

سخن به نهج اختصار رفت آنه — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

فرد

خدایا تا فلک را سربلندیست — بزرگان را ز حکمت ارجمندیست

اشعه رایات آسمان فرسای و لمعات الویه سپهر آسای این شاهزاده عالی رای عالم آرای **مثنوی**

فروزان روشش از فر الهی — درخشان کوکبی از برج شاهی
ابوالمحسن شهنشاه جوان بخت — که برخوردار بادا از تاج و از تخت

تا انقراض ادوار لائح و لامع باد و کوکب عظمت و دبدبه و حشمت و ابهت او را از سپهر فتح و نصرت شارق **قطاع مصرع**

این دعا از همه خلق جهان آمین باد

باتمام رسید و باختتام انجامید این رساله مشتمل بر اسرار حکمت و منطوی حقایق اطوار اهل دولت و هم از نام کتاب که مضاف باسم سامی نام نامی آنحضرتست تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد **قطعه**

باخامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم	وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد	تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

۹۰۰

خاتمة الطبع مع قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ فکر واقف رموز خفی و جلی مولانا محمد هادی علی اشک مدّ ظلّه

تهذیب اخلاق انسان توحید خلاق سبحانیست که آموزگار لطفش ابواب حکمت بر روی عالم گشاده
وسعادت را بر تحلّی بفضائل وتخلّی از رذائل بنا نهاده گویا وبزبان را بوحدانیتش اقرار و ناطق
وصامت را از تسبیحش سروکار **بیت** هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید
وتکمیل شرف نفسانی اتباع سرور دوجهانیست که لوای هدایت وارشاد از زمین تا آسمان برافراخته
وکوس بعثت لاتمم مکارم الاخلاق درکن فکان نواخته انک لعلی خلق عظیم از جمیلش آیتی
وانوار سراجا منیرا از جبالش حکایتی **بیت** درود وسلام خدای بوی بر و باد و بر آل واصحاب وی
امابعد دیباچهٔ صحیفهٔ ظهور وعنوان نامهٔ شعور ست که **اخلاق محسنی** از تصنیفات علام عالی دستگاه
بحر زخار علوم ملا حسین واعظ رحمه الله کتابیست دلپذیر وان آسامی صغیر وکبیر مجموعهٔ
دانش پناهی دستور العمل آگاهی آرایش نفوس را پیرایه سراپای تزیین را سرمایه حرف حرفش پند
وموعظت را آداب وجمل جملش گنج چهلخانهٔ جواب حقهٔ زر وزیور برای شاهدان معانی ودرج لعل
وگوهر باآب ورنگ شیوا رمانی نمکین عبارتش نمک مایدهٔ فصاحت وشیرین مضامینش لذت
ذائقه بلاغت علاوه سنجیدگی عادات وافعال وپسندیدگی کردار واعمال اگر لفظ ومعنیش را کار بندد
دست انشاطرازی ازنگار بندد تو ادید این فضائل ومعاینه چنین جلائل تابنده اختر اوج عزت
اقبال **منشی نول کشور** ستوده خصال را خواهش طبعش بالا گرفت وداعیهٔ تنقیح بدل جا گرفت
لاجرم حسب ایمایش واقتضای رای والایش بنده مستهام هیچمیرز نافرجام **محمد هادی علی**
مخاطب بلطف الازلی اول یک نسخه بمقابلهٔ چند دیگر راست نمود وپس حلّ لغات وترجمهٔ عبارات عربی
افزود هرچند میان نسخهایش تفاوت بیّن بود وهمه از قلمی ومطبوع باهم متباین بود لیکن سررشته
حذر تا صفا از دست نداد ودر تعارض بنای کار بر ترجیح نهاد وبعضی نسخ که گونهٔ اعتبار داشت احتیاطاً بکنار
حواشی برقرار داشت تا آنکه درین روزگار بتردستی جادونگار خطاط عنبرین سواد **منشی کالکا پرشاد**
که کلکش صورتگری نقوش الفاظ را مانی ودر تصویر حروف بهزاد ثانیست طرح نگارش گرفته و

منشی ارژنگ پذیرفته و عالم یگانه هنرور فرزانه واقف رموز روایت کاشف نکات درایت **مولوی مظهر علی** ادامه الله الولی کاپی بصحت رسانیدند و با اصل مطابق گردانیدند که رونق نو بحصول انجامید و آب تازه بر آبش دوید غرض بهمه جهت طیار شده زینت انطباع و زیب ارتسام یافت و بست و یکم ربیع الاول سال هزار و دو صد و هفتاد و نه (۱۲۷۹) از هجرت اختتام یافت انجام کار قلم برداشتم و قطعهٔ تاریخ بیادگار نگاشتم

قطعه

شکر خدا که اکنون از طبع تازه شد — منظور چشم آباد اخلاق محسنی
گفت اشک از برای تاریخ سال آن — مطبوع هر یکی باد اخلاق محسنی

۱۲۷۹

تاریخ در نظم مثنوی طبع زاد استاد کامل فن شهنشاه اقلیم سخن همپایهٔ کلیم میرزا اصغر علیخان صاحب نسیم

یافتم چون مصرع تاریخ در دور زحل — وقت وزن اسم زاید او فتاد اندر خلل
دو الف تخفیف شد از دل خا بعد لام — ماند از اخلاق خلق محسنی ترکیب نام
بهر فیض خلق سنفی داشت حکم طبع داد — خاطر عالی جناب منشی والا نژاد
واقعی اکنون نظیر او نباشد در زمان — روی او خورشید و عکسش بر فراز آسمان
شهره اش در چار اطراف جهان سر در کشید — حسرتی جا کرد بر دل هر که احسانش ندید
همت و خلقش بسا افزون ز تجویز خیال — خامه سرگردان و مضمون را تمنای کمال
لطف او چون وصف من هرگز نگنجد در گمان — مدعی تا عمر دیگر هم کند گر امتحان
الغرض اوصاف ذاتش را چو انجامی نبود — بهر تاریخی که ذکرش شد خیالم در کشود
یافتم اعداد سال هجریش چون بی خلل — خوش رقم کردم چه نادر کتابی بی مثل

۱۲۷۹

قطعهٔ تاریخ طبع زاد خوشنویس خفی و جلی منشی شیخ اشرف علی اشرف شاگرد رشید نسیم دهلوی

از حکم جناب منشی عالی جاه — این نسخهٔ تازه طبع گشته فی الحال

اشرف دلِ من برای تاریخش گفت	گنجینۂ خلق مایۂ دانش سال

۱۲۷۹

قطعۂ تاریخ ریختۂ قالب فکر مهبط فیوض لم یزلی علی محمد خان متخلص به ولی

چو شد مطبوع این نادر کتاب از حکم سرکارم	پی نظارہ اش هر چشم را دیدیم مشتاقی
ولی چون فکر سال عیسوی کردم بگوش من	ندا آمد ز چرخ چارمین خورشید اخلاقی

۱۸۶۲

قطعۂ تاریخ از نابلد کوچۂ قلم کالکا پرشاد موجد زشتی رقم

شد از میامن اخلاق محسن مطبع	کتاب پر ز محاسن باحسنی مطبوع
تبازہ جلوہ طرازیست بیشتر حسنش	چو نوخطی کہ نماید بہ کم سنی مطبوع
نہ از خط سیہم بل ز طبع نورانی	بمہر حق شدہ مانند بہ سنی مطبوع
بنحو استم کہ بتاریخ چون قد موزون	رسد ز طبع رسا مصرع حسنی مطبوع
خرد زبان پی تحسین کشاد و موجد گفت	بعقل آمدہ اخلاق محسنی مطبوع

۱۲۷۹

وله

محسنی اخلاق کہ ملا حسین	حسن بیان دادہ اش از وعظ و پند
محسن ما را بعلو همم	مائل طبعش شدہ طبع بلند
هادی تصحیح شدہ فاضلی	کو بکمالست کمال خجند
هر کہ بزرگشتہ خریدار آن	یافتہ جانی بجمادات چند

موجد بدخط پی سالش نوشت
طبع ز اخلاق شدہ دلپسند

۱۲۸۹

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

الحمد للہ کہ از تصنیف جناب قاضی محمد ثناء اللہ صاحب مغفور رسالہ

تذکرۃ الموتیٰ والقبور

۱۲۷۹

باہتمام امیدوار رحمت ایزد منان محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مرحوم

در کارخانہ مطبع نظامی واقع کانپور ۱۲۷۰ مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی له ما فی السموات وما فی الارض وله الحمد فی الآخرة وهو الذی یثبت الذین آمنوا بالقول الثابت فی الدنیا والآخرة والصلوة والسلام علی محمد ن المبعوث بخیر الادیان لصلاح الدنیا والآخرة

بعد از حمد وصلوة فقیر حقیر محمد ثناء الله عثمانی پانی پتی مجددی میگوید که مردن امریست لابدی لا مفر منه و ذکر موت و احوال آن یاد داشتن باعث رفع غفلت و موجب برکات ست لهذا رساله بزبان فارسی در احوال موت و اموات و قبور از کلام امام المتاخرین شیخ **جلال الدین سیوطی** رحمة الله علیه استفاده نموده می‌نویسد تا فیض آن عام شود **باب بدء الموت** ابن ابی شیبه از حسن بصری روایت کرده است که حق تعالی چون آدم و ذریت او را پیدا کرد ملائکه گفتند الهی زمین اینها را گنجایش نخواهد کرد حق تعالی فرمود که در اینها موت گردانم گفتند پس اینها را زندگی گوارا نشود فرمود که اینها را طول امل دهم و احمد از مجاهد ذکر کرده که چون حق تعالی آدم را بزمین فرستاد فرمود ابن للخراب ولد للموت **مسئله** تمنی موت و دعا بدان برای رنج و مصیبت جائز نیست در صحیحین از انس مرویست که آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود آرزوی موت برای رنج نکنید اگر ناچار باشید بگوئید اللهم احینی ما کانت الحیوة خیرا لی وتوفنی اذا کانت الوفاة خیرا لی در نهی از تمنی موت احادیث بسیار اند اگر نکوکار ست شاید نکوئی زیاده کند و اگر بدکار ست شاید که توبه کند این چنین بخاری از ابی هریره از آنحضرت روایت کرده اند و ترمذی و احمد و حاکم از ابی بکرة روایت کرده که مردی پرسید یا رسول الله بهترین مردم کیست فرمود کسی که عمرش دراز بود و عملش نیک پرسید بدترین مردم کیست طو

۲ [illegible]

۳ [illegible]

فرمود هر که عمرش دراز باشد و عملش بد این حدیث صحیح ست و احمد از ابی هریره روایت کرده
که مردی شهید شد و برادرش بعد سالی مرد طلحه رضی الله عنه بهشت را بخواب دید و برادر
دوم را از شهید پیش قدم دید و این خواب بجناب حضرت صلی الله علیه وسلم گفت و
تعجب کرد آنحضرت فرمود که آنکه بعد او مرده است آیا یک رمضان صوم و یکسال نماز ادا کرده
یعنی جای تعجب نیست **مسئله** اگر در دین خوف فتنه باشد آرزوی موت جائز ست در دعای
آنحضرت منقول ست اذا اردت بقوم فتنة فاقبضني اليك غير مفتون آنحضرت صلی الله علیه وسلم
فرمود باید که کسی از شما آرزوی موت نکند مگر وقتیکه اعتماد بنا شد او را که عمل نیک کند
فصل بیهقی از ابن عمر روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود موت تحفهٔ
مومن ست و همچنین از آن حضرت جابر و امام حسین و عائشه رضی الله عنهم روایت کرده‌اند
الموت غنيمة المومن ريحانة المومن و در حدیث صحیح آمده که دو چیز را آدم مکروه میداند موت را
و موت بهترست از معصیت و قلت مال را و از قلت مال حساب کم باشد **فائده** وگاهی
بزرگان از شوق وصال حق آرزوی موت کرده‌اند رسول صلی الله علیه وآله وسلم وقت وفات
گفته اللهم الرفيق الاعلى و یوسف علیه السلام گفته توفني مسلما والحقني بالصالحين و طبرانی
از ابی مالک اشعری روایت کرده آنحضرت فرمود صلی الله علیه وآله وسلم الهی موت را محبوب
کن بسوی هر که مرا رسول تو داند مولوی روم میگوید ع من شوم عریان زتن او از خیال
تا خرامم در نهایات الوصال **فصل** قرطبی گفته که در حدیث آمده که بعضی انبیا از ملک الموت
گفت که تو پیش از آمدن خود چرا کسی را نمی فرستی که مردم از تو هشیار باشند ملک الموت
گفت که والله پیش از من چند چیز می آیند و آگاه میسازند بیماریها و پیری و تغییر سمع و بصر پس
چون بیاد نکنند مرا و توبه نکردند من آواز دهم وقت مرگ که آیا من پیش خود رسول بعد رسول و
نذیر بعد نذیر نفرستاده بودم حالا من خود رسول و نذیرم بعد من رسول و نذیر نیست و در حدیث صحیح
از ابی هریره از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم است که فرموده که هر کرا حق شصت سال
عمر داد او را عذر باقی نگذاشت **باب** در علامات خاتمهٔ خیر و بد و اسباب آن رسول صلی الله
علیه وآله وسلم فرمود وقتیکه الله اراده نیکی کند از بنده او را بعمل نیک کناند پیش از مرگ روز او

الترمذی و حاکم عن انس و حاکم و احمد از عمرو بن الجموح همچنین آورده و زیاده کرده تا آنکه همسایه او
ازو راضی شوند و از عایشه رض از آنحضرت صلعم احمد روایت کرده وقتیکه حق تعالی اراده نیکی کند بکسی پیش از
آمدن مرگ او فرشته را بفرستد که محکم کند کار او را و توفیق دهد او را تا آنکه بمیرد بر نیکوترین اوقات او پس
چون حاضر شود موت و ببیند آنچه مهیا کرده است برای او خدا قصد بر آمدن کند جان او از حرص
پس آنگاه دوست دارد ملاقات خدا را و دوست دارد خدا ملاقات او را و چون خواهد الله با بنده
بدی مسلط کند پیش از مرگ او بکسی از شیطانی را که گمراه کند او را تا آنکه بمیرد بر بدترین اوقات او پس
چون موت حاضر شود و ببیند آنچه مهیا کرده است حق تعالی برای او از عذاب قصد فرو رفتن کند
جان او برای مکروه داشتن خروج پس آنگاه مکروه داند بنده ملاقات خدا را و خدا ملاقات او را بعضی
علما گفته که اسباب سوء خاتمه نعوذ بالله منها چهار چیز اند سستی در نماز و خوردن خمر و نافرمانی والدین و ایذا
مسلمانان و آنحضرت فرمودند صلی الله علیه و آله و سلم که مسلمان می میرد از عرق پیشانی رواه الترمذی
و حاکم و صححه عن بریده و آنحضرت فرمود صلی الله علیه و سلم وقت مرگ اگر از پیشانی عرق و آب از
چشمان ریزد و پره بینی فراخ شوند پس رحمت خدا بر وی نزول کرده است و اگر از گلو آواز مثل آواز
شتر مخنوق بر آید و رنگ او تباه شود و بر و شقیقه او غبار شود پس عذاب خدا است که در آمده در و
رواه الترمذی عن سلمان الفارسی و در حدیث آمده موت مؤمن بعرق پیشانی میشود و هیچ مسلمانی
نیست مگر از وی گناهی سرزده است عوض آن رنج و شدت در دنیا شده آنچه باقی مانده سختی موت مکافات
آن میشود رواه البیهقی عن ابن مسعود **فایده** سختی موت مؤمن و کافر هر دو را می شود برای مومن رحمت است
که کفاره گناه و رفع درجه او میشود و کافر را اول شدت ست که بوی میرسد و گاهی بر کافر بسبب
بعضی اعمال صالحه وقت مرگ که آخر ایام دنیاست آسانی میشود و این چنین در حدیث ابن مسعود
از آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم طبرانی روایت کرده از وهب بن الورد دینوری روایت کرده که
حقتعالی میفرماید از دنیا بر نمی آرم کسی را مگر آنکه اگر در حق او رحمت میخواهم هر گناهی میکند عوض او را بیماری
و مصیبت اهل و عیال و تنگی معاش و تنگی رزق میرسانم و اگر چیزی از گناهان او باقی میماند وقت مرگ بروی سختی میکنم تا آنکه میمیرد
پاک از گناهان چنانچه بود وقت ولادت و اگر در حق او عذاب میخواهم هر حسنه که کرده است عوض آن او را صحت بدن
و فراخی رزق و راحت زندگانی میرسانم اگر چیزی باقی ماند از حسنات او مرگ بروی آسان میکنم تا آنکه بمیرد

و صحیح حسنه او را بنا شد که از آتش پناه او بود و ابن ماجه از عائشه رض روایت کرده که آن حضرت فرمود
که مسلمان از ثواب میرسد در هر چیز تا آنکه در سختی وقت مرگ هم و در حدیث صحیح ابن ابی الدنیا از
حسن بصری از آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده که فرمود سختی موت بقدر سه صد
ضرب شمشیر باشد و هم او از علی رض روایت کرده که هزار ضرب شمشیر آسان است از موت و خطیب
از انس از آنحضرت همچنین روایت کرده و شهید را الم موت نباشد مگر مانند خاریدن بناخن و نیز
خطیب از قتاده از آنحضرت روایت کرده **باب** آنچه انسان در مرض موت بگوید و آنچه نزد وی
خوانده شود و تلقین میت و بعد موت آنچه گفته شود حاکم از سعد بن ابی وقاص از آنحضرت
صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده که فرمود هر که در مرض خود لا اله الا انت سبحانک انی کنت من
الظالمین چهل بار خواند اگر دران مرض میرد ثواب شهید یابد و اگر تندرست شود گناهان او بخشیده
شود و مروزی از بکر بن عبد الله المزنی روایت کرده که گفت هر کرا ملک الموت آید و او با وضو
باشد او را ثواب شهادت داده شود و احمد و حاکم از آنحضرت روایت کرده که هر که آخر کلام او لا اله
الا الله باشد داخل بهشت شود و مسلم از آن حضرت روایت کرده که تلقین کنید یعنی یاد دهید
کسی را که موت او حاضر شود لا اله الا الله بیهقی در شعب الایمان از ابی اوفی روایت کرده که در حضور
آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم غلامی را لا اله الا الله تلقین کردند او نتوانست گفت بسبب عقوق
والدین هرگاه مادرش راضی شد لا اله الا الله گفت آنزمان رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم گفت
الحمد لله الذی انقذه بی من النار یعنی الحمد لله که او را حق تعالی بسبب من از آتش خلاص داد و
ابن عساکر از عبد الله البجاری روایت کرده که مردی را گفته شد که لا اله الا الله بگو او گفت که
نمیتوانم گفت بودم صحبت داشتم با قومی که مرا امر میکردند بد گفتن ابی بکر و عمر رضی الله عنهما
فصل ابن ابی الدنیا و دیلمی از ابی الدرداء از آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده
که بر سر میت اگر یس خوانده شود خدا بروی مرگ آسان کند و ابن ابی شیبه و مروزی از شعبی
روایت کرده که انصار نزد میت سوره بقر میخواندند و مروزی از جابر بن زید روایت کرده که
دوست میداشت وقت حاضر شدن میت خواندن سوره رعد را از این مرگ آسان میشود
و میگفتند که مردم یک ساعت پیش از مردن کسی در حضرت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

این دعا میخوانند اللّٰهم اغفر لفلان بن فلانة و برّد علیه مضجعه و وسّع علیه فی قبره و اعطه الراحة بعد الموت
و الحقه بنبیّه و تولّ نفسه و صعّد روحه فی ارواح الصالحین و اجمع بیننا و بینه فی دار یبقی فیها الصحة
و اذهب عنا النصب و اللغوب و یصلی علی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و این دعا مکرر خوانند تا که
قبض روح او شود و ابن ابی شیبه از ام سلمه روایت کرده که گفته شود نزد محتضر کلام سلام علی المرسلین
و الحمد لله رب العالمین و طبرانی از آنحضرت روایت کرده که ملائکه نزد میت حاضر میشوند و آمین
میگویند بر آنچه اهل خانه میت میگویند پس آنحضرت گفت اللّٰهم ارفع درجته فی المهدیین و اخلفه
فی عقبه فی الغابرین و اغفر لنا و له یوم الدین باب در احوال ملک الموت و اعوان او و ابن ابی
الدنیا از ابن مسعود و ابن عباس روایت کرده که چون حقتعالی ابراهیم علیه السلام را خلیل خود کرد ملک
الموت از جناب الٰهی اذن خواست که ابراهیم را ازین معنی بشارت دهم اذن شد و ملک الموت
پیش ابراهیم آمد و بشارت داد ابراهیم حمد خدا گفت پس گفت ای ملک الموت ارواح کفار را چگونه
قبض میکنی گفت ای ابراهیم طاقت دیدن نیاوری گفت آرم ملک الموت گفت روی از من
بگردان روی گردانید پس دید ملک الموت را بصورت مردی سیاه سر باسمان کشیده می آید از
دهن او شعله آتش و در تمام بدن هر موی که هست بصورت مردیست که از دهن و از هر مسام او
شعله آتش می بر آید ابراهیم او را دیده غشی کرد پس بافاقت آمد و ملک الموت را بصورت اصلی
دید و گفت ای ملک الموت اگر کافر را هیچ رنج و بلا نباشد همین دیدن صورت تو بس است پس گفت
بنما مرا چگونه قبض میکنی روح مومنان را گفت روی بگردان از من روی بگردانید پس دید مردی
جوان خوبترین مردم در حسن و جمال و خوشبوی در پارچه های سفید پاکیزه پس گفت ای ملک الموت
اگر مسلمانان نزد مردن دیگر راحت و کرامت نباشد هر آینه دیدن صورت تو بس است و همچنین ابن
ابی الدنیا از کعب روایت کرده و ابن ابی حاتم از زهیر بن محمد روایت کرده که از رسول صلی الله علیه
و آله و سلم گفتند که یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ملک الموت یکی ست و دو صفهای جنگ از
مشرق و مغرب و در میانه مردم می میرند فرمود که حق تعالی جمع کرده است تمام دنیا را برای
ملک الموت چنانچه طشت نزدیکی از شما باشد و احمد از معمر روایت کرده که ملک الموت اجل انسان
را نمیداند تا که حکم شود به قبض روح او و ابن ابی الدنیا از ابن جریج روایت کرده که ملک الموت را

له یعنی الٰهی بیامرز گناهان فلان بن فلانه را یعنی نام آن کس و مادرش گیرد و سرد کن خوابگاه او را و فراخ کن بسوی در قبر او و بده او را راحت بعد موت و لاحق کن او را برسول او صلی الله علیه و آله و سلم و نگاهدار از نابش ذات او را و بلند کن روح او را در ارواح صالحان و جمع کن ما را و او را در خانه که باقی ماند در ان صحت یعنی بهشت و دور کن از ما رنج و مشقت و درد بعد بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم ۱۲

له الٰهی بلند کن درجه او در هدایت کرده شدگان و خلیفه شو او را در ماندگان او بعد او و بیامرز ما را و او را روز قیامت ۱۲

حکم میشود که فلان کس را در فلان وقت قبض کن و ابو نعیم وغیره از مجاهد روایت کرده‌اند که تمام
زمین نزد ملک الموت مانند طشت است میگیرد از هر جا که خواهد و برای او مددگاران یعنی پیکاران
اند قبض روح میکنند پس از آنها ملک الموت میگیرد و جویبر در تفسیر خود از ابن عباس روایت کرده
که همراه ملک الموت ملائکه رحمت و ملائکه عذاب اند جان پاک را قبض کرده بملائکه رحمت میدهد
و جان خبیث را بملائکه عذاب می سپارد و ابن ابی حاتم و ابن ابی شیبه از ابن عباس روایت کرده
که ملک الموت را اعوان اند و همچنین ابو الشیخ از نخعی روایت کرده و گفته که از اعوان ملک الموت
میگیرد و از ابن وهب روایت است که ملائکه که همراه آدمیان هستند همان اجل او را مینویسند و همان
قبض روح میکنند و ملک الموت را می سپارند ملک الموت رئیس آنهاست و طبرانی و ابن منده
از حارث بن الخزرج روایت کرده که رسول صلی الله علیه و آله و سلم ملک الموت را نزد سر مردی
از انصار دید و فرمود ای ملک الموت رفق و مهربانی کن با یار من که مسلمان است ملک الموت
گفت خوش باش یا محمد من با هر مسلمان رفیق و مهربانم و بدان یا محمد که من روح ابن آدم را
قبض میکنم پس وقتیکه آواز گریه می برآید اهل او در خانه او استاده میشوم و با من روح او می باشد
و میگویم ای گریه کنندگان قسم بخدا ما ظلم بوی نکرده ایم و اجل وی را سابق نکرده ایم و جلدی
نموده ایم و ما را در قبض روح گناهی نیست اگر بحکم خدا راضی باشید ثواب یابید و اگر ناخوش شوید
گنهگار شوید و بدرستی که ما را نزد شما باز آمدن است و باز آمدن پس هشیار باشید و هیچ خانه نیست
از نکوکاران و بدکاران مگر آنکه متوجه میباشم بدان شبانه روز تا که من می شناسم هر صغیر و کبیر را
زیاده تر از نفس شان و قسم بخدا اگر خواهم که قبض روح یک پشه کنم نمیتوانم تا که حق تعالی اذن
دهد و امام جعفر صادق گفته که در اوقات نماز ملک الموت بر مردم متوجه میشود پس چون وقت
مرگ بیند کسی را که بر نمازهای پنجگانه محافظت داشت نزدیک او میشود و شیاطین را از و دفع میکند
و کلمهٔ لا اله الا الله محمد رسول الله بوی تلقین میکند و ابن ماجه از ابی امامه روایت کرده که
رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که حق تعالی قبض ارواح بملک الموت سپرده مگر ارواح
شهدای بحر خود قبض می فرماید یعنی کسانیکه برای حج بر جهاز سوار می شوند **فصل** رسول
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که در شب نصف از شعبان نوشته میشود کسانی که در آن سال

بمیرند شخص نکاح میکند و تولد میکند و نام او در اموات ست و وحی میشود بسوی ملک الموت
برای قبض روح کسانیکه در ان سال حکم مردن شان باشد همچنین در حدیث مرفوع و موقوف
آمده و حاکم در مستدرک از عقبه بن عامر آورده که اول کسی که موت آدمی را میداند حافظ او که
عمل او را می برد بآسمان و رزق او می آرد وقتیکه رزق خارج نشد دانست که خواهد مرد

باب

در بیان کیفیت موت مومن و کافر و بیان ملائکه وغیره که وقت مرگ حاضر میشوند وانچه او را میت
می بیند و می شنود احمد و ابو داود وغیرهما بطرق صحیحه از براء بن عازب روایت کردند که آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم بر جنازهٔ مردی از انصار رو سه بار استعیذوا بالله من عذاب القبر گفت و
فرمود که بندهٔ مومن را وقت مرگ ملائکه از آسمان فرود می آیند خوش رو گویا روهای شان
مثل آفتاب ست با آنها کفنها و خوشبوها از جنت باشد و گرد وی می نشینند تا حد نگاه پس تر
ملک الموت آمده نزد سر آن کس نشیند پس بگوید ای نفس مطمئنه یعنی آرامیده بذکر خدا برآ
بسوی مغفرت و رضوان او پس برآید جان او چنانچه قطرهٔ از مشک میچکد یعنی بآسانی پس ملک
الموت آنرا میگیرد و از ملک الموت در طرفة العین ملائکه که گرد نشسته بودند میگیرند و در ان کفن
و خوشبوی و حل میسازند و از ان نفس خوشترین بوی مشک بر می آید پس آن نفس را بسوی
آسمان میبرند پس بر هر گروه ملائکه که میگذرند میگویند که چه خوش روح پاک ست و نام او بکمال
تعظیم میگیرند که فلان بن فلان ست تا که میرسند بآسمان و درهای آسمانرا میکشایند و کشاده
میشوند و مشایعت او میکنند ملائکه مقربان از هر آسمان تا آسمان دیگر تا که برسد بآسمان هفتم
پس حقتعالی بفرماید بنویسید نامهٔ بندهٔ من در علیین و باز برید او را بسوی زمین پس بدرستی
که پیدا کرده ام آنها را از زمین و در ان باز گردانم و از انجا باز بیرون آرم بار دیگر پس گردانیده میشود
روح او در بدن او پس بیایند دو فرشته پس او را بنشانند پس بگویند من ربک یعنی کیست
پروردگار تو گوید پروردگار من الله ست پس بگویند چیست دین تو گوید دین من اسلام ست
پس بگویند چیست این مرد که در میان شما مبعوث شده پس بگوید او رسول الله ست صلی
الله علیه وآله وسلم پس بگویند از چه دانستی پس بگوید خواندم کتاب خدا را پس ایمان آوردم و
تصدیق کردم پس آواز دهد آواز دهنده از آسمان که بندهٔ من راست گفته پس فرش کنید

برای او از جنت و بپوشانید او را از جنت و بگشایید برای او دری بسوی جنت پس آمده باشد
او را باد خوش و خوشبو از جنت و فراخ کرده شود قبر او تا مد نگاه پس آید نزد او مردی خوشتر
و پاکیزه لباس خوشبو پس بگوید شاد باش بخیری که آسان کرد خدا ترا این روز تست که وعده
کرده شده بودی پس بگوید تو کیستی روی تو خوشی و خوبی می آرد پس بگوید که من عمل نیک
توام پس بگوید ای پروردگار قیامت قائم کن تا رجوع کنیم بسوی اهل و مال خود فرمود رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم و بدرستی که بنده کافر را وقت مرگ ملائکه سیاه رو آیند با آنها مسوخ باشد
یعنی پوشاک آهنی از دوزخ پس بنشینند ملائکه نزد او تا مد نگاه پس آید ملک الموت و بنشیند نزد سر
او پس بگوید برآی ای نفس خبیثه بسوی غضب خدا پس متفرق شود روح او در بدن او پس بکشد آنرا
چنانچه کشیده میشود سیخ از ابریشم تر پس بگیرد ملک الموت او را پس نگذارند او را ملائکه عذاب در
دست او طرفة العین تا که بکنند او را در آن مسوخ و برمی آید از وی بو مانند بدترین بوی مردار پس
می برند او را بسوی آسمان پس نمیگذرد بر جماعتی از ملائکه مگر آنکه میگویند که چه روح خبیث است
پس میگویند فلان بن فلان است به بدترین نامهای او که در دنیا بود تا که بسوی آسمان میبرند
پس گشاده نشود برای او دروازه آسمان و رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم این آیت خواند لَا تُفَتَّحُ
لَهُمْ اَبْوَابُ السَّمَاءِ پس او را انداخته شود از آنجا انداختنی و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم این آیت خواند
فَكَاَنَّمَا خَرَّ مِنَ السَّمَاءِ فَتَخْطَفُهُ الطَّيْرُ اَوْ تَهْوِيْ بِهِ الرِّيْحُ فِيْ مَكَانٍ سَحِيْقٍ پس بازگردانیده شود روح
او در بدن او و بیایند او را دو فرشته پس بنشانند او را و بگویند از وی سه سوال گذشته و او هر بار
بگوید هاه هاه نمیدانم پس آواز کند آواز کننده از آسمان که دروغ گفته این بنده من پس فرش کنید
برای او از آتش و بپوشانید او را از آتش و بگشایید برای او دری بسوی دوزخ پس آمده
باشد او را گرمی و باد زهر آلوده دوزخ و تنگ شود بروی قبر تا که بایکدیگر شوند استخوان سینه او
و بیاید او را مردی بدرو بدپارچه بدبو پس بگوید بشارت باد ترا بچیزی ناخوش کند ترا این روز تست
که وعده کرده شده بودی تو پس بگوید تو کیستی که روی تو بدی و ناخوشی می آرد پس گوید که من عمل
بد توام پس بگوید ای پروردگار قیامت قائم مکن و ابویعلی و ابن ابی الدنیا از تمیم داری از آن
حضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که فرمود که حق تعالی ملک الموت را بفرماید که برو

یعنی گشاده نشود برای ایشان درهای آسمان ۱۲
پس گویا افتاد از آسمان پس میربایند او را پرنده یا می اندازد او را باد در مکان بعید ۱۲

بسوی دوست من او را بیار بر من پس بدرستی که من او را امتحان کردم بخوشی و ناخوشی پس
یافتم او را دوست تر پس بیار او را تا رها کنم او را از رنجها و غمهای دنیا پس آید ملک الموت با پانصد
فرشته با آنها کفنها و خوشبو از بهشت باشد و با آنها باشد دستها از ریحان بیخ ریحانه یکی باشد و بر
سرش هشت رنگ باشد هر رنگ را بوئی علحده و با آنها حریر سفید باشد و دران مشک اذفر و بنشینند
ملک الموت نزد سر او و گرداگرد او شوند ملائکه هر فرشته دست خود بر عضوی از اعضای او نهد و
بگسترانند آن حریر و مشک زیر ذقن او و گشاده شود برای او دری بسوی بهشت و رغبت داده
شود او را تحفه های بهشت گاهی بازواج و گاهی بپوشاک و گاهی بمیوها چنانچه طفلان را چون گریند
بچیزهای خوش مشغول میسازند و ازواج او یعنی در بهشت اشتیاق کنند او را و جهندگی و جلدی کنند
روح او و ملک الموت بگوید برای روح پاک بسوی سدر مخضود یعنی کنار بیخار و طلح منضود یعنی درخت
بافته از برگ که شاخ از کثرت برگ دیده نشود و ظل ممدود یعنی سایه دراز و ماء مسکوب یعنی آبهای
روان فرمود آنحضرت که ملک الموت با میت لطفها کند چنانچه والده با ولد کند از بهر آنکه میداند که این
روح محبوب است نزد خدا و کریم است نزد وی از لطف کردن با آن روح ملک الموت رضای خدا از خود
میخواهد پس بکشد روح او را چنانچه موی از خمیر کشیده شود و چون روح برآید ملائکه گرد او گویند سلام
علیکم طبتم فادخلوا الجنة بما کنتم تعملون یعنی پاکیست شما را داخل بهشت شوید باعمال خود پس چون
ملک الموت روح را قبض کند روح مر جسد را گوید حق تعالی ترا جزای خیر دهد بودی تو مرا جلد بسوی
فرمانبرداری خدا و دور از معصیت او پس گوارا باد ترا که نجات یافتی و نجات دادی مرا و جسد روح را
همچنین گوید و بقعهای زمین که آنجا عبادت میکرد بروی گریه کنند و درهای آسمان که ازان
عمل او بالا میرفت و رزق او ازانجا فرود می آید تا چهل روز بروی گریه کنند و بعد قبض روح
آن پانصد فرشته نزد جسد او باشند هرگاه بنی آدم آن مرده را از پهلو به پهلو کنند آن فرشتگان او را
پیشتر ازان از پهلو به پهلو گردانند و کفن او را حنوط رسانند پیشتر ازان که آدمیان رسانند و
استاده شوند از دروازهٔ او تا قبر دو صف از ملائکه استقبال کنند برای او و باستغفار آنزمان
ابلیس آواز کند بقسمی که بشکافد ازان آواز بعضی استخوان جسد او و بگوید لشکر خود را هلاکی است
شما را چگونه خلاص شد این بنده از شما پس بگویند که این مرد معصوم بود یعنی خدا او را نگاهداشته

پس وقتیکه روح او را بسوی آسمان برند استقبال کنند او را جبرئیل علیه السلام و هفتاد هزار ملایکه
هر یک از ان او را بشارت دهند از پروردگار او پس چون ملک الموت او را بعرش رساند آن
روح بسجده رود برای پروردگار او پس بفرماید حق تعالی ملک الموت را که ببر بنده مرا ببین ار
اورا فی سدر مخضود و طلح منضود و ظل ممدود و ماء مسکوب پس وقتیکه نهاده شود آن مرده
در قبر پس آید نماز باشد بر یمین او و روزه بر یسار او و قرآن و ذکر نزد سر او و رفتار او برای نماز
نزد هر دو پای او و صبر نزد گوشه قبر او و بفرستد الله تعالی کردنی از عذاب یعنی بسبب بعضی
معاصی که از و صادر شده باشد پس آید او را از جانب یمین پس او را نماز گوید دفع کرده است
ترا این بنده قسم بخدا که این بنده رنج کشیده است تمام عمر راحت نیافته است مگر حالا که در قبر نهاده
شده پس از جانب چپ آید روزه همچنین گوید پس از جانب سر آید همچنین گفته شود پس از
هیچ جانب عذاب بسوی او راه نیابد و صبر دیگر اعمال را گوید که من بذات خود مانع نشدم
از آنجا که شما کفایت کردید اگر شما عاجز شدید من یاری او میکردم حالا من ذخیره او هستم نزد صراط
و میزان و فرمود آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم و بفرستد حق تعالی دو فرشته که بصر آنها مانند
برق رباینده باشد و آواز شان مثل رعد و دندانهای شان مثل شاخ گاو و دم آنها مانند شعله
آتش در میان هر دو شانه او چندین بعد و مسافت باشد از دل آنها حق تعالی رحمت دور کرده
مگر بر مسلمانان نام یکی منکر و نام دیگری نکیر در دست هر یک از آنها گرزی باشد از آهن که اگر جن
و انس جمع شوند آنرا حرکت نتوانند داد پس بگویند او را بنشین پس بنشیند در قبر خود و فرو رفته
کفن او پس بگویند کیست پروردگار تو چیست دین تو کیست نبی تو گوید پروردگار من الله
است وحده لا شریک له و دین من اسلام است و نبی من محمد است علیه الصلوة و السلام
خاتم النبیین پس بگویند درست گفتی پس قبر او را از هر سو فراخ کنند و بگویند که ببین
بالای خود پس ببیند بهشت را و گویند این خانه تست ای ولی خدا بسبب فرمان برداری حق تعالی
فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم پس قسم بکسی که جان من در دست اوست که در دل آنمرده
بقسمی فرحت رسد که گاهی دور نشود پس بگویند که ببین زیر خود پس دوزخ را ببیند و بگویند ای
ولی خدا نجات یافتی از ین و فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که قسم بکسی که جان من در دست اوست

اورا نسیمی فرحت بدل رسد که گاهی دو روزنه شود و گشاده شود برای او هفتاد و هفت در بسوی
جنت که آمده باشد او را از انجا خوشبو و راحت تا که برخیزاند او را حق تعالی از قبر او و بگوید حق تعالی
ملک الموت را که برو بسوی دشمن من پس بیار او را پس بدرستی که من فراخ کردم رزق او و در آن
او به نعمت خود پس نکرد بجز نافرمانی من پس بیار او را تا انتقام گیرم از و پس رود ملک الموت
در بدترین صورتی که ندیده باشد کسی از مردم گاهی باشد او را دوازده چشم و با او سیخی باشد
از آتش بسیار خاردار و با او پانصد فرشته باشند با اینها و دو آتش باشد و پرکالها از آتش
دوزخ و با آنها تازیانه ها باشد از آتش افروخته پس زنند او را ملک الموت بدان سیخ به سختی غائب
شود هر خار از آن سیخ خاردار در هر موی و در هر رگ او گفت پس بتر بکشد آنرا به سختی پس بکشد روح
او را از ناخنهای پای او پس بنهد از و آنرا در پاشنه های وی پس بیهوش شود عدو الله و بزنند
فرشتگان روی و پشت او را بآن تازیانه ها پس بتر همچنین بکشد روح تا بنداز او را پس بتر تا سینه او
همچنین تا حلق و گسترانند ملائکه آن دخان سوزان و آتش دوزخ زیر ذقن او و بگوید ملک الموت
برآی نفس خبیث لعین ملعون بسوی سموم یعنی باد زهرآلوده و حمیم یعنی آب بکمال سوزان
وظل من یحموم لا بارد و لا کریم و سایه از دخان نهایت سیاه نه سرد و نه مفید و چون قبض کنند
ملک الموت روح را روح گوید جسد را و جسد گوید روح را جزا دهد خدا ترا بد بودی تو جلد بسوی
معصیت و درنگ در طاعت پس هلاک شدی تو و هلاک کردی مرا و لعنت کنند او را بقعه های
زمین که بر آن گناه میکرد و لشکر ابلیس خوش خبر دهند ابلیس را که وارد کردیم یکی از بنی آدم را در دوزخ پس
چون نهاده شود در قبر تنگ شود بر وی قبر تا که بهم یکی شوند استخوان سینه او و بفرستد حق تعالی
مارهای سیاه را پس بگزند از سر انگشت های پای پس بخورند آنرا تا که برسند در کمر او و بفرستد
حق تعالی بسوی وی منکر و نکیر را و بپرسند از پروردگار و دین و نبی او و گوید او نمیدانم پس گفته
شود او را ندانستی و پیروی کردی پس بزنند او را قسمی که بپرند شراره های آتش در قبر او
باز درست شود و گویند ببین بالای تو پس ببیند بهشت را و گویند ای دشمن خدا اگر فرمانبرداری
خدا میکردی این از تو میشد فرمود آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم پس قسم بکسی که جان من در
دست اوست که رسد او را حسرتی که دو روزنه شود از و گاهی و گشاده شود برای او دروازه.

بسوی دوزخ وگفته شود انیست خانه تو بسبب نافرمانی خدا وکشاده شود برای او هفتاد
وهفت در بسوی دوزخ تا آید اورا گرمی وباد زهر آلود وآن تا که بردارد اورا حق تعالی روز قیامت
بسوی دوزخ آنچه درین حدیث آمده که ملک الموت نعمتهای بهشت نموده شده مومن را رغبت
میدهد ومثل طفلان اورا خوش میسازد وبعضی دوستان خدا بآن نعمتها سر فرو نمی آرند ودیدار حق
میخواهند نقل ست که شیخ سعراوی رحمة الله علیه وقت مرگ چون نعمتهای بهشت دید برآشفت
وگفت شعر ان کان منزلتی فی الحب عندکم * ما قد رأیت فقد ضیعت ایامی * یعنی اگر هست
مرتبه من در محبت نزد شما آنچه من دیدم پس بدبختی که من عمر خود را ضائع کردم حق تعالی ندا داد
من موجودم پس چه میخواهی گفت شعر ارومُ وقد طال المدی منک نظرة * وکم من دماءٍ دون مرمای
هطلت * یعنی میخواهم وبدبختی که دراز شده است مدت خواهش از تو دیداری وبسیار خونها
نزد این آرزو ریخته شده از زبان حق بروی تجلی فرمود وآن بزرگ جان بحق تسلیم نمود همچنین شاه
شرف الدین ابوعلی قلندر صاحب پانی پتی رحمه الله گفته شعر گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد
تا نبینم رخ تو روح میدان ندهم * لیکن از کلام حضرت ایشان ما قیوم ربانی مجدد الف ثانی
رضی الله عنه چنان مستفاد میشود که این چنین خواهش وکلمات گفتن ونعمای بهشت را بخاطر
نیاوردن از بقایای سکرست اصحاب صحو آنچه نعمتهای بهشت ست وغیره نعمای که دلیل
مرضیات حق ست آنرا بر سر وچشم از کمال ادب می نهند ومیدانند که دیدار خدا درین نشأه
متصور نیست موعود بجنت ست آنجا جسد وبصر را حق تعالی قوتی دیگر خواهد داد که طاقت برداشت
رویت خواهد داشت موسی علیه السلام پیغمبر اولی العزم طاقت رویت نداشت ومخاطب بلن ترانی
شد وخرّ موسی صعقا اینجا اگر هست رویت قلبی ست نه رویت بصری ورویت قلبی بعالم مثال تعلق دارد
چنانچه حضرت قلندر میفرمایند شعر غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم * گوش را نیز حدیث
تو شنیدن ندهم * یعنی اینجا آنچه هست بچشم دل وگوش دل ست نه بچشم وگوش سر والله
اعلم آنچه دیگران را یعنی تجلی ورویت قلبی کالبرق ست این حضرات را دائمی ست ودیگر باید دانست
که در قرآن وحدیث احوال مومنان کامل واحوال کافران ومنافقان مذکورست واحوال مومنان
فاسق متوسطان کمتر مذکورست بمقایسه دریافت میشود بدو وجه یکی آنکه در وقت رسول الله

صلی الله علیه وآله وسلم صحابه همه مومنان کامل بودند یا کفار یا منافق بودند دوم آنکه احوال متوسطان
بسیار مختلف ست نظر بر کثرت جرائم و قلت آن و قوت ایمان و ضعف آن دیگر باید دانست فصل
در حق شهید طبرانی و عبد بن حمید بسند ثقات روایت کرده از عبد الله بن عمر رضی که گفته وقتیکه بنده
در راه حق تعالی قتل کرده شود اول قطرهٔ خون او که بر زمین افتد گناهان او بخشیده شود پس پارچه
از بهشت آید و نفس او دران کرده شود و او را جسد از بهشت آید و دران کرده شود روح او و او با ملائکه
آسمان رود با ملائکه باشد گویا که از اول خلقت با فرشتگان بود تا که او در حضور رحمن حاضر سازند پس سجده کند
پیش از ملائکه و ملائکه بعد ازان سجده روند پس حکم شود که با شهدا کرده شود پس آنها باشند در چمن های
سبز و قبه های حریر نزد شان گاو باشد و ماهی باشد ماهی بخورد و از نوع خوشبو از انهار بهشت و چون
شام شود گاو آن ماهی را شکم بدرد بشاخ خود و پاک کند آنرا پس بخورند شهیدان گوشت ماهی
و یابند در گوشت او هر بوی خوش از انهار بهشت و شبانگاه گاو چریده باشد در بهشت از میوها
پس چون صبح شود ماهی بروی آید و ذبح کند او را بدم خود پس بخورند شهیدان از گوشت او و یابند
از و لذت هر میوه بهشت و ببینند شهیدان خانه های خود در بهشت درخواست کنند از حق تعالی
بقیام قیامت دیگر قصه قبض روح و احوال قبر مومن و کافر مثل حدیث گذشته درین حدیث
هم آمده و از کعب احبار در تفسیر قوله تعالی ان کتاب الابرار لفی علیین ابن مبارک روایت کرده که
که روح مومن چون بعرش میرسد برآورده میشود برای او از زیر عرش رقایم پس مهر کرده شود و
نوشته شود و نهاده شود زیر عرش برای نجات او روز حساب قیامت علیین عبارت از زیر
عرش ست در قوله تعالی ان کتاب الفجار لفی سجین گفته که روح کافر چون بسوی آسمان برده
شود آسمان آن را قبول نکند انداخته شود بسوی زمین زمین او را هم قبول نکند پس انداخته شود
زیر هفت زمین رسانیده شود تا سجین پس آورده شود برای او از انجا رقیمه پس مهر کرده شود
بران و نهاده شود زیر خد ابلیس که خد جای ابلیس ست برای حساب صاحب قاموس گفته
سجین وادی ست در جهنم یا سنگی ست زیر زمین هفتم و ابن ابی شیبه از ابی هریره روایت
کرده که قبض روح مسلمان کرده میشود تا که می بیند بشری یعنی خوشخبری و بعد موت آن مرده آواز
کند بشنود همه کس در خانه از صغیر و کبیر جاندار هرکه باشد آواز او بشنود مگر جن و انس بگوید جلد رسانید مرا

یا ارحم الراحمین پس چون بر جنازه نهاده شود بگوید چه قدر دیر میروید پس چون لحد داخل کرده شود
نشانیده شود و جائی خود در بهشت ببیند بگوید ای پروردگار داخل کن مرا در آن حکم شود هنوز وقت
آن نرسیده است بدرستی ترا دیگر برادران و خواهران اند هنوز نیامده اند لیکن خواب کن خوش و
خرم گفت ابو هریره پس قسم بخدا که بخواباند آنکس خوابی کوتاه تر و شیرین تر که هیچکس آن قسم خفته باشد
تا که بردارد سر خود را بسوی بهشت روز قیامت حضرت قلندر میگوید **شعر** گر بشبی دست دهد
وصل تو از غایت شوق ٭ تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم ٭ و ابن مردویه و ابن منده از
ابن عباس روایت کرده در حدیث طویل در حال مومن که درهای آسمان برای او کشاده شود و رحمة
بفرستد هر فرشته در هر آسمان تا که رسد بملک جبار و بگوید جبار تعالی مرحبا بروح پاک و جسدی که از وی
برآمده و بفرماید که او در بهشت داخل کرده خانهای او نمایند پس او را بسوی زمین برند پس فرود آرند
او را در مقدار زمانی که مردم از غسل و کفن او فارغ شوند و داخل کنند آن روح را در جسد و کفن او ٭
و طبرانی از میمونه بنت سعد روایت کرده که گفته شد یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم جنب خواب
کند فرمود دوست ندارم که خواب کند تا که وضو نکند می ترسم که بمیرد و جبرئیل بروی حاضر نشود و ابن
ابی شیبه و ابن ابی الدنیا و غیره از زید بن سخبره صحابی روایت کرده که نمی میرد کسی مگر آنکه نموده میشوند
او را صورت مثالی همنشینان او اگر از اهل لهو است صورت اهل لهو و اگر اهل ذکر است صورت اهل
ذکر و ابن ماجه از ابی موسی روایت کرده که پرسیدم از آنحضرت صلعم که شناسائی بنده از مردم کی منقطع
میشود فرمود وقتیکه می بیند یعنی ملک الموت و ملائکه را و در صحیحین از عباده بن الصامت رضی الله عنه
مرویست که نبی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر که ملاقات خدا دوست دارد خدا ملاقات او
دوست دارد و هر که ملاقات خدا مکروه دارد خدا ملاقات او مکروه دارد و عائشه رض گفت که ما مردن
را مکروه میداریم فرمود مراد من این نیست لیکن مسلمان را وقت حضور موت خوش خبری داده میشود
برضامندی خدا و گرامی داشتن او پس نباشد او را چیزی محبوب تر از آنچه پیش آید او را یعنی موت
خدا دوست دارد ملاقات او را و چون کافر را مردن پیش آید خبر داده شود بعذاب
خدا پس هیچ چیز او را مکروه تر نباشد از ملاقات خدا پس مکروه دارد حق تعالی ملاقات او را و ابن جریر
و ابن المنذر از ابن جریج روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ای عائشه رض وقتیکه

بنید مسلمان ملائکه را گویند او را ملائکه ترا باز گردانیم بسوی دنیا گوید که مرا بجانهٔ غم و حزن نفرستید
مرا بسوی خدا برید و کافر گوید ای پروردگار مرا باز بسوی دنیا بفرست کاشکی عمل صالح کنم در
آنچه ترک کردم و ابونعیم از سلمان فارسی از آنحضرت روایت کرده که اول مسلمان را در قبر او خوش
خبر داده شود برضامندی خدا و بهشت و گفته شود خوش آمدی حق تعالی بخشیده کسانی را که
همراه جنازه تو تا قبر تو متابعت کردند و ابونعیم از مجاهد روایت کرده که مسلمان را خوش خبر
داده شود بصالح بودن فرزند او بعد او برای سردی چشم او و احمد و ترمذی و ابن ماجه از ابن عمر
از آنحضرت روایت کرده که فرمود حق تعالی قبول میکند توبهٔ بنده تا که جان او قریب مرگ رسد
فصل روح میت مومن با دیگر ارواح مومنان ملاقات میکند چنانچه طبرانی در اوسط
از ابوایوب انصاری رضی الله عنه روایت کرده که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
که روح مسلمان وقتیکه قبض کرده میشود ملاقات میکنند با وی اهل رحمت از بندگان خدا
چنانچه در دنیا از کسی که می آید ملاقات میکنند و باهم بگویند که فرصت دهید یا خود را تا که آرام
گیرد زیرا که او در کمال رنج و شدت بود پس از وی پرسند که چه میکند فلان و فلان پس وقتیکه
بگوید که او پیش از من مرده است پس آنها افسوس کنند و انا لله وانا الیه راجعون گویند و
گویند او را برده شد بسوی هاویه یعنی دوزخ و فرمود صلی الله علیه وآله وسلم که اعمال شما گفته
میشود اقربا و قبیله شما را که پیشتر مرده اند یعنی آنکه اهل خیر اند پس اگر عمل نیک می باشند
خوش میشوند و میگویند که الهی این فضل تست پس تمام کن نعمت خود را بروی و موت ده
او را برین چنین اعمال و اگر عمل بد می باشد میگویند که الهی او را توفیق عمل نیک ده تا تو از
وی راضی شوی بدان و قریب کند او را بسوی تو و در ملاقات کردن مردگان که پیشتر مرده
اند و خوش شدن آنها بملاقات مردهٔ حال و استقبال کردن پس که پیشتر مرده باشد پدر را
چنانچه غائب را استقبال میکنند در احادیث دیگر هم آمده **فصل** احمد و طبرانی از ابی سعید
خدری روایت کرده که نبی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که میت می شناسد کسی را که او را
غسل میدهد و می بردارد و کفن میدهد و در قبر فرود می آرد او را و ابن ابی الدنیا از بکر بن عبد الله
مزنی آورده که مرا رسیده یعنی از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که آنچه نزد میت میشود میت

آنرا امید اند اگر قدرت بر کلام مید اشت منع می کرد از نوحه و مانند آن و ابو الشیخ از آنحضرت ص
روایت کرده که زنی در مسجد جاروب می کرد مرد و آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم را علم نشد
پس گذشت آنحضرت ص بر قبر وی و بر قبرش نماز جنازه خواند پستر صاحبهٔ قبر را خطاب کرد و
فرمود که کدام عمل بهتر یافتی مردم گفتند یا رسول الله این می شنود فرمود نیستید شما شنواتر از وی
پس فرمود که این زن جواب داده که جاروب کشی مسجد بهتر یافتم و در صحیحین ست از ابی سعید
خدری که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که چون جنازهٔ میت را می برند اگر صالح
میباشد میگوید پیش برید مرا و اگر غیر صالح میباشد میگوید کجا می برید مرا سوای آدمیان هر چیز
آواز او می شنود و ابن ابی الدنیا از عمر بن خطاب رض از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت
میکند که میت بر جنازه میگوید ای برادران بردارنده نعش فریب ندهد شما را حیات دنیا و بازی
نکند با شما زمانه چنانچه با من کرده انچه گذاشتم برای وارثان ست و جزا دهنده روز قیامت
با من خصومت و محاسبه خواهد کرد و شما همراه من می آیید و گذاشته خواهید رفت **فصل**
ابن عساکر از ابن مسعود از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که داؤد علیه السلام گفته
آلهی چیست جزای آنکه پیروی جنازه کند تا گور برای طلب رضای تو فرمود حق تعالی جزای
او آنست که فرشتگان من مشایعت او خواهند کرد روز موت او و رحمت خواهم کرد بر روح او
در ارواح **فصل** ابن ابی حاتم از علی ابن ابی طالب روایت کرده که چون مسلمان می میرد
نمازگاه او از زمین و جای بالا رفتن عمل او از آسمان بروی میگرید و از ابن عباس مروی ست
که زمین تا چهل روز بروی می گرید و شواهد این از سلف بسیار مرویست **فصل** طبرانی
از ابن عمر روایت کرده که حبشی در مدینه مرد و دفن کرده شد آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود دفن کرده شد در طیبه که از انجا پیدا شده بود و این چنین از ابی سعید و ابی الدرداء
مروی ست و ابو نعیم از ابی هریره آورده که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که نیست
هیچ مولود مگر آنکه ریخته شده ست بروی از خاک قبر او یعنی بر نطفه و حکیم در نوادر الاصول
از ابن مسعود روایت کرده که فرشته موکل ست بر رحم میگیرد نطفه از رحم و می نهد بر کف خود
و میگوید ای پروردگار مخلقه باشد یعنی آدم ازو پیدا شود یا غیر مخلقه اگر مخلقه باشد گوید ای

پروردگار چیست رزق او و چیست جای اقدام او و چیست اجل او و چیست عمل او حکم شود به بین
در لوح محفوظ ازانجا دریافت کند و بگیرد خاک از زمینی که دران دفن کرده شود و خمیر کند بدان
آن نطفه را این ست قوله تعالی منها خلقناکم الآیه **فصل در منفعت دفن در همسایه صلحا**
ابونعیم از ابی هریره ازان حضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که فرمود دفن کنید مردهٔ
خود را در میان قوم صالحان بدرستی ست اند امیکشد از همسایه بد چنانچه زنده اند امیکشد و
ابن عساکر از علی ابن مسعود هم چنین روایت کرده و ابن عساکر از ابن عباس ازان حضرت
صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که وقتیکه بمیرد یکی از شما نیک کنید کفن او و جلدی
کنید در انجاز وصیت او و عمیق کنید قبر او و دوری خواهید از همسایه بد گفته شد یا رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم همسایه صالح نفع می کند فرمود آری و دیلمی از ام سلمه هم چنین روایت
کرده ابن ابی الدنیا از عبدالله بن نافع مزنی روایت کرده مردی در مدینه مرد و دفن کرده شد
آنجا پس کسی او را دید که از اهل دوزخ ست و غم خورد بروی بعد هفت هشت روز دید که او از
اهل بهشت ست از وی پرسید گفت که دفن کرده شد با من مردی صالح پس شفاعت کرد
در چهل کس از همسایه خود و من هم دران بودم ابن منده از ابن عمر روایت کرده از نبی صلی الله علیه
وآله وسلم که چون مسلمان می میرد هر بقعهٔ زمین تجمل میکند و آرزوی میکند که درینجا دفن شود و
چون کافر می میرد مقابر ظلمانی می شود و هر بقعه پناه می جوید از خدا که درانجا دفن شود

باب در انچه بر مرده خوانده شود از ادعیه و تلقین میت

طبرانی و بیهقی از ابن عمر روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که جلد ببری
قبر او رسانید و وقت دفن در قبر او نزد سر او فاتحه و نزد پای او خاتمه سوره بقر خوانید
و در روایتی آمده که نزد سر او آیات اول و آخر سورهٔ بقر خواند و در روایتی آمده که بگوید اللهم
اعذه من الشیطان و من عذاب القبر و بزار از علی روایت کرده که بگوید بسم الله و فی
سبیل الله و علی ملة رسول الله اللهم عبدک نزل بک وانت خیر منزول به خلف الدنیا خلف
ظهره فاجعل ما قدم علیه خیرا مما خلف فانک قلت و ما عند الله خیر للابرار و ابن ابی شیبه

ازانس روایت کرده اللهم جاف الارض عن جنبیه وفتح ابواب السماء لروحه وابدله دارا خیرا

من داره وازمجاهد آورده اللهم افسح له فی قبره ونور له فیه والحقه بنبیه صلی الله علیه وآله وسلم حاصل
دعا آنکه الهی این را از شیطان و عذاب قبر پناه ده و قبر او را فراخ کن ومنور کن و دروازهای آسمان
برای روح او بکشا وخانه آخرت او بهتر از خانه دنیا کن واو را به پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم لاحق کن
این چنین دعا در حق میت کند واز جناب حق طلب مغفرت او نماید وطبرانی از ابی امامه
از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که چون خاک بر قبر انباشته شود باید که شخصی
بر سر قبر بایستد وبگوید ای فلان بن فلانه اگر نام مادرش نداند بگوید ابن حوا مرده خواهد شنید
وجواب نخواهد داد باز گوید ای فلان بن فلانه پس خواهد نشست باز گوید یا فلان بن فلانه آنگاه
مرده خواهد گفت ارشاد کن رحمت کند ترا خدا پس بگوید یاد کن آنچه در دنیا بران بودی شهادت

ان لا اله الا الله وان محمدا عبده ورسوله وانک رضیت بالله ربا وبالاسلام دینا وبمحمد نبیا
وبالقرآن اماما پس منکر ونکیر هر یک دست دیگری گرفته بگویند که برویم چه کنیم نزد کسی که
او را حجت او تلقین کرده شد باب در ضغطه قبر ضغطه قبر یعنی تنگ گرفتن او حق است
اکثر صالحان را هم میشود گو اندک باشد حتی که سعد بن معاذ رضی الله عنه که از کبار صحابه و انصار
اولین انصار است و عرش از وفات او حرکت کرد و هفتاد هزار فرشته جنازه او را [همراهی] مشایعت کردند
او را هم ساعتی ضغطه شده و در روایتی آمده که زینب و رقیه دختران رسول کریم صلی الله علیه وآله
وسلم را هم شده و سبب ضغطه بعضی زلتی باشد که کفاره آن بضغطه شود و بیهقی از امیه بن عبدالله
روایت کرده که از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم سبب ضغطه سعد بن معاذ رضی الله عنه پرسیده
شد فرمود که در تطهیر بول چیزی تقصیر میکرد و بیهقی وغیره از عائشه روایت کردند که گفت یا رسول
الله از روزیکه حدیث آواز منکر ونکیر وضغطه قبر فرموده مرا آرام نیست فرمود ای عائشه آواز
منکر ونکیر در گوش مسلمانان چنان باشد که اثمد در چشم وضغطه قبر بر مسلمان چنان باشد چنانچه
پسر پیش مادر مشفقه شکایت صداع میکند او سر او را در دست میگیرد و نرمی می افشارد
بعضی علما گفته که عقوبت گناه مسلمان بده چیز دور میشود یکی آنکه توبه کند دوم آنکه از خدا
طلب مغفرت نماید سوم آنکه از عمل صالح گناه او دور میشود چهارم آنکه در دنیا او را مصیبتی رسد

پنجم آنکه در قبر ضغطه نشود ششم آنکه دیگر مسلمانان برای او دعای مغفرت کنند هفتم آنکه مسلمانان ثواب اعمال صالحه بخشند هشتم آنکه در روز قیامت سختی نکشد نهم آنکه شفاعت نبی صلی الله علیه و آله وسلم دستگیری فرماید دهم آنکه رحمت ارحم الراحمین شامل حال او باشد و ابونعیم در حلیه از عبدالله بن شخیر روایت کرده که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود هر که در مرض موت قل هو الله احد خواند از فتنهٔ قبر و ضغطهٔ قبر محفوظ باشد تا آنکه روز قیامت او را بدستهای خود برداشته از صراط گذرانیده بجنت رسانند

باب اعمال او بصورت انسان شده مصاحبت کنند در قبر

ابن ابی الدنیا عن عطا بن یسار وغیره روایت کرده که چون مرده را در قبر نهاده شود اعمال او حاضر شوند بصورت انسانی و بگوید من عمل توام گذاشتی اهلخانه و اولاد و قبیلهٔ خود را و آنچه خدا ترا داده بود پس پشت خود کسی با تو در قبر تو سوای من داخل نشده پس بگوید کاشکی ترا اختیار میکردم بر اهل و ولد وغیره و بر هرچه خدا مرا عطا کرده بود چون کسی با من نیامده سوای تو ✤ ✤

باب در کلام قبر و عذاب قبر

و ترمذی حدیث حسن از ابی سعید روایت کرده که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود بسیار کنید ذکر شکنندهٔ لذتها را که موت است بدرستی هیچ روز نمی آید که قبر در آن نمی گوید که من خانه تنهائی و غربت ام و خانه خاک و کرم و وقتیکه دفن کرده میشود بنده مومن قبر او را مرحبا بگوید و میگوید که تو دوست ترین مردم بودی که بر من می رفتی پس چون والی کرده شدم من امروز بر تو می بینی آنچه با تو سلوک میکنم پس فراخ شود قبر تا مد نگاه و کشاده شود دری بسوی بهشت و چون کافر یا فاجر دفن کرده شود گوید قبر لا مرحبا و لا اهلا هر آئینه مبغوض ترین مردم بودی که بر من میرفتی پس چون والی کرده شدم من امروز بر تو پس می بینی آنچه بتو می کنم پس به پیچد بروی تا که جای بگیر نشوند استخوان سینهٔ او فرمود رسول صلی الله علیه و آله وسلم پس مسلط کرده شود بروی نود و نه مار اگر یکی از آنها دم زند در زمین نروید از زمین چیزی تا که باقی ماند دنیا پس بگزند و نیش زنند آن مارها تا که حکم شود بسوی حساب فرمود رسول صلی الله علیه و آله وسلم

قبر چمنی ست از چمنهای بهشت یا غاریست از غارهای دوزخ ودرین باب احادیث بسیار اند
باب در فتنه قبر یعنی سوال منکر ونکیر احادیث بسیار وارد شده بتواتر رسیده چنانچه حدیث
براء بن عازب وتمیم داری بالا گذشته ودیگر احادیث بعضی مختصر وبعضی مطول مروی ست و
ابن ماجه وغیره از جابر بن عبدالله روایت کرده که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود وقتیکه
مرده را داخل قبر کرده میشود واورا آفتاب وقت غروب متمثل میشود پس می نشیند چشمها مالیده
میگوید که بگذارید مرا که نماز گزارم وحکیم ترمذی از سعید بن مسیب روایت کرده که چون سوال
کرده میشود میت که من ربک شیطان حاضر میشود وپس اشارت بسوی خود میکند که منم
پروردگار تو حکیم ترمذی گفته که قوله صلی الله علیه وآله وسلم اللهم اجره من الشیطان تایید این
قول میکند **فصل** درکیفیت سوال اختلاف روایات ست شاید که بعضی مردم را از بعض
اعتقادات سوال کرده میشود وبعضی از مجموع آن یا راوی در روایت بر بعضی اقتصار کرد
ودر بعضی روایات ست که در یک مجلس سه بار سوال کرده خواهد شد واز طاؤس مرویست
که تا هفت روز سوال کرده شود **فائده** هرکه دفن نکرده شده بردار کشید شد یا غرق شد
یا سوخته شد یا درنده اورا خورد اوهم از ضغطه وسوال وعذاب یا ثواب بی نصیب نیست قبر
عبارت از عالم برزخ است **فصل** ابن عبدالله گفته که سوال نخواهد شد مگر مؤمن را یا منافق
را که منسوب ست بدین اسلام بخلاف کافر مجاهر وقرطبی وابن قیم میگویند که کافر را هم
باشد وسیوطی گفته که قول اول صواب ست **فائده** ابن تیمیه گفته که احادیث متواتره
دلالت دارند بآنکه روح بسوی بدن عود کرده شود وقت سوال وبران دلالت دارند که
روح را دران وقت با بدن نوعی علاقه باشد اگرچه بدن متفرق شده یا سوخته شده ویک
طائفه گفته که بدن را بدون روح سوال کرده شود وجمهور انکار این قول میکنند وابن حزم
وغیره میگویند که سوال از روح باشد بغیر بدن **فائده** بعضی محدثین گفته اند که ملائکه
سوال جماعت کثیر اند بعضی منکر نام دارند وبعضی نکیر بسوی هر مرده دو کس ازان میروند
فائده از شقیق بلخی مرویست که پنج چیز طلب کردیم در پنج چیز یافتیم ترک گناهان در نماز
ضحی وروشنی قبر در تهجد وجواب منکر ونکیر در قرآت قرآن وعبور از صراط در صوم وسایه عرش

در خلوت **فائده** واصبهانی از انس از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که هرکه در
عالت سکر بمیرد داخل قبر شود در سکر و در روایتی از وست که ملک الموت ومنکر نکیر را در حالت
سکر بینید **فائده** برازی از علمای حنفیه گفته که جائیکه میت قرار گیرد آنجا سوال خواهد شد
اگر درنده خورد در شکم او سوال شود واگر در تابوت نهاده نقل کرده شود سوال نکرده شود مگر
بعد دفن والله اعلم

باب کسی که سوال نشود و عذاب قبر نشود

کسی پرسید یا رسول الله چیست که شهید را در قبر فتنه نمیشود یعنی سوال نمیشود آن حضرت
صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که کافی ست برق شمشیرها بر سرش از فتنه طبرانی از ابی ایوب
از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده هرکه در جنگ کفار ثابت قدم باشد تا که
غالب شود یا کشته شود واو را در قبر فتنه نباشد و در چند حدیث صحیح آمده که رسول صلی الله
علیه وآله وسلم فرموده مرابط فی سبیل الله یعنی کسی که بر وقت آمدن کفار برای حفظ بلاد اسلام
نشیند و آنجا بمیرد عمل او همیشه جاری ماند وملائکه عمل رباط برای او همیشه می نوشته باشند
واز فتنهٔ قبر محفوظ باشد ودر بعضی زیاده آمده که روز قیامت شهید برخیزد وابن جریر در
تفسیر از ابن مسعود روایت کرده که هرکه هر شب سورهٔ ملک خواند از فتنهٔ قبر محفوظ باشد و
هم چنین از کعب احبار از توریت روایت کرده و در حدیث براء بن عازب از آنحضرت صلی الله
علیه وآله وسلم آورده که هرکه الم سجده وسورهٔ ملک بخواند از عذاب قبر وفتنهٔ قبر محفوظ باشد
واحمد ترمذی وغیرهما از ابن عمر روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرموده
که مسلمانی که شب جمعه یا روز جمعه بمیرد از فتنهٔ قبر محفوظ باشد قرطبی گفته که چون شهید سوال
نکرده شود پس صدیق که از و در قدر عالی ست بطریق اولی سوال نکرده شود وحکیم ترمذی
بعدم سوال از صدیقان تصریح کرده واحادیث مرابط مقتضی هستند که حکم عدم سوال
در هر شهید ست مخصوص نیست بمقتول در معرکه اقول کسیکه بعد نماز برای انتظار نماز دوم
در مسجد نشسته باشد رسول کریم صلی الله علیه وآله وسلم در حق او فرموده فذالکم الرباط بس

وی هم سوال نکرده شود و ابو نعیم از جابر روایت کرد که فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
هر که روز جمعه یا شب جمعه بمیرد از عذاب قبر محفوظ باشد و روز قیامت آید و بروی علامت شهدا
باشد و در روایتی آمده که از عذاب قبر و فتنهٔ قبر محفوظ باشد و ملاقات کند با خدا و بروی حساب
نباشد و روز قیامت آید و با وی شهود باشند که شهادت دهند **باب در فظاعت قبر**
و سهولت آن حاکم وغیره از عثمانؓ روایت کرده که بر قبر استاد و گریست تا که ریش او تر شد
و گفت که فرمود رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که قبر اول منزل از منازل آخرت ست
هر که ازان نجات یافت بعده آسان تر ست از وی و هر که دران نجات نیافت بعد از وی
سخت تر ست از وی و فرمود آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم که ندیده شده هیچ جای مخوف تر
مگر آنکه قبر از وی شدید تر ست و ابن ماجه از براء بن عازب روایت کرده که آنحضرت صلی الله
علیه وآله وسلم بر کنارهٔ قبر نشست و بگریست تا که زمین تر شد و فرمود که ای برادران من برای مثل
این جا تیاری کنید و ابن منده از ابن مسعود روایت کرده که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود که مسافر را قبر فراخ کرده شود آنقدر که از اهل خود دور ست و احمد و نسائی و ابن ماجه
از ابن عمر روایت کرده که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که هر که بمیرد در غیر مولد خود قیاس
کرده از مولد او تا جای قدم او جای او در بهشت باشد و ابن منده از ابی هریره روایت کرده
ازان سرور صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که مسلمان در قبر خود در چمن سبز باشد فراخ کرده شود
قبر او هفتاد ذراع و روشن کرده باشد مانند ماه شب چهاردهم و ابن ابی الدنیا و وهب بن منبه
گفته که عیسی علیه السلام با حواریین بر قبری بود ذکر کرده شد وحشت قبر و تنگی و تاریکی آنرا گفت
عیسی علیه السلام بودید شما در تنگ تر ازان در شکم های مادران خود پس وقتیکه خواست خدا فراخ
کردن فراخ کرد و دیلمی از ابن عباس و از انس روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
فرمود رحیم تر بودن حق تعالی به بنده خود وقتی باشد که بنده داخل قبر شود و مردم و اهل او ازو
متفرق شوند اقول الحمد لله که در تنهائی حق تعالی قرین و رحیم باشد **شعر** جهانی مختصر خواهم
که در وی + همین جائی من و جائی تو باشد + **فصل** دیلمی از علیؓ از آنحضرت صلی الله علیه و
آله وسلم روایت کرده اول عدل آخرت قبور ست فرق نمیکند در شریف و رزیل

باب در ثواب مشایعت جنازه

ابن ابی الدنیا از جابر بن عبد الله از نبی صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که تحفه مسلمان آنست که بخشیده شود کسی که برآید در جنازه او و همچنین روایت کرد ابن ابی الدنیا و بزاز و بیهقی از ابن عباس از آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم و در زیاده ابو الشیخ از سلمان فارسی و حاکم و بیهقی و دیلمی از ابی هریره و حکیم ترمذی از انس روایت کرده

باب اسباب نورانیت قبر و تاریکی قبر

مسلم از ابی هریره روایت کرده که این قبور پر هستند از تاریکی و حق تعالی آنرا روشن می کند بصلوة من بروی یعنی که مراد آن باشد که هر که بر من درود فرستد من بروی درود فرستم قبر او روشن شود و دیلمی از انس روایت کرده که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود خندیدن در مسجد تاریکی باشد در قبر و ابن ابی الدنیا از سری بن مخلد روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ابوذر را فرمود که اگر اراده سفر کنی البته سامان سفر مهیا سازی پس چگونه باشد سفر راه قیامت آیا آگاه نسازم ترا بدانچه نفع کند ترا آنروز گفت آری بفرمای فدایت پدر و مادر من فرمود در سخت گرما روزه داشتن برای روز قیامت مفید است و در تاریکی شب دو رکعت گذاردن برای وحشت قبر و ابو نعیم از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کرد که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هر که صد بار هر روز گوید لا اله الا الله الملک الحق المبین کان له امانا من الفقر یعنی باشد او را امن از فقر و انس در قبر و کشاده شود برای او درهای بهشت و دیلمی از ابن عباس روایت کرده که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود وقتیکه عالم بمیرد حق تعالی علم او را صورت دهد که در قبر مونس او باشد تا روز قیامت و دفع کند از وی هوام ارض را و احمد و ابن عبد البر از کعب احبار روایت کرد که حق تعالی وحی کرد بسوی موسی علیه السلام که علم دین بگیر و مردم را بیاموز که من منور کنم علم دهنده و علم گیرنده را قبورشان تا که وحشت نیابند از جای خود و ابو الشیخ و ابن ابی الدنیا از امام جعفر صادق ع از پدرش از جد او روایت کرده

که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که داخل نکرد هر مردی بر مسلمانی خرمی مگر آنکه پیدا میکند
حق تعالی از آن خرمی فرشته که عبادت خدا و توحید کند او را و چون آن بنده در قبر شود آید آن سرور
پیش گوید که مرا می شناسی پس گوید که تو کیستی گوید که من آن سرورم که داخل کردی تو بر فلان
کس امروز من ترا انس میدهم از وحشت تو و می آموزم ترا حجت تو و ثابت کنم ترا بر قول
ثابت یعنی بر جواب منکر و نکیر و حاضر شوم جاهای حضور روز قیامت و شفاعت کنم برای تو
و نمایم ترا جای تو از بهشت و ابن منده از ابی کاهل روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله
وسلم فرمودند بدان ای ابی کاهل آنکه بدرستی هرکه بازدارد ایذا از مردم باشد حق بر خدا که باز
دارد از وی ایذا در قبر و ابوالفضل طوسی از عمر رضی الله عنه از آنحضرت روایت کرده که هرکه روشنی
کند در مساجد خدا روشنی کند خدا در قبر او و هرکه خوشبو کند در مسجد داخل کند حق تعالی در قبر او خوشبو و خوشی بهشت

باب در حساب قبر

حکیم ترمذی از حذیفه روایت کرده که گفت که در قبر حساب خواهد شد و هم در آخرت حساب
خواهد شد هرکه در قبر حساب کرده شد نجات یافت و هرکه روز قیامت حساب کرده شد
عذاب کرده شد و احمد از عائشه رضی روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند
حساب کرده خواهد شد روز قیامت کسی پس بخشیده شود و او را بیند مسلمان عمل خود
در قبر و ابن عساکر در تاریخ روایت کرده که گفت قسم بکسی که جان من در دست اوست نمیرد
مردی و در دل او مقدار حبه باشد از دوستی کسیکه عثمان رضی را قتل کرده مگر آنکه او تابع شود دجال
را وقتیکه دریابد او را و اگر او را نیابد ایمان آرد بدو در قبر خود

باب در عذاب قبر

عذاب قبر حق است رواه البخاری عن عائشه رضی الله تعالی عنها عنه صلی الله علیه وآله
وسلم و درین باب احادیث بسیار وارد شده رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اللهم انی
اعوذ بک من عذاب القبر رواه البخاری از ابی هریره فرموده مردگان چون در قبور عذاب کرده شوند

بهائم آنرا می شنوند واحمد وابویعلی از ابی سعید خدری روایت کرده که رسول خدا صلی الله علیه و
آله وسلم فرموده‌اند که مسلط کرده خواهد شد بر کافر نود ونه اژدها که بگزند او را تا روز قیامت ودر
حدیثی احمد از عائشه روایت کرده که فرستاده شود بر کافر دو مار یکی از جانب سر دوم از جانب پای
بگزند او را تا روز قیامت ودر صحیحین از ابن عباس مرویست که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
بر دو قبر گذشتند وفرموده‌اند که این هر دو عذاب کرده میشوند ومعذب نیستند در کاری بزرگ
یکی از آنها از بول تنزه یعنی احتیاط نمیکرد ودوم میرفت بنمیمه یعنی سخن یکی بدیگری میرسانید تا در آنها
ناخوشی پیش آید پس گرفت آنحضرت شاخی تر وآنرا دو پاره کرد وبر هر یک قبر یکی نهاد گفتند یا
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم این کار چرا کردی فرمود کاشکی تخفیف شود از آنها تا که
خشک نشوند وابن ابی الدنیا وبیهقی از میمونه روایت کرد که گفت نبی صلی الله علیه وآله وسلم
ای میمونه از عذاب قبر پناه بخدا جو وبدرستی سخت عذاب قبر بسبب غیبت وبول می شود ودر
دیگر چند حدیث آمده عذاب قبر بسبب غیبت ونمیمه وعدم احتیاط از بول بیشتر میشود وطحاوی
وابو الشیخ از ابن مسعود رضی الله عنه روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود
حکم شده برای یک بنده که او را در قبر چند دُرّه زده شود پس آن سوال ودعا می کرد تا آنکه یک دره ماند
پس پر شد قبر او از آتش پس هرگاه عذاب از وی مرتفع شد بهوش آمد وگفت که بهر چه چیز مرا دره
زدید گفتند که تو نماز بی وضو گزارده بودی وبر مظلوم گذشته بودی ومددگاری مظلوم نکرده بودی
ودر بعضی روایات ابن ابی شیبه وغیره آمده که او گفت برای چه مرا دره زدند من خود ورع وتقوی
داشتم وابن ابی الدنیا از حسن از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده که هر که کسی از اصحاب
من بد گوینده باشد حق تعالی مسلط کند بروی جانوری که قطع کند گوشت او را یا بدرد او را
تا روز قیامت وابن عساکر از واثله بن اسقع روایت کرد که فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
که اگر قدریه یا مرجئه مرده باشد پس اگر بعد از سه روز قبر او را شق شود ودیده شود روی او برگشته از قبله وابن
ابی الدنیا از ابی اسحق فزاری روایت کرده که مردی پیش او آمده گفت که من کفن دزدی میکردم
ومیدیدم بعضی مردم را برگشته روی آنها از قبله ابو اسحق این قصه به اوزاعی نوشت اوزاعی گفت
آن کسانند که مردند بر خلاف مذهب اهل سنت وجماعت وعمر بن میمون از عمر بن عبد العزیز مردی

روایت کرده که من بودم در کسانیکه ولید بن عبد الملک را دفن کردند پس دیدم که هردو زانوی او تا گردن وابسته شدند پس عمر بن عبد العزیز پند گرفت یعنی توبه کرد از آنچه مروانیان در حق امیر المومنین علی می گفتند و ابن ابی الدنیا از مفضل بن یونس روایت کرده که عمر بن عبد العزیز بن عبد الملک را خبر رسید که پدر ترا و برادر تو ولید را که دفن کرده بود گفت فلان کس معتق من گفت که مرا حدیث کرد فلان کس که چون من آنها را در قبر نهادم و رفتم تا گره از کفن بگشایم دیدم روی آنها بر گشته سوی پشت

باب در انقطاع عذاب قبر

عذاب قبر از کفار منقطع نمیشود بعضی گفته اند که روز جمعه و ماه رمضان منقطع میشود و این قول مردود است از آیات و احادیث ابن قیم گفته که عذاب کفار و بعضی مسلمانان عاصی در قبر منقطع نشود و بعضی گناهگاران را بقدر گناه عذاب شود و بسبب منقطع گردد قول و هم بدعا و شفاعت دیگر مسلمانان منقطع شود و یافعی گفته که روز جمعه و شب جمعه منقطع باشد نسفی گفته باز عود نکند یعنی عذاب تا یک جمعه شود و اگر شود ولیکن حدیث بران دلالت دارد که زیاده از یکهفته هم عذاب باشد چنانچه در حدیث نهادن حضرت شاخ سبز بر دو قبر گذشته آنها از مدتی زیاده از یک هفته مدفون بودند ابو یعلی از انس و بیهقی از عکرمه بن خالد روایت کرده که رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم فرمود هر که روز جمعه بمیرد از عذاب قبر محفوظ باشد

باب کسی که در قبر معذب نشود

ترمذی و ابن ماجه و بیهقی از سلیمان بن صرد و خالد بن عرفطه روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فرمودند هر که از شکم مرد عذاب قبر نکرده شود یعنی از جریان شکم از ابن مسعود و ابن عباس و غیره بچند طرق مرویست که خواندن سوره ملک هر شب از عذاب قبر نجات میدهد صحابه در عهد رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم سوره الملک را مانعه از عذاب قبر میگفتند و دارمی از خالد بن معدان روایت کرده که الم تنزیل السجدة از طرف صاحب خود در قبر مجادله خواهد کرد و خواهد گفت الهی اگر من از کتاب تو ام شفاعت من قبول کن و اگر نه مرا از کتاب خود

کن مانند پرنده مرده را زیر بازوهای خود گیرد و شفاعت کند و از عذاب قبر محفوظ دارد و همچنین
تبارک الملک دارمی و ترمذی از جابر روایت کرده که حضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم نمی
تا که سوره الم تنزیل و سوره ملک میخواند اصبهانی در ترغیب از ابن عباس روایت کرده که
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هر که شب جمعه بعد مغرب دو رکعت نماز گذارد و در هر رکعت
فاتحه یکبار و اذا زلزلت الارض پانزده بار خواند سکرات موت بروی آسان شود و از عذاب
قبر محفوظ باشد و گذر بر صراط روز قیامت آسان شود و رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هر که
آیة الکرسی بعد هر نماز خواند هیچ چیز او را از دخول جنت مانع نباشد مگر موت این حدیث را
نسائی و ابن حبان و ابن مردویه و دارقطنی از ابی امامة و بیهقی از علی رض و از حدیث صلصال
بن الدلهمس روایت کرده و فصل طبرانی و اصبهانی از ابن عمر روایت کرده که رسول الله صلی
الله علیه وآله وسلم فرمود بر اهل لا اله الا الله وحشت نباشد نه وقت مرگ و نه در قبر و نه در
وقت بعث اقول این حدیث اگر بر عموم داشته شود گفته شود که هر قدر که وحشت کفار را
باشد البته مسلمانان را نباشد و نفی مطلق وحشت نتوان کرد بسبب تعارض دیگر احادیث
که بر عذاب قبر عصاة مومنین دلالت دارد و ظاهر آنست که مراد از اهل لا اله الا الله کسانند
که بفنا و بقا مشرف شده اند در ساحت سینه شان غیر ذات پاک هیچ مقصود نمانده چرا که
عبادت عبارتست از کمال تذلل پیش معبود و شک نیست که هر چه مقصود کسی باشد هر کس برای
حصول مقصود خود کمال تذلل اختیار می کند پس هر چه مقصود اوست معبود اوست معنی
لا مقصود الا الله و لا معبود الا الله بیکجا میرسد و چون مقصود او جز ذات پاک چیزی نماند از
ربقه ما سوی الله آزاد شد و از شرک خفی پاک گشت و او را در حالت حیات انس و صحبت با خدا
باشد نه با هیچکس پس او را خلوت در انجمن بهم رسد یعنی با وجودیکه در انبوه باشد باطنش مشغول
است بخدا نه بکسی دیگر لا یومن احدکم حتی یکون الناس عنده کالاباعر یعنی ایمان کامل نمی شود
تا که مردم نزد او مثل پشک شتر باشند یعنی با هیچکس سروکار نداشته باشد پس این چنین کس که انبوه
او را مانع خلوت نیست اگرچه گاهی انبوه موجب تشویش نشود او را در تنهائی بطریق اولی
انس است پس او را در قبر از جدائی مردم چرا وحشت باشد بلکه زیاده تر لذت و انس باشد

رباعی آنکس که ترا شناخت جان را چه کند + فرزند وعیال وخانمان را چه کند + دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی + دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند + اینچنین کسان بهشت را هم طلب نمیکنند مگر برای آنکه مرضی خداست و دران دیدار خداست و ما ماموریم لطلب او چنانچه مولوی روم می فرماید شعر چون طمع خواهد ز من سلطان دین + خاک بر فرق قناعت بعد ازین + اللهم ارزقنا حبک وحب من یحبک وحب عمل یقربنا الی حبک باب در بیان آنکه انبیا و اولیا در قبور خود نماز و ذکر خدا مشغول و متلذذ باشند در صحیح مسلم از انس مرویست که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در شب معراج گذشت بقبر موسی علیه السلام و او در قبر خود نماز میخواند و ابو یعلی از انس از آنحضرت روایت کرده صلی الله علیه وآله وسلم که انبیا زنده اند در قبور خود نماز می خوانند و ترمذی وحاکم وغیرهما از ابن عباس روایت کرده که بعضی اصحاب رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بر قبری خیمه زد و ندید انست که آنجا قبرست ناگاه آنجا انسان بود سوره ملک خواند آن صحابی با نحضرت صلی الله علیه وآله وسلم خبر کرد آنحضرت فرمود که این سوره مانعه هست و نجات دهنده از عذاب قبر حافظ زین الدین گفته که حق تعالی بعضی را از اهل برزخ گرامی میکند باعمال صالحه اگرچه از ان عمل او را ثواب نباشد که عمل از موت منقطع شده لیکن عمل او برای آن هست که تنعم و تلذذ کند بذکر خدا چنانچه ملائکه و اهل بهشت تنعم و تلذذ کنند بذکر خدا چه نفس ذکر از نعیم دنیا بهترست اقول نفس الذکر از نعیم جنت هم بهترست پس قول او که ثواب نباشد بیجاست نمی بینی که عوام از سرود و شعر لذت میگیرند و حظ می بردارند ازان سبب که دران ذکر محبوبست خواص که محبوب شان جز حق جل وعلا نیست لذت وحظ ایشان از ذکر خداست لاغیر خلالی در جزء ضعیف روایت کرده از ابن عباس که مسلمان را مصحف داده میشود در قبر تا که بخواند فصل و ابن ابی الدنیا از یزید رقاشی روایت کرده که مرا رسیده است که مسلمان اگر مرد و حالیکه بعض قرآن نخوانده حق تعالی فرشتگان فرستد تا که انچه از قرآن باقی مانده او را بیاموزند همچنین از حسن و عطیه عوفی مرویست فصل ابن ابی شیبه در مصنف از ابن سیرین روایت کرده که دوست میداشت که مرده را کفن نیکو داده شود و می گفت که مردگان باهم در کفن خود

ملاقات و زیارت همدیگر میکنند و همچنین ابن عدی از ابی هریره از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم روایت کرده مرفوعاً و عقیلی و خطیب از انس و همچنین ترمذی و غیره از ابی قتاده و مراد از نیکو کردن کفن آنست که از حلال باشد و موافق سنت باشد و سفید پاک و پاکیزه نه آنکه بیش قیمت باشد ابوبکر صدیق جامه کهنه برای کفن خود داده فرمود که برای پارچه نو زنده مستحق تر ست

باب زیارات قبر

ابن ابی الدنیا از عائشه رض روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند نیست مردی که زیارت کند قبر برادر خود را و بنشیند آنجا و سلام گوید مگر آنکه مرده جواب سلام او میدهد و همچنین بیهقی و غیره از ابی هریره روایت کرده مرفوعاً و موقوفاً در صحیح مسلم از ابی هریره مرویست که رسول صلی الله علیه وآله وسلم بسوی مقبره بر آمد السلام علیکم دار قوم مؤمنین وانا ان شاء الله بکم لاحقون گفت و از عائشه مثل آن و زیاده کرده یرحم الله المستقدمین منا والمستاخرین و نسائی و ابن ماجه از بریده از آنحضرت همچنان روایت کرده و بعد لاحقون زیاده کرده انتم لنا فرط ونحن لکم تبع اسال الله لنا ولکم العافیة و ترمذی از ابن عباس و طبرانی از علی بخوان و ابن ابی الدنیا از ابی هریره روایت کرده که هر که داخل مقابر شود و برای آنها از خدا طلب مغفرت کند و بر آنها رحمت کند گویا که نماز جنازه آنها گزارد

باب در مقر ارواح

در جای قرار ارواح روایات مختلف آمده مالک و نسائی بسند صحیح از کعب بن مالک روایت کرده که فرمود رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم که روح مسلمانان پرنده است معلق باشد در درخت جنت تا که رجوع کند بسوی جسد او روز قیامت و احمد و طبرانی از ام هانی از آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم همچنین روایت کرده و همچنین ابن عساکر از ام بشر امرأة ابی معروف و ابن ماجه و طبرانی در روایتی از ام بشر آورده که شنیدم از آنحضرت صلی الله علیه وسلم که میفرمود روح مومن پرنده است سیر میکند در بهشت هر جا که خواهد و روح کافر در سجین است و طبرانی و غیره

از حمزه بن حبیب از انحضرت مرسلا روایت کرده که روح مومنان در پرنده سبز باشد سیر کنند
در بهشت هر جا که خواهد و ارواح کفار محبوس اند در سجین و در بعضی احادیث در حق شهدا آمده ارواح
شهدا در شکم پرندهٔ سبز باشد که بچرد در نهرهای جنت هر جا که خواهد و جای گیرد در قندیلها زیر
عرش ایچنین مسلم از ابن مسعود از انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم آورده و ابو داود و حاکم
و غیرهما از ابن عباس از انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم در حق شهدا احد آورده و تقی بن
مخلد از ابن سعید خدری از انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم نحوه و هناد بن سری از ابی سعید
نحوه و ابو الشیخ از انس روایت کرده که حق تعالی شهدا را در شکم پرندگان سفید در قندیلهای
معلق بعرش گردانید و ابن منده از ابن شهاب بلاغا گفته که ارواح شهدا مانند پرندهٔ سبز معلق
بعرش باشند و ابن ابی حاتم از ابی الدردا آورده که گفت ارواح شهدا پرنده سبز در قندیلها
معلق زیر عرش باشند سیر کنند در چمنهای بهشت هر جا خواهند و در صحیح بخاری از انس مروی
است که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در حق حارثه بن سراقه که شهید شده گفته که او در فردوس
اعلی ست و این احادیث که در حق شهدا وارد شده دلالت ندارد بر انکه سوای شهدا کسی
دیگر باین مرتبه نباشد انبیا و صدیقین از شهدا افضل اند و احادیث متقدمه دلالت دارند
که ارواح مومنان در بهشت باشند در ان تخصیص شهدا نیست دیگر احادیث در حق اطفال
مسلمین وارد شده اند که در بهشت باشند احمد و حاکم و ابو داود و غیرهم از ابی هریره روایت
کرده که رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمودند که اولاد مومنین در کوهی باشند در بهشت پرورش
کند آنها را ابراهیم علیه السلام و ساره رد کنند آنها را بسوی آبای شان روز قیامت و از خالد بن
معدان آمده که از شجره طوبی شیر خورند و سعید بن منصور از مکحول از انحضرت صلی الله علیه وآله وسلم
مرسل روایت کرده که ذریت مومنان در عصفورهای سبز باشند در بهشت و ابن ابی شیبه و بیهقی
از ابن عباس از کعب روایت کرده که در بهشت در پرنده سبز ارواح شهدا باشد سیر کنند در بهشت
و ارواح اطفال مسلمین در عصفورهای در جنت باشد و ارواح آل فرعون در پرنده سیاه صبح
و شام بر آتش آورده شوند در برزخ و همچنین هناد بن سری از هذیل روایت کرده و چون اطفال
مسلمین که بمتابعت آبا و امهات به مسلمین ملحق اند در بهشت باشند پس کبار مسلمین که بصلاح

وتقوی آراسته باشند لطر تواولی در بهشت باشد ازین احادیث معلوم میشود که ارواح مومنین
در بهشت باشند و ارواح کفار در دوزخ لیکن چون در قرآن و حدیث غالباً ذکر مومنان کامل
آمده مومنان کامل مراد اند و عصاة مومنین در مقابله که از اندکو نشده اند پس این احادیث
را بر مومنان کامل حمل باید کرد و آن چهار گروه اند النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین
مراد از صالحین اولیاء الله اند که قلوب شان از اشتغال بما سوی الله پاک گشته صالح تجلیات
الهی گشته در حق آن رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ان فی قلب بنی آدم لمضغة اذا
صلحت صلح الجسد کله واذا فسدت فسد الجسد کله الا وهی القلب یعنی در بدن انسان مضغهٔ
گوشت ست اگر صالح شد تمام بدن صالح شد و اگر فاسد شد تمام بدن فاسد شد آگاه باش که
قلب ست و نفوس شان از رذائل صفات پاک گشته از اهواء باطله استغفار کرده بمرضیات
الهی اطمینان پذیرفته حق تعالی در حق وی میفرماید یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی یعنی سوای آن چهار گروه هر کرا خدا خواهد
باین بزرگان ملحق سازد که حق تعالی میفرماید ومن یطع الله والرسول فاولئک مع الذین
انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا و بعضی
احادیث دلالت دارند که جای قرار شهدا بیرون بهشت ست چنانچه احمد و طبرانی و ابن
ابی شیبه بسند حسن از ابن عباس روایت کرده که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ارواح
شهدا بر نهری بر دروازه بهشت در قبهٔ سبز ست برآید بسوی آنها رزق از جنت صبح و شام
و هناد بن سری و ابن ابی شیبه از ابی بن کعب روایت کرده که شهدا باشند در جمنها بیرون یک
بهشت فرستاده شود بسوی آنها ماهی و گاو و باهم تلاطم و عراک کنند و شهدا با آنها
بازی کنند و قتیکه خواهند یکی از انها دیگری را بکشند پس بخورند آنرا و لذت هر چیزیکه در جنت ست
ازان یابند و آدم بن ایاس از مجاهد روایت کرده که بیرون جنت باشند و میوه جنت و
بوی آن بآنها رسد این احادیث در قوت مثل احادیث سابق نیستند و محتمل که بعضی شهدا
بیرون جنت باشند چنانچه در احادیث شهدا چند مرتبه فرمود مردی صالح جید الایمان خالصا
لله شهید شد مرتبه او علی ست انبیا بروی بدرجه نبوت فضل دارند و مردی ست که عمل صالح

وغیر صالح سکند شہید شد گناہان او بخشیدہ شود لیکن از دخول جنت دین یا چیزی دیگری از حقوق الناس او را مانع شود چنانچہ مسلم از ابی قتادہ و عبداللہ بن عمرو بن عاص روایت کردہ کہ آنحضرت فرمود کہ شہید را ہمہ گناہان بخشیدہ شود مگر دین جبرئیل بمن ہمین وقت گفتہ و بعضی احادیث دلالت دارند کہ ارواح مومنین در آسمان ہفتم باشند و منازل خود کہ در بہشت اند می بینند این چنین ابونعیم بسند ضعیف از ابی ہریرہ روایت کردہ و وہب بن منبہ گفتہ کہ در آسمان ہفتم خانہ ایست کہ آنجا ارواح مومنین جمع میشوند ہر کہ می میرد آنجا میرود و ارواح سابق از وی اخبار دنیا می پرسند و سعید بن منصور از سلمان فارسی روایت کردہ کہ روح چون از بدن خارج شود درمیان آسمان و زمین می باشد و ابن مبارک و حکیم ترمذی و ابن ابی الدنیا و ابن مندہ از سعید بن مسیب از سلمان روایت کردہ کہ ارواح مومنین در برزخ باشند از زمین سیر کنند ہر جا کہ خواہند و نفس کافر در سجین این چنین احادیث و اقوال اگر در درجہ صحت رسند محمول بران باید کرد کہ بعضی مومنان اعمال شان آنقدر مساعدت نکنند کہ داخل بہشت شوند در آسمان ہفتم باشند بعضی از انہا آنچنان باشند کہ از آسمان برتر نتوانند رسید و درمیان زمین و آسمان باشند لیکن محبوس بذنوب چندان نباشند قدرت سیر داشتہ باشند و بعضی دیگر کہ بذنوب اسیر باشند قدرت سیر نداشتہ باشند طبرانی از انس روایت کردہ کہ جنازہ آمد رسول صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم پرسید کہ برین قرض ہست گفتند ہست فرمود نماز من نفع نخواہد کرد محبوس باشد در قبر روح او بسوی آسمان صعود نکند اگر کسی دین را ضامن شود نماز خوانم و ترمذی و ابن ماجہ وغیرہ از ابی ہریرہ روایت کردند کہ روح مومن محبوس باشد تا کہ دین او ادا نشود و ہمچنین از آنحضرت از براء بن عازب طبرانی روایت کردہ کہ مدیون محبوس باشد شکایت تنہائی خود کند پیش خدا و بزار و طبرانی از ابن عباس روایت کردہ کہ آنحضرت فرمود کہ اینجا کسی از ہذیل ہست یار شما بدروازہ بہشت محبوس ہست عوض دین اگر خواہند دین او ادا کنند و اگر خواہند او را بعذاب خدا بسپارند پس کسی ست کہ بسبب دین یا مانند آن داخل بہشت نتوانند شد یا بدروازہ بہشت نتوانند رسید یا از آسمان برتر نروند یا در قبر محبوس باشند و ارواح کفار

همه شان در سجین زیر زمین هفتم جائیکه دوزخ ست محبوس باشند و صبح و شام بر دوزخ پیش
آورده شوند النار یعرضون علیها غدوا و عشیا و یوم تقوم الساعة ادخلوا آل فرعون اشد
العذاب درین احادیث باین وجه تطبیق داده میشود و لیکن دیگر احادیث دلالت دارند که
ارواح مومنین و کفار همه شان در قبور آنها هستند چنانچه حدیث طویل براء بن عازب گذشته
که روح مومن را فرشتها تا آسمان هفتم رسانند حکم شود بنویسید کتاب بندۂ من در علیین و بازش
بر بید او را بسوی زمین که از زمین پیدا کرده ام و باز در وی گردانم و باز ازوی بیرون آرم
پس داخل کرده شود روح در جسد او و دیگر احادیث هم باین معنی دلالت دارند تا آنکه ارواح
انبیا هم در قبور شان باشند رسول کریم صلی الله علیه وآله وسلم موسی علیه السلام را در شب
معراج دید که در قبر خود نماز میخواند و رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود هر که درود فرستد
بر من نزد قبر من بشنوم آنرا و اگر از دور فرستد رسانیده شود بمن بنا بر اختلاف روایات اقوال
علما درین باب مختلف اند ابن عبد الله گفته که این احادیث اخیره اصح اند و احادیث سوال
منکر و نکیر و نمودن مرده را مکان او در بهشت یا دوزخ و عذاب قبر و ثواب دران و زیارت قبور
و سلام بران و خطاب بشان مانند خطاب حاضر عاقل دلالت بر همین دارند که ارواح شان
در قبور شان باشند و نسفی در بحر الکلام گفته که ارواح انبیا چون از جسد بیرون میشوند صورت
شان از مشک و کافور باشد در بهشت باشند بخورند و بنوشند و تنعم کنند و شبانگاه در
قنادیل زیر عرش جا گیرند و ارواح شهدا در شکم پرنده سبز بخورند و بنوشند و تنعم نمایند و شبانگاه
در قنادیل زیر عرش باشند و ارواح دیگر مردم مطیع از مومنان بیرون نزدیک بهشت باشند
آنها را خوردن و تمتع نباشد مگر آنکه بینند بهشت را و ارواح مومنان عاصی درمیان آسمان
و زمین باشند در میان هوا و ارواح کفار در سجین باشند در شکم جانوران سیاه زیر زمین
هفتم و آنها را چهی اتصالی باشد با جساد و ارواح را عذاب شود و جساد را دردرسد چنانچه
آفتاب بر آسمان ست و نور وی در زمین و حافظ ابن حجر عسقلانی رحمة الله علیه می گویند
که ارواح مسلمانان در علیین و ارواح کفار در سجین و هر یک روح را با جسد خود اتصالی
باشد معنوی که مشابه آن اتصال نیست که در حیات دنیا بود بلکه اگر مشابهت داده شود

بحال خفته داده شود لیکن آن اتصال از اتصال خفته قوی تر ست شیخ جلال الدین سیوطی
گفته که باین تقریر آنچه در احادیث آمده که جای قرار ایشان در علیین و سجین است و آنچه ابن عبد البر
از جمهور نقل کرده که نزدیک قبور اند جمع میشود و فقیر در مقام جمع بین الاحادیث دران می بیند
که ملائکه چون روح مومن را قبض کرده بسوی آسمان میبرند بالای آسمان هفتم میبرند از انجا حکم
می شود که نامهٔ او در علیین بنویسند و او را باز بسوی زمین برند که او را از زمین پیدا کرده ام
و باز بسوی عائد سازم و باز از انجا بیرون آرم پس روح را داخل جسد آن کنند و سوال منکر
و نکیر شود و انبیا و کسی که مشابهت تامه با انبیا بهم رسانند شان آنها از سوال ارفع ست و بعد
سوال چون بر جواب حق ثابت شود حکم شود که برای او فرش کنند از بهشت و پوشاک
دهند از بهشت و بگشایند برای او دروازه بسوی بهشت آنگاه روح او صعود کند بهمان راه
که از قبر به بهشت باشد بسوی بهشت ارواح انبیا و شهیدان و صدیقان و اولیا دران
بهشت باشند و هر جا که خواهند سیر کنند و بخورند و بیاشامند و زیر عرش جا گیرند و در علیین و
اعلی علیین هر یک بر حسب مراتب خود باشند و دیگر مومنان را اطهار رسائی تا انجا نباشد
تا آسمان هفتم باشد و عصاة مومنین را تا که مغفرت ذنوب دست ندهد از آسمان ترقی میسر نشود
درمیان آسمان و زمین باشند و در برزخ زمین سیر نمایند بلکه در حالت پابندی معاصی بعضی را
از قبر ترقی نشود و محبوس باشند و کفار را که ارواح قبض کرده به برند درهای آسمان بر اینها مفتوح
نشود و نامهٔ او در سجین نوشته شود و او را باندازند و روح در جسد او داخل نشود و از انجا برای او
راهی بسوی دوزخ کشاده شود از ان راه روح او را به سجین رسانند و صبح و شام بر دوزخ
عرض کرده باشند و بر بودن ارواح شهدا و صلحا در بهشت دلالت دارد قوله تعالی قیل ادخل
الجنة قال یالیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین که در حق حبیب نجار
ست و انبیا و صدیقان افضل و اشرف اند از شهدا لیکن چون راهی از قبور شان به بهشت تا تخت
حق سبحانه تعالی مسلوک و نیز نزدیک ساخته است هرگاه کسی زیارت قبر کند یا سلام گوید
یا خطاب کند در طرفة العین انجا حاضر شود و جواب سلام گوید پس بدین رسول صلی الله
علیه وآله وسلم موسی علیه السلام را در شب معراج در قبر در نماز و باز بر آسمان ششم در

همان شب بهمین سبب رسول کریم صلی الله علیه وسلم در شب معراج از زمین تا سدرة المنتهی وجنة المأوی رفت وچه قدر سیر واحکام پیش آمد وباز بزمین تشریف آورد وبستر هنوز گرم بود وبعد مردن هر چند روح را با جسد بقسم اتصال نباشد که در حالت زندگی چنانچه قوله تعالی الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت ویرسل الاخری الی اجل مسمی دلالت بران دارد لیکن البته علاقه باقی می ماند که ازان ادراک راحت ورنج کند وقطع نظر ازان اگر روح علیحده معذب باشد وجسد علیحده معذب باشد این هم ممکن است وجسد بی روح هر چند نزد عوام احساس لذت والم ندارد لیکن از شرع ثابت است که عند الله احساس دارند آمیناط لعین قوله تعالی وحقت و یومئذ تحدث اخبارها نصوص قرآنی است ودر حدیث آمده که یک کوه دوم را میگوید که کسی بر تو ذکر کننده هم گذشته است اگر گوید آری خوش میشود وقوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض الآیه وقوله تعالی وان من شیٔ الا یسبح بحمده وقوله تعالی فما بکت علیهم السماء والارض وحدیث گریستن آسمان وزمین بر موت مسلمان وخوش شدن زمین از دفن مسلمان وابا کردن از دفن کافر دلالت دارد برین مدعا مولوی روم میفرماید شعر آب وباد وخاک وآتش بنده اند ٭ پیش ما مرده با حق زنده اند فائده حق تعالی در حق شهدا میفرماید بل احیاء عند ربهم اقول مراد شاید آن باشد که حق تعالی ارواح شان را قوت اجساد میدهد هر جا که خواهند سیر کنند واین حکم مخصوص بشهدا نیست انبیا وصدیقان از شهدا افضل اند واولیا هم در حکم شهدا اند که جهاد با نفس کرده اند که جهاد اکبر است رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر ازان کنایت است ولهذا اولیاء الله گفته اند ارواحنا اجسادنا اجسادنا ارواحنا یعنی ارواح ما کار اجساد می کنند وگاهی اجساد از غایت لطافت برنگ ارواح می برآید ومیگویند که رسول خدا را سایه نبود صلی الله علیه وآله وسلم ارواح ایشان در زمین وآسمان وبهشت هر جا که خواهند میروند ودوستان ومعتقدان را در دنیا وآخرت مددگاری می فرمایند ودشمنان را هلاک می نمایند واز ارواح شان بطریق اویسیه فیض باطنی میرسد وبسبب همین حیات اجساد آنها را در قبر خاک نمی خورد بلکه کفن هم می ماند ابن ابی الدنیا از مالک روایت کرده ارواح

مومنین هر جا که خواهند سیر کنند مراد از مومنین کاملین اند و حق سبحانه تعالی اجساد ایشان را قوت ارواح میدهد که در قبور نماز میخوانند و ذکر میکنند و قرآن میخوانند حضرت مجدد رضی الله عنه فرموده که حق تعالی بعضی اولیا را جسم موهوب میدهد و این حکم در حق شهدا از حدیث ثابت ست که آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم فرموده وقتیکه انسان شهید میشود حق تعالی جسد نازل میکند بهترین صورت وگفته میشود روح او را که درین بدن داخل شو پس می بیند جسد اول را آنچه باوی کرده میشود و سخن میکند وگمان می برد که مردم سخن او را می شنوند وگمان می برد که مردم او را می بینند تا که می آیند ازواج او حورعین پس او را همراه خود میبرند این حدیث را ابن منده مرسل روایت کرده

باب اعمال زندگان بر اقربای مرده عرض کرده میشود

احمد وغیره از انس روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه و آله وسلم اعمال شما بر اقربای شما که مرده اند ذکر کرده میشود اگر اعمال خوب می باشند خوش میشوند و اگر بد می باشند ناخوش میشوند و میگویند که الٰهی آنها را میران تا که هدایت کنی و همچنین طیالسی از جابر بن عبدالله و ابن مبارک و ابن ابی الدنیا از ابی ایوب روایت کرده و درین باب احادیث از نعمان بن بشیر و ابی هریره و ابی الدرداء وغیره مرویست باب ارواح مومنان در خواب عروج میکنند تا عرش و در عروج عرش ظاهر امر ارواح مومنان کاملان ست از انبیا و اولیا چون شیاطین را در خوابهای انبیا دخل ممکن نیست خوابهای شان داخل وحی ست و عروج ارواح اولیا تا فوق آسمانها میشود و خوابهای شان اکثر صادق میباشد و چون عروج ارواح عوام بالای آسمانها نباشد خوابهای شان اکثر اباطیل میباشد در خوابهای اولیا که از زیر آسمان بینند گاهی خلط شیاطین میشود از علی رضی الله عنه روایت کرده شده که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود مرد یا زن چون خواب میکند روح او بسوی عرش صعود میکند و آنجا در آسمانها آنچه در خواب می بیند آن خواب صادق میباشد و چون از آنجا باز می آید و زیر آسمان ها می بیند شیاطین در هوا ملاقات میکنند دروغ میگویند آن خواب کاذب میباشد

وبیهقی از عبد الله بن عمرو بن العاص روایت کرده که ارواح می روند بسوی آسمان و امر کرده
میشود بسجود نزد عرش پس هر که پاک میباشد سجده میکند نزد عرش و هر که پاک نباشد سجده
میکند بعید از عرش و ابن مبارک از ابی الدرداء روایت کرده که روح آدمی در خواب عروج
میکند بسوی عرش پس هر که پاک میباشد اذن میشود او را بسجود و اگر جنب باشد اذن نکرده
شود بسجود **باب** در آنچه مرده را از زندگان ایذا میرسد طبرانی و حاکم از عماره بن حزم
روایت کرده که مرا رسول الله صلی الله علیه وسلم بر قبری نشسته دید فرمود که از قبر فرود آی
ایذا مکن صاحب قبر را و او ترا ایذا نکند و بخاری از عائشه روایت کرده که فرمود رسول صلی الله
علیه وآله وسلم مردگان را بد مگویید بدرستی که آنها رسیدند بدانچه کرده بودند و در روایت ابن ابی الدنیا
آمده یاد نکنید مردگان را مگر بخیر اگر آنها از اهل بهشت اند گنهگار خواهید شد شما و اگر آنها از اهل دوزخ اند
بس است آنها را آنچه در آن هستند نسائی از صفیه بنت شیبه روایت کرده که بحضور آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم مرده را به بدی یاد کرده آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که بجز نیکی
یاد نکنید و ابو داود و از ابن عمر روایت کرده آنحضرت فرمود صلی الله علیه وآله وسلم که نیکیهای مرده
ذکر کنید و بدیها ذکر نکنید و ابن ابی شیبه از عقبه بن عامر صحابی آورده که گفت که اگر قدم نهم بر
آتش یا بر شمشیر بهتر است نزد من از آنکه قدم نهم بر قبر مسلم و قضاء حاجت کردن در مقابر و در بازار
بحضور آدمیان یکسان میدانم و ابن ابی الدنیا روایت کرده که سلیم بن عفر انه در مقبره بول نکرده
گفت حیا میکنم از مردگان چنانچه از زندگان میکنم و سعید بن منصور و ابن ابی شیبه از ابن مسعود
روایت کرده که پرسیده شد از پامال کردن قبر فرمود که چنانچه ایذای مومن در حیات مکروه میدانم
همچنین ایذای او بعد موت مکروه میدانم **فصل** رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرموده
المیت یعذب ببکاء اهله علیه یعنی مرده عذاب کرده میشود بسبب گریستن و نوحه کردن اهل او
بروی این حدیث را بخاری از عمر بن الخطاب و ابویعلی از ابی بکر صدیق و ابی هریره و ابن حبان
از عمران بن حصین و انس و طبرانی از سمره بن جندب و ابن منده از مغیره بن شعبه و ابن سعد
از ابن عمر روایت کرده و در صحیحین از عائشه روایت کرده که پیغمبر خدا چنین فرموده است
که هر مرده بسبب نوحهٔ اهل او معذب باشد بلکه این حدیث در حق مردهٔ کافر است یا در حق

کسی که بسبب دیگر گناهان معذب ست آن حضرت فرموده که اهل میت بر میت گریه و نوحه میکنند
داو عذاب کرده میشود و معنی حدیث سابق بهمین معنی فرود آورده و قوله تعالی لا تزر وازرة وزر اخری یعنی بر نمی دارد هیچکس گناه دیگری را دلالت دارد که هیچکس بسبب گناه دیگری ماخوذ نخواهد شد لهذا علما حدیث سابق را تاویل میکنند بعضی تاویل میکنند چنانچه عائشه گفته یعنی محمول ست بر میت کافر یا فاسق و بعضی میگویند مراد از میت کسی ست که عادت او نوحه بود یا کسی که بنوحه وصیت کرده امام بخاری باین معنی قائل گشته و بعضی میگویند که مراد کسی ست که میداند که بعد من اهل من نوحه خواهند کرد و او از ان منع نکرده و بعضی میگویند که مراد از تعذیب توبیخ ملائکه ست بدانچه اهل او ندبه میکنند ترمذی و حاکم و ابن ماجه روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه و آله وسلم که هر که بمیرد و ندبه کننده بروی بگوید و اجبلاه و اسیداه و مانند آن دو فرشته و سینه او بزنند و بگویند آیا همچنین بودی گویم اگر میت بنوحه و ندبه راضی نباشد مستحق این توبیخ هم نباشد و بعضی میگویند که میت متالم و رنجیده میشود از انچه اهل او میکنند طبرانی و ابن ابی شیبه از قیله بنت مخرمه روایت کرده که وی ذکر کرده نزد رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرزند خود را که مرده بود پس گریست پس فرمود رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آیا غالب میشود بر یکی از شما که صحبت دارد با دوست خود در دنیا بخوبی و قتیکه بمیرد انا لله و انا الیه راجعون گوید قسم کسی که جان محمد در دست اوست بدرستی که یکی از شما گریه میکنند پس حال میکند بسوی وی دوست او پس ای بندگان خدا عذاب مکنید مردهٔ خود را این قول را ابن جریر و ابن تیمیه و اکثر ائمه اختیار کرده اند سعید بن منصور روایت کرده که ابن مسعود زنان را که در جنازه دیده فرمود باز گردید مازورات یعنی بار بردارنده گناه غیر ماجورات بدرستی که در فتنه میگذارند زندگان را و ایذا میکنند مردگان را و یحیی بن سعید از حسن بصری روایت کرده که بدترین آدمیان برای میت اهل اوست که بروی گریه میکنند و دین او ادا نمیکنند

باب در چیزی که میت را در قبر او نفع کند

ابو نعیم از ابی سعید خدری روایت کرده که رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود وقتیکه بنده مومن

می میرد هر دو فرشته یعنی کاتبان اعمال او بسوی آسمان صعود میکنند و میگویند ای پروردگار
ما را موکل کرده بودی برای نوشتن عمل او و او را قبض روح کردی پس اذن فرما که در آسمان باشیم
حکم شود که آسمان من پر است از فرشتگان من تسبیح میکنند برای من پس بگویند که اذن فرما
که در زمین باشیم پس فرماید که زمین من هم پر است از خلق من تسبیح میکنند لیکن شما بر قبر
همان بندهٔ من استاده باشید و تسبیح و تهلیل و تکبیر من میگفته باشید تا روز قیامت و آن را
برای بندهٔ من بنویسید ظاهر آنست که این حکم برای مومن کامل است که چهار فریق اند و ابن
ابی الدنیا و ابونعیم در حلیه از ثابت بنانی روایت کرده که چون مسلمان در قبر نهاده شود اعمال
صالحه او را احاطه کنند و آید فرشتهٔ عذاب پس بعضی اعمال او بگویند دور شو از وی اگر نمی بود
او را بجز من تا هم نمیرسیدی بتو از وی و در صحیحین از انس است که رسول فرمود صلی الله علیه و آله و سلم
وقتیکه کسی مرده سه چیز پیروی او میکنند اهل و مال و عمل دو چیز باز میگردند و عمل نزد وی باقی میماند
و ابن ابی الدنیا از یزید بن منصور روایت کرده که مردی که قرآن میخواند وقت مرگ چون ملائکه
عذاب حاضر شدند تا قبض روح کنند قرآن برآمد و گفت ای پروردگار مسکن من است که در آن
مرا ساکن کردی حق تعالی فرمود بگذارید برای قرآن مسکن او را و اصبهانی از ابی منهال روایت
کرده که هیچ رفیق در قبر محبوب تر بسوی مرده از استغفار کثیر نیست و در صحیح مسلم از
ابی هریره مرفوع است که رسول فرمود صلی الله علیه و آله و سلم وقتیکه انسان مرد عمل او منقطع شد مگر سه چیز
یکی صدقه جاریه یعنی وقف دوم علم که مردم از وی نفع میگیرند یعنی مردم بعد مردن او از علوم
او منتفع میشوند یعنی تلامذه گذاشته یا کتب تصنیف کرده گذاشته سوم اولاد صالح که برای
او دعا کنند و احمد از ابی امامه از آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم چهار چیز آورده چهارم شخصی که مرابط
است در راه خدا یعنی برای محافظت اهل اسلام بر راه عبور کفار به نیت جهاد نشسته بود و مرد
عمل او هم بعد موت جاری باشد و ابن ماجه و ابن خزیمه از ابی هریره روایت کرده که رسول
فرمود صلی الله علیه و آله و سلم آنچه مسلمان را بعد موت او از حسنات او میرسد علم است که پراگنده
کرده یا ولد صالح گذاشته یا مصحف گذاشته یعنی تا مردم در آن تلاوت کنند یا مسجد یا
مسافرسرا بنا کرده یا نهر جاری کرده یا صدقه در حالت صحت از مال خود برآورده بوی بعد موت او

بوی لاحق شده و ابو نعیم فزار سفت چیز ذکر کرده از انجمله آنکه چاهی کنده یا درخت
نشانده و ابن عساکر از ابی سعید خدری از انحضرت روایت کرده که هر که یک آیت از قرآن یا یک
مسئله از علم کسی را بیاموزد جاری ولد الله تعالی ثواب آن تا روز قیامت و طبرانی از ابی هریره
آورده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم که الله تعالی در بهشت برای بندهٔ صالح درجه بلند
میکند آن بنده بگوید که الهی مرا این درجه از کجا شد گوید بسبب استغفار ولد تو برای تو و نیز
از ابی سعید خدری از انحضرت صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده که مردی را مثل کوهها از
حسنات روز قیامت رسد گوید این از کجاست گفته شود که بسبب استغفار فرزند تست و در
صحیح مسلم از جریر بن عبد الله از انحضرت صلی الله علیه و آله وسلم مرویست که هر که طریقهٔ
نیک جاری کرد یعنی حسنه را رواج داد او را ثواب آن حسنه باشد و ثواب هر کس که بدان
حسنه عمل کرده باشد رسد بی آنکه ثواب عمل کننده آن حسنه کم شود و هر که طریقهٔ بد جاری کرد
یعنی عمل بد را رواج داد او را گناه آن عمل باشد و هم گناه کسانیکه بدان عمل کنند بی آنکه چیزی
از گناه عمل کنندگان کم شود و ابن سعد از رجا بن حیوة روایت کرده که سلیمان بن عبد الملک
را گفته که از چیزهائی که خلیفه را در قبر محفوظ دارد آنست که بعد خود مردی صالح را خلیفه سازد
بیهقی و دیلمی از ابن عباس روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه و آله وسلم که میت مرده
در قبر بگریا مانند غرق شونده فریاد کننده انتظار میکند دعای خیر را که برسد او را از پدر یا
یا مادر یا فرزند یا دوست معتمد علیه پس چون میرسد او را باشد محبوب تر بسوی او از دنیا و ما
فیها و بدرستیکه حق تعالی داخل میکند بر قبور از دعای اهل زمین مانند کوهها و بدرستیکه هدیه
زندگان بسوی مردگان استغفار است و ابن ابی الدنیا از سفیان روایت کرده که چنانچه
زندگان بسوی طعام و آب محتاج اند مردگان بسوی دعا ازین محتاج تر اند و از اکثر علما
منقول است اجماع بر آنکه دعای زندگان مرده را نفع میکند و دلیل آن از قرآن است
قوله تعالی والذین جاءو من بعدهم یقولون ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان
و طبرانی در اوسط از انس از انحضرت صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده که فرموده
که امت من امت مرحومه است داخل قبرها میشوند با گناهان و بیرون خواهند آمد از قبرها

بی‌گناه و دور شوند گناهان شان بسبب استغفار مومنان برای آنها و در صحیحین از عائشه رضی الله
عنها مرویست که مردی گفت یا رسول الله که مادر من بمفاجات مرد و چیزی وصیت نکرد
و گمان دارم که اگر سخن میگفت تصدق میکرد آیا او را ثواب باشد اگر من تصدق کنم از
طرف وی فرمود آری و بخاری از ابن عباس روایت کرده که سعد بن عباده گفت که یا
رسول الله مادر من مرده و من غائب بودم اگر من از طرف او صدقه کنم او را نفع رسد فرمود
آری پس سعد گفت من شاهد میکنم ترا یا رسول الله که باغ من صدقه است از طرف او و احمد
و اصحاب سنن اربعه از سعد بن عباده روایت کرده که گفت یا رسول الله مادر من مرده
کدام صدقه افضل است فرمود صدقهٔ آب پس چاهی کندید و گفت که ثواب این چاه برای
ام سعد است و همچنین طبرانی بسند صحیح از انس آورده و طبرانی از ابن عمرو روایت کرده که
رسول فرمود صلی الله علیه و آله و سلم وقتیکه تصدق کند یکی از شما صدقهٔ نفل باید که کند آن
صدقه را از پدر و مادر خود پس باشد ثواب آن صدقه پدر و مادرش را و کم نشود از اجر او چیزی
و همچنین دیلمی از معاویه بن حیده روایت کرده و طبرانی در اوسط از انس روایت کرده که رسول
فرمود صلی الله علیه و آله و سلم که نباشد اهل خانه که کسی از ایشان مرده پس تصدق کنند از طرف او
بعد موت او مگر آنکه هدیه کند برای او جبرئیل بر طبقی از نور و ایستد بر کناره قبر او و بگوید ای
صاحب قبر عمیق این هدیه فرستاده است بتو اهل تو پس قبول کن پس آن هدیه بر وی
داخل شود پس خوش شود بدان و غمگین شوند همسایگان او که هدیه بسوی شان نفرستاده
شده و ابن ابی شیبه از سعید بن سعید روایت کرده که اگر از طرف میت پارچه صدقه کرده
شود هر آینه رسد او را و طبرانی از عقبه بن عامر روایت کرده که زنی گفت یا رسول الله
حج کنم از طرف مادر خود فرمود اگر بودی بر مادر تو دین ادا میکردی گفت آری پس امر کرد
او را که حج کند همچنین بزار و طبرانی بسند حسن از انس روایت کرده که آنحضرت امر کرد
مردی را برای حج از طرف پدرش و طبرانی از ابی هریره روایت کرده که رسول فرمود
صلی الله علیه و آله و سلم هر که حج کند از طرف مرده پس حج کننده را هم همان قدر ثواب
باشد و بیهقی و اصبهانی از ابن عمر روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه و آله و سلم

هر که حج کند برای والدین خود بعد مردن شان بنویسد الله تعالی برای او آزادی از آتش و
مادر و پدرش را ثواب حج کامل میرسد و فرمود آنحضرت صلی الله علیه وسلم صله رحم بهتر ازین
نیست که برای او حج کند بعد موت او و ابن ابی شیبه از عطا و زید بن اسلم روایت کرده که مردی
گفت یا رسول الله آزاد کنم از طرف پدر خود که مرده است فرمود آری و نیز از عطا روایت کرده
که میرسد بعد موت ثواب عتق و حج و صدقه و روایت کرده از محمد باقر رضی الله عنه که حسن و
حسین علیهما السلام از طرف علی مرتضی رضی الله عنه آزاد میکردند و ابن سعد از قاسم بن
محمد روایت کرده که عائشه از طرف برادر خود عبد الرحمن از مال قدیم خود آزاد کرد بامید آن
که نفع کند او را بعد موت او و ابو الشیخ از عمرو بن العاص روایت کرده که گفت یا رسول الله عاص
وصیت کرده بود بآزاد کردن صد برده پس آزاد کرد هشام از جمله پنجاه فرمود صدقه و
حج و عتق کرده نمیشود مگر از مسلم اگر مسلم میبود او را ثواب میرسید و ابن ابی شیبه از حجاج بن دینار
روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم از جمله نیکی کردن با پدر و مادر آنست که نماز گزاری
برای آنها با نماز خود و روزه داری برای آنها با روزه خود و صدقه دهی از طرف آنها با صدقه
خود و در صحیحین از عائشه مرویست که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم هر که بمیرد و بر وی روزه
واجب باشد روزه دارد از طرف او قریب او و مسلم در صحیح از بریده روایت کرده که زنی گفت
یا رسول الله صلی الله علیه وسلم بر مادر من روزه دو ماه واجب بود اگر من از طرف او روزه دارم
کفایت کند او را فرمود آری باز گفته که مادر من گاهی حج نکرده بود اگر من از طرف او حج کنم
او را کفایت کند فرمود آری چون ثابت شد که ثواب عبادتی بدنی مانند نماز و روزه و حج
و عبادات مالیه از صدقه و عتق و کندن چاه بمیت میرسد لهذا جمهور فقها حکم کرده اند
که ثواب قرات قرآن و اعتکاف و غیره هر عبادت بمیت میرسد به قال ابو حنیفه و مالک و
احمد و شافعی درین خلاف کرده حجت می آرند بقوله تعالی لیس للانسان الا ما سعی و چون نصوص
مذکوره و اجماع و بقوله تعالی الحقنا بهم ذریتهم ثابت شده که از اعمال غیرهم گاهی منتفع میشود پس
تاویل این واجب شده پس بعضی گفته که این آیت منسوخ است بقوله تعالی الحقنا بهم الآیة و بعضی گفته که
این حکم خاص است بامت ابراهیم و موسی علیهما السلام و بعضی گفته که لام بمعنی علی است

یعنی لیس عمل للانسان الا ما سعی و بعضی گفته که مراد از انسان کافر است بقرینهٔ سیاق کلام و
تاویل نزد فقیر آنست که معنی سعی جد و کوشش است و امر و معنی آنست که هر کاری که انسان
میکند آنچه نیت و قصد او در انکار باشد همان او را میرسد رسول فرمود صلی الله علیه وسلم انما
الاعمال بالنیات و انما لکل امرئ ما نوی فمن کانت هجرته الی الله و رسوله فهجرته الی الله و رسوله
و من کانت هجرته الی الدنیا یصیبها او امراة ینکحها فهجرته الی ما هاجر الیه حافظ شمس الدین بن
عبد الواحد گفته از قدیم در هر شهر مسلمانان جمع میشوند و برای اموات قرآن میخوانند پس
اجماع شده و خلال از شعبی روایت کرده که بودند انصار وقتیکه کسی میمرد از ایشان بسوی
قبر او می رفتند و برای او قرآن میخواندند و ابو محمد سمرقندی از علی رضی الله عنه از آن حضرت
صلی الله علیه وسلم روایت کرده که هر که در مقابر گذشت و قل هو الله احد یازده بار خوانده ثواب
آن باموات بخشید او را ثواب داده شود بعدد مردگان و ابو القاسم سعد بن علی از ابی هریره
روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم که هر که داخل مقابر شود پس بخواند فاتحه و قل
هو الله احد و الهٰکم التکاثر و بگوید آنچه خوانده ام ثواب آن باهل قبور از مؤمنین و مؤمنات
گردانیدم آنهمه مردگان برای او شفیع باشند بسوی الله تعالی و عبد العزیز صاحب خلال
بسند خود از انس روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم هر که داخل مقابر شود و
سورهٔ یٰسین بخواند از مردگان تخفیف عذاب شود و او را بعدد مردگان حسنات باشد و قرطبی
گفته که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم بخوانید بر مردگان خود یٰسین جمهور میگویند در وقت
مردن بخوانند و عبد الواحد مقدسی گفته که نزد قبور بخوانند و محب طبری گفته که در هر دو حال
خوانده و احیاء العلوم از احمد بن حنبل روایت کرده که وقتیکه در مقابر داخل شوند
فاتحه و معوذتین و قل هو الله احد خوانند و برای اهل مقابر گردانند بآنها رسد و بالا گذشته خواندن
فاتحه نزد سر میت و خاتمهٔ سورهٔ بقره نزد پای او از حدیث ابن عمر از آنحضرت صلی الله علیه وسلم
و اول سورهٔ بقره و خاتمهٔ آن از حدیث علاء بن الحلاج والله اعلم

باب احسن اوقات برای موت

ابونعیم از ابن مسعود روایت کرده که فرمود رسول صلی الله علیه وسلم هر کرا اتفاق مردن
شد نزد تمامی رمضان یا تمامی عرفه یا دادن صدقه داخل بهشت شود و ابونعیم از خیثمه روایت
کرده که بودند سلف خوش میکردند آنها را مردن کسی نزد عمل صالح حج یا عمره یا روزه رمضان
یا جهاد و احمد از حذیفه روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم هر که لا اله الا الله گفته
یا روزه داشته یا صدقه داده برای حق تعالی و بران ختم شد داخل بهشت شود و دیلمی
از عائشه رض روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم که هر که روز جمعه یا شب جمعه مرد
از عذاب قبر پناه یافت و روز قیامت آید و بروی علامت شهدا باشد

باب در آنکه جسد انبیا و شهدا در قبر خاک نشود

حاکم و ابوداود از اوس بن اوس روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم بیشتر
درود بفرستید بر من روز جمعه پس بدرستیکه درود شما بر من عرض کرده خواهد شد گفتند
یا رسول الله چگونه عرض کرده شود بر تو در حالی که تو بوسیده یعنی خاک شده باشی فرمود
حق تعالی حرام کرده است بر زمین اجساد انبیا را و ابن ماجه از ابی الدرداء و مانند آن روایت
کرده امام مالک و بیهقی و غیره روایت کردند که چون معاویه نهر آورد و از راه جبل احد گفت هر کس
قتیل او آنجا مدفون باشد آنجا خبر گیرد مردم عمرو بن جموح و عبدالله بن حسو و عبدالله
بن عمرو بن حرام را از آنجا برداشته نقل مکان کردند بدنهای شان سالم بر آمده تازه و بوی
مشک از آن خاک می آمد و کلند بپای حمزه رسید خون از ان جاری شد ازینجا معلوم میشود
که انبیا و شهدا را هر چند ارواح اعلی علیین باشند لیکن علاقه شان ببدن زیاده باشد
از آنچه دیگر را باشد و لهذا آنها را احیا میگویند و همچنین باشد حال صدیقان و صالحان یعنی
اولیا و طبرانی از ابن عمر روایت کرده که رسول فرمود صلی الله علیه وسلم مؤذن که برای
خدا اذان میکند مانند شهید آلوده بخون است و چون بمیرد کرم نشود در قبر او و قرطبی گفته
که ظاهر آنست که او را خاک نخورد و ابن منده از جابر بن عبدالله روایت کرده که رسول فرمود
صلی الله علیه وسلم وقتیکه حامل قرآن می میرد وحی میکند حق تعالی بسوی زمین

که گوشت او را نخوری زمین گوید ای رب چگونه نخورم گوشت او را در حالیکه کلام تو در شکم اوست ابن منده گفته که درین باب از ابی هریره و ابن مسعود نیز مرویست و مروزی از عطا و روایت کرده که ما را رسیده است که زمین مسلط نشود بر جسدی که گناه نکرده باشد اقول بندگان صالح یعنی اولیاء الله که قلوب و ابدان آنها صلاح یافته اند از گناهان محفوظ و معفو اند زمین بر اجساد آنها هم مسلط نشود چنانچه شهدا را که سیف آنها را از گناهان پاک کرده است والله اعلم والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین و علی جمیع الانبیاء والمرسلین و علی الملائکة المقربین و علی عباد الله الصالحین برحمتک

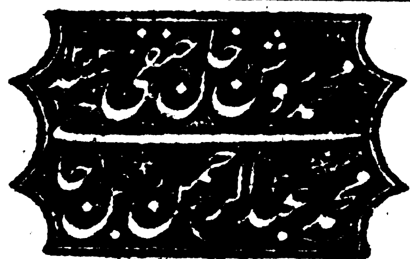
یا ارحم الراحمین ۞

خاتمة الطبع سپاس خدایرا که در بندگان موت و حیات برای امتحان مقرر گردانیده و در قبور مطیعان را به نعمت و عاصیان را به نقمت رسانیده و درود پیغمبری را که مومنان را مژده علیین و کافران را بیم سجین داده و آل و اصحابش را که در راه تحصیل حسن خاتمه قدم فراتر نهاده اما بعد چون اهل ایمان را دانستن حال موت و شناختن سعادت و شقاوت عاقبت ضروریست تا در تحصیل موجبات حسن انجام کوشد و از اسباب سوء خاتمه پرهیزد لهذا احقر العباد محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان اسکنه الله دار الجنان رساله متبرکه تذکرة الموتی والقبور تصنیف حضرت علم الهدی علامة الوری قاضی محمد ثناء الله صاحب پانی پتی قدس سره که در احوال اموات و قبور حسن تالیف یافته در مطبع نظامی در ماه صفر سنه ۱۲۷۹ بالطبع در آورده ان شاء الله تعالی بعد ازین رساله تذکرة المعاد هم حلیه طبع پوشیده جلوه ظهور خواهد داد امید چون ناظرین از مطالعه اش حظ بردارند مهتمم را بدعای حسن خاتمه یاد آرند فقط

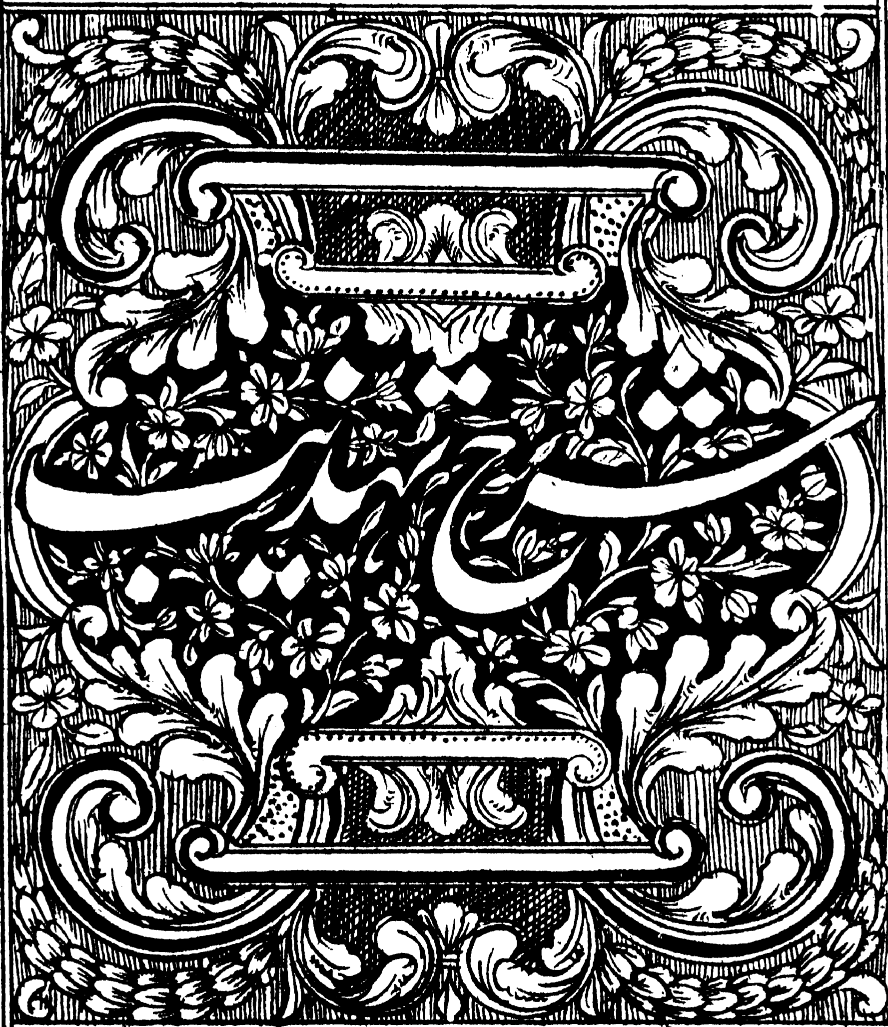
و بجهت ختم خاتمه برای سند این معنی که این کتاب مطبوع مطبع نظامیست مهر و دستخط نموده شد

العبد

عبد الرحمن



بتوفیق خلاق ارض و سما تجلی بخش مضامین پر ضیا



در مطبع نجم العلوم باهتمام سید محمد مخدوم طبع شد

الحمد لله الذي هدانا

بسم الله الرحمن الرحيم

قوله الحمد لله افتتح كتابه بحمد الله بعد التسمية اتباعا لخير الكلام واقتداء بحديث خير الانام عليه و
على آله الصلوة والسلام فان قلت حديث الابتداء مروي في كل من التسمية والتحميد فكيف
التوفيق قلت الابتداء في حديث التسمية محمول على الحقيقي وفي حديث التحميد على الاضافي
او على العرفي او في كليهما على العرفي والحمد هو الثناء باللسان على الجميل الاختياري نعمة كان
او غيرها والله علم على الاصح للذات الواجب الوجود المستجمع لجميع صفات الكمال ولدلالته على
هذا الاستجماع صار الكلام في قوة ان يقال الحمد مطلقا منحصر في حق من هو مستجمع لجميع صفات الكمال
من حيث هو كذلك فكان كدعوى الشيء ببينة وبرهان ولا يخفى لطفه قوله الذي هدانا
قيل هي الدلالة الموصلة الى الاتصال الى المطلوب وقيل هي اراءة الطريق الموصل الى المطلوب

ما لا يجوز في غيره فانه يكفي فيه رائحة سواء الطريق وجعل لنا الفعل فتقديمه على المضاف مع كونه معمولا

الفرق بين هذين المعنيين ان الاول يستلزم الوصول الى المطلوب بخلاف الثاني فان الدلالة
على ما يوصل الى المطلوب لا يلزم ان يكون موصلة الى ما يوصل فكيف يوصل الى المطلوب والاول
منقوض بقوله تعالى واما ثمود فهديناهم فاستحبوا العمى على الهدى اذ لا يتصور الضلال بعد الوصول
الى الحق والثاني منقوض بقوله تعالى انك لا تهدي من احببت فان النبي عليه السلام كان شانه
ارائة الطريق والذي يفهم من كلام المص في حاشية الكشاف هو ان الهداية لفظ مشترك بين هذين
المعنيين حينئذ يظهر اندفاع كلا النقضين ويندفع الخلاف من البين محصول كلام المص في تلك الحاشية
ان الهداية يتعدى الى المفعول الثاني تارة بنفسه نحو اهدنا الصراط المستقيم وتارة بالى نحو انك لتهدي
الى صراط مستقيم وتارة باللام نحو ان هذا القرآن يهدي للتي هي اقوم فمعناها على الاستعمال الاول
هو الايصال وعلى الباقيين ارائة الطريق قوله سواء الطريق اوسطه الذي يفضي لسالكه الى
المطلوب البتة وهذا كناية عن الطريق المستوي اذ هو مما لا زمان وهذا مراد من فسره بالطريق المستوي
والصراط المستقيم ثم المراد به اما نفس الامر عموما او خصوص ملة الاسلام والاول اعلى لحصول
براعة المطابقة بالقياس الى مسمى الكتاب قوله وجعل لنا الظرف اما متعلق بجعل واللام للا
كما قيل في قوله تعالى جعل لكم الارض فراشا او بمرتبط ويكون تقديمه معمول المضاف اليه
على المضاف لكونه ظرفا والظرف مما يتوسع فيه ما لا يتوسع في غيره والاول اقرب لفظا والثاني معنى

التوفيق خير رفيق والصلوة والسلام على من ارسله بهدى للاهتداء الحقيق وبنور له للاقتداء الاليق وعلى آله وصحبه

قوله التوفيق هو توجيه الاسباب نحو المطلوب الخير **قوله** والصلوة هي بمعنى الدعاء اي طلب الرحمة والمراد اذا اسند الى الله تعالى تجرد عن معنى الطلب ويراد به الرحمة مجازا **قوله** على من ارسله لم يصرح باسمه عليه السلام تعظيما واجلالا له وتنبيها على انه فيما ذكر من الوصف بمرتبة لا يتبادر الذهن الا اليه وحده من بين الصفات بذكره لكونها مستلزمة لسائر الصفات الكمالية مع ما فيه من التصريح بكونه عليه السلام مرسلا فان الرسالة فوق النبوة وان المرسل هو النبي الذي ارسل اليه دين وكتاب

قوله بهدى اما مفعول له لقوله ارسله ويراد بالهدى الهداية اي الدلالة حتى يكون فعلا للفاعل المعلل او حال عن الفاعل او عن المفعول وح فالمصدر بمعنى اسم الفاعل ويطلق على الحال مبالغة نحو زيد عدل **قوله** هو بالاهتداء مصدر مبني للمفعول اي ان يهتدى به والجملة صفة لهدى او يكونا حالين مترادفين او متداخلين ويحتمل الاستيناف ايضا وقس عليه قوله نورا مع الجمل التالية **قوله** متعلق بالاقتداء الاليق فان اقتداءنا به عليه السلام اتم واليق بنا لا فانه كمال لنا لا له وتقديم الظرف لقصد الحصر والاشارة الى ان ملته ناسخة لملل سائر الانبياء عم واما الاقتداء بالائمة فيقال انه اقتداء به حقيقة ويقال الحصر اضافي بالنسبة الى سائر الانبياء عليهم السلام **قوله** وعلى آله اصله اهل بدليل اهيل خص استعماله في الاشراف وآل النبي عترته المعصومون **قوله** وصحابه هم المؤمنون الذين ادركوا صحبة النبي عليه السلام

في مناهج الصدق بالتصديق وصعدوا في معارج الحق بالتحقيق وبعد فهذا غاية تهذيب الكلام

...سع الايمان قوله في مناهج جمع منهج وهو الطريق الواضح قوله الصدق الخبر والاعتقاد اذا طابق الواقع كان الواقع ايضا مطابقا له لان المفاعلة من الطرفين فمن حيث انه مطابق للواقع بالكسر يسمى صدقا ومن حيث انه مطابق له بالفتح يسمى حقا وقد يطلق الصدق والحق على نفس المطابقة قوله بالتصديق متعلق بقوله سعدوا اي بسبب تصديق الايمان بما جاء به النبي عليه السلام قوله وصعدوا في معارج الحق يعني بلغوا اقصى مراتب الحق فان الصعود على جميع مراتبه يستلزم ذ... قوله بالتحقيق ظرف لغو متعلق بصعدوا كما مر او مستقر خبر لمبتدأ محذوف اي ذلك متلبس بالتحقيق اي متحقق قوله وبعد هو من الظروف الزمانية وله حالات ثلث لانها اما ان يذكر معها المضاف اليه اولا وعلى الثاني فاما ان يكون نسيا منسيا او منويا فعلى الاول معربة وعلى الثالث مبنية على الضم قوله فهذا الفاء اما على توهم اما او بتقديرها في نظم الكلام وهذا اشارة الى المرتب الحاضر في الذهن من المعاني المخصوصة المعبرة عنها بالالفاظ المخصوصة او تلك الالفاظ الدالة على المعاني المخصوصة ان كان وضع الديباجة قبل التصنيف او بعده اذ لا وجود للالفاظ المرتبة ولا للمعاني في الخارج فان كانت الاشارة الى الالفاظ فالمراد بالكلام الكلام اللفظي وان كانت الى المعاني فالمراد به الكلام النفسي الذي يدل عليه الكلام اللفظي قوله غاية تهذيب الكلام حمله على هذا اما بناء على المبالغة نحو زيد عدل او بناء على ان التقدير هذا الكلام مهذب غاية التهذيب فحذف الخبر واقيم المفعول المطلق مقامه

في تحرير المنطق والكلام تقريب المرام من تقرير عقائد الاسلام جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدى الافهام وتذكرة لمن اراد ان يتذكر من ذوي الافهام سيما الولد الاعز الحري بالاكرام سمي حبيب الله عليه التحية والسلام لا زال من التوفيق قوام

و هو ب باعرابه على طريق مجاز الحذف **قوله** في تحرير المنطق والكلام لم يقل في بيانهما لما في لفظ التحرير من

الاشارة الى ان هذا البيان خال عن الحشو والزوائد والمنطق آلة قانونية تعصم مراعاتها الذهن

عن الخطاء في الفكر والكلام هو العلم الباحث عن احوال المبدأ والمعاد على نهج قانون الاسلام **قوله**

تقريب المرام بالجر عطف على التهذيب اي هذا غاية تقريب المقصد الى الطبائع والافهام ويحتمل على طريق

المبالغة او على تقدير هذا تقريب غاية التقريب **قوله** من تقرير عقائد الاسلام بيان للمرام والاضافة

في عقائد الاسلام بيانية لان الاسلام عبارة عن نفس الاعتقاد ولكان عبارة عن مجموع الاقرار باللسان

والتصديق بالجنان والعمل بالاركان او كان عبارة عن مجرد الاقرار باللسان لاضافة لامية **قوله** جعلته تبصرة لمن

ويحتمل التجوز في الاسناد وكذا في قوله تذكرة **قوله** الذي فيهما بالكسر اي تفهيم الغير اياه وتفهيمه للغير والاول للمتعلم

والثاني للمعلم **قوله** من ذوي الافهام بفتح الهمزة جمع فهم والظرف لغوا او في موضع الحال عن فاعل

يتذكر او متعلق بتذكرة بتضمين معنى الاخذ والتعلم اي تذكرة اخذا او متعلما من ذوي الافهام فهذا ايضا يحتمل

لان التذكر لازم لا تعدى بالكلمة من والتضمين عبارة عن ارادة معنى

الوجهين **قوله** سيما اصله لا سيما بمعنى المثل يقال هما سيان اي مثلان واصل سيما لا سيما فحذف لا في اللفظ لكثرة

معنى ما زائدة او موصولة او موصوفة هذا اصله ثم استعمل بمعنى خصوصا وفيما بعده ثلثة اوجه

قوله الحري الحقيق **قوله** قوام اسم لما يقوم به الامر

اي الحقيق على الاب ١٢

ومن التأييد عصام على الله التوكل وبه الاعتصام القسم الاول في المنطق مقدمة

قوله التأييد اى التقوية من الايد بمعنى القوة قوله عصام اى ما يعصم به امره من الزلل قوله على الله قدم الظرف ههنا لقصد الحصر وفي قوله به لرعاية السجع ايضا قوله التوكل هو التمسك بالحق والانقطاع عن الخلق قوله الاعتصام هو التثبت والتمسك قوله القسم الاول لما علم ضمنا في قوله في تحرير المنطق والكلام ان كتابه على قسمين لم يحتج الى التصريح بهذا فصح تعريف القسم الاول بلام العهد لكونه معهودا ضمنا وهذا بخلاف المقدمة فانها لم يعلم وجودها سابقا فلم تكن معهودة فلذا نكرها وقال مقدمة قوله في المنطق فان قيل القسم الاول لا المسائل المنطقية فما توجيه الظرفية قلت يجوز ان يراد بالقسم الاول الالفاظ والعبارات والمنطق المعاني فيكون المعنى ان هذه الالفاظ في بيان هذه المعاني ويحتمل وجوها اخر والتفصيل ان القسم الاول عبارة عن احد المعاني السبعة اما الالفاظ او المعاني او النقوش او المركب من الاثنين او الثلثة والمنطق عبارة عن احد معان خمسة اما الملكة او العلم بجميع المسائل او القدر المعتد به الذي يحصل به العصمة او بعض المسائل جميعا او غير القدر المعتد به فيحصل من ملاحظة الخمسة مع السبعة خمسة وثلثون احتمالا لا يقدح بعضها بان في بعضها التحصيل وفي بعضها الحصول حيثما وجده العقل السليم مناسبا قوله مقدمة اى هذه مقدمة تبين فيها امور ثلثة رسم المنطق وبيان الحاجة اليه وموضوعه

العلم ان كان اذعانا للنسبة فتصديق والا فتصور

وهي ماخوذة من مقدمة الجيش والمراد منها ههنا ان كان الكتاب عبارة عن الالفاظ والعبارات طائفة من الكلام قدمت امام المقصود لارتباط المقصود بها ونفعها فيه وان كان عبارة عن المعاني فالمراد عن المقدمة طائفة من المعاني يوجب الاطلاع عليها بصيرة في الشروع وتجويز الاحتمالات الاخر في الكتاب يستدعي جوازها في المقدمة اي جزؤه لكن القوم لم يزيدوا على الالفاظ والمعاني في هذا الباب

قوله العلم هو الصورة الحاصلة من الشيء عند العقل والشارح لم يتعرض لتعريفه اما لكفاية التصور بوجه ما في مقام التقسيم اما لان تعريف العلم مشهور مستفيض واما لان العلم بديهي التصور على ما قيل

قوله ان كان اذعانا للنسبة اعتقادا للنسبة الخبرية الثبوتية كالاذعان بان زيدا قائم او السلبية كالاعتقاد بانه ليس بقائم فقد اختار مذهب الحكماء حيث جعل التصديق نفس الاذعان والحكم دون المجموع المركب منه ومن تصور الطرفين كما زعمه الامام الرازي واختار مذهب القدماء حيث جعل متعلق الاذعان والحكم الذي هو جزء اخير للقضية هو النسبة الخبرية الثبوتية او السلبية لا وقوع النسبة الثبوتية التقييدية او لا وقوعها اذ المصنف يشير الى تثليث اجزاء القضية في مباحث القضايا **قوله** والا فتصور سواء كان ادراكا لامر واحد كتصور زيد او لامور متعددة بدون النسبة كتصور زيد وعمرو او مع نسبة غير تامة لا يصح السكوت عليها كتصور غلام زيد او تامة انشائية كتصور اضرب وخبرية مدركة بادراك غير اذعاني كما في صورة

وتقسيمها الى الضرورة النظرية او الاكتساب بالنظر وهو ملاحظة المعقول لتحصيل المجهول قد يقع فيه الخطاء

التحصيل كما ترى الوهم قوله بقسميه الاقسام بمعنى اخذ القسمة على ما في الاساس اي تقسيم التصور والتصديق الى
معنى الضرورة اي الحصول بلا نظر والكسبي اي الحصول بالنظر فيما التصور قسمان الضروري فيصير ضروريا وقسمان الاكتساب
فيصير كسبيا وكذا الحال في التصديق فالمذكور في العبارة حاصل اقسام الضرورة والاكتساب بالنظر لتعلم اقسام كل من
التصور والتصديق الى الضروري والكسبي ضمنا وكناية وهي ابلغ واحسن من التصريح قوله الى الضرورة اشارة
الى ان هذه القسمة بديهية لا يحتاج الى تجشم الاستدلال كما ارتكبه القوم كقولهم لو كان الكل ضروريا او نظريا وجدانا
وجدنا من التصورات ما يحصل لنا بلا نظر كتصور الحرارة والبرودة ومنها ما لا يحصل لنا الا بالنظر كتصور
حقيقة الملك والجن وكذا من التصديقات ما يحصل بلا نظر كالتصديق بان الشمس مشرقة والنار
محرقة ومنها ما يحصل بالنظر كالتصديق بان العالم حادث وبان الصانع موجود قوله وهو ملاحظة
المعقول اي النظر توجه النفس نحو الامر المعلوم لتحصيل امر غير معلوم وفي العدول عن لفظ المعلوم
الى المعقول فوائد منها التحرز عن استعمال اللفظ المشترك في التعريف ومنها التنبيه على ان
الفكر انما يجري في المعقولات اي الامور الكلية الحاصلة في العقل دون
الامور الجزئية فان الجزئي لا يكون كاسبا ولا مكتسبا ومنها رعاية
السجع قوله فيه الخطاء بدليل ان الفكر قد ينتهي الى نتيجة حدوث العالم
وقد ينتهي الى نقيضها كقدم العالم فاحد الفكرين خطاء حينئذ

فاحتيج الى قانون يعصم عنه وهو المنطق وموضوعه المعلوم التصوري والتصديقي من حيث انه يوصل الى مطلوب تصوري

لا محالة والا لزم اجتماع النقيضين فلا بد من ان يكون بعضه او وجد بحيث لم يقع الخطأ في الفكر وهي المنطق فقد

ثبت احتياج الناس الى المنطق في العصمة عن الخطاء في الفكر فثلث مقدمات الاولى ان العلم اما

تصور واما تصديق والثانية ان كلا منهما اما ان يحصل بلا نظر او يحصل بالنظر والثالثة ان النظر قد يقع

فيه الخطاء فهذه المقدمات الثلث تفيد احتياج الناس في التحرز عن الخطاء في الفكر الى قانون وذلك

هو المنطق وعلم من هذا التعريف للمنطق ايضا بانه قانون تعصم مراعاته الذهن عن الخطاء في

الفكر فههنا علم امران من الامور الثلث التي وضعت المقدمة لبيانها بقي الكلام في الامر الثالث

وهو تحقيق ان موضوع علم المنطق ماذا فاشار اليه بقوله وموضوعه الخ **قوله** قانون القانون

لفظ يوناني او سرياني موضوع في الاصل لمسطر الكتابة وفي الاصطلاح قضية كلية تعرف منها

احكام جزئيات موضوعها كقول النحاة كل فاعل مرفوع فانه حكم كلي يعلم منه احوال جزئيات الفاعل

قوله وموضوعه موضوع العلم ما يبحث فيه عن عوارضه الذاتية والعرض الذاتي ما يعرض الشيء

اما اولا وبالذات كالتعجب اللاحق للانسان من حيث انه انسان واما بواسطة امر مساو

لذلك الشيء كالضحك الذي يعرض حقيقة للتعجب ثم ينسب عروضه الى الانسان بالعرض

والمجاز فافهم **قوله** المعلوم التصوري علم ان موضوع المنطق هو المعرف والحجة اي المعرف فهو

اشارة الى ما علمت من ان ذكر المبادي في كل باب انما هو على سبيل المسامحة والمراد المشتقات الخ

+ عبارة عن المعلوم التصوري لكن الاطلاق ... من حيث انه موصل الى

التعريف الذي هو تعريف الخ

فيسمى معرفا او تصديقيا فيسمى حجة **فصل** التصورات لا آلة اللفظ على تمام ما وضع له مطابقة وعلى جزئه تضمن وعلى الخارج التزام

الى المجهول التصوري كالحيوان الناطق الموصل الى تصور الانسان واما المعلوم التصوري الذي لا يوصل الى المجهول التصوري فلا يسمى معرفا والمنطقي لا يبحث عنه كالامور الجزئية المعلومة من زيد وعمرو واما الحجة فهي عبارة عن المعلوم التصديقي لكن مطلقا ايضا بل من حيث انه يوصل الى المطلوب التصديقي كقولنا العالم متغير وكل متغير حادث الموصل الى التصديق بقولنا العالم حادث وما لا يوصل كقولنا النار حارة مثلا فليس بحجة والمنطقي لا ينظر فيه بل يبحث عن المعرف والحجة من حيث انهما كيف ينبغي ان يترتبا حتى يوصلا الى المجهول **قوله** معرفا لانه يعرف ويبين المجهول التصوري **قوله** حجة لانها تصير سببا للغلبة على الخصم والحجة في اللغة الغلبة فهذا من قبيل تسمية السبب باسم المسبب **قوله** لا آلة اللفظ قد علمت ان نظر المنطقي بالذات انما هو في المعرف والحجة وهما من قبيل المعاني لا الالفاظ الا انه كما تعارف ذكر الحد والغاية والموضوع في صدر كتب المنطق ليفيد بصيرة في الشروع كذلك تعارف ايراد مباحث الالفاظ بعد المقدمة لتعين على الافادة والاستفادة وذلك بان تبين معاني الالفاظ المصطلحة المستعملة في محاورات اهل العلم من المفرد والمركب والكلي والجزئي والمتواطي والمشكك وغيرها فالبحث عن الالفاظ من حيث الافادة والاستفادة وهما انما يكونان بالدلالة فلذا ابتدأ بذكر الدلالة وهي كون الشيء بحيث يلزم من العلم به العلم بشيء آخر والاول هو الدال والثاني هو المدلول

جواب عما يقال ما وجه الاشتغال ببيان الدلالة وتقديمها على مباحث الالفاظ

ولا بد فيه من اللزوم عقلا او عرفا وتلزمهما المطابقة ولو تقديرا

والدال ان كان لفظا فالدلالة لفظية والا فغير لفظية وكل منهما ان كان بسبب وضع الواضع وتعيينه الاول بازاء الثاني فوضعية كدلالة لفظ زيد على ذاته ودلالة الدوال الاربع على مدلولاتها وان كان بسبب اقتضاء الطبع كحدوث الدال عند عروض المدلول فطبعية كدلالة اح اح على وجع الصدر ودلالة سرعة النبض على الحمى وان كان بسبب امر غير الوضع والطبع فالدلالة عقلية كدلالة لفظ ديز المسموع من وراء الجدار على وجود اللافظ وكدلالة الدخان على النار فاقسام الدلالات ستة والمقصود بالبحث ههنا الدلالة اللفظية الوضعية اذ عليها مدار الافادة والاستفادة وهي تنقسم الى مطابقة وتضمن والتزام لان دلالة اللفظ بسبب وضع الواضع اما على تمام الموضوع له او على جزئه او على امر خارج عنه قوله ولا بد فيه اي في دلالة الالتزام قوله من اللزوم اي كون الامر الخارج بحيث يستحيل تصور الموضوع له بدونه سواء كان هذا اللزوم عقلا كالبصر بالنسبة الى العمى او عرفا كالجود بالنسبة الى الحاتم قوله وتلزمهما المطابقة ولو تقديرا اذ لا شك ان الدلالة الوضعية على جزء المسمى او لازمه فرع الدلالة على المسمى سواء كانت الدلالة على المسمى محققة بان يطلق اللفظ ويراد به المسمى يفهم منه الجزء واللازم بالطبع او مقدرة كما اذا اشتهر اللفظ في الجزء واللازم فالدلالة على الموضوع له وان لم تحقق هناك بالفعل لانها واقعة تقديرا بمعنى ان لهذا اللفظ معنى لو قصد من اللفظ لكان ولانه

والعكس والموضوع ان قصد بجزء منه الدلالة على جزء معناه فمركب اما تام خبر او انشاء واما ناقص تقييدي او غيره

دلالة عليه بالمطابقة وابتدأ اشار بقوله لو تقدير قوله والعكس اي يجوز ان يكون للفظ معنى بسيط
لا جزء له ولا لازم له فيتحقق ح المطابقة بدون التضمن والالتزام ولو كان له معنى
مركب لا لازم له يتحقق التضمن بدون الالتزام ولو كان له معنى بسيط له لازم يتحقق
الالتزام بدون التضمن فالاستلزام غير واقع في شيء من الطرفين قوله
والموضوع اي اللفظ الموضوع ان اريد به دلالة جزء منه على جزء معناه فهو المركب والا فهو
المفرد فالمركب انما يتحقق في امور اربعة الاول ان يكون للفظ جزء والثاني ان يكون لمعناه
ههنا بمعنى او الفاصلة ليس كذلك فانه ينتقض بنحو لفظ يحيى كما لا يخفى ووجه الدفع بما فسره الشارح ظاهر فان المراد من
جزء والثالث ان يدل جزء اللفظ على جزء معناه والرابع ان يكون تلك الدلالة مرادة
فبانتفاء كل من القيود الاربعة يتحقق المفرد فللمركب قسم واحد وللمفرد اقسام اربعة الاول
بعضها بالكذب فماهية الخبر من حيث هي فان هذه الامور الاربعة كالمفردات للمركب فكما لا يتحقق
ما لا جزء للفظه نحو همزة الاستفهام والثاني ما لا جزء لمعناه نحو لفظ الله والثالث ما لا دلالة لجزء
لفظه على جزء معناه كزيد وعبد الله علماً والرابع ما يدل جزء لفظه على جزء معناه لكن الدلالة
غير مقصودة كالحيوان الناطق علماً للشخص الانساني قوله اما تام اي يصح السكوت عليه كزيد قائم قوله خبر ان
احتمل الصدق والكذب اي يكون من شأنه ان يتصف بهما بان يقال انه صادق او كاذب قوله
او انشاء ان لم يحتملهما قوله واما ناقص ان لم يصح السكوت عليه قوله تقييدي ان كان الجزء الثاني قيدا
للاول نحو غلام زيد ورجل فاضل وقائم في الدار قوله او غيره ان لم يكن الثاني قيدا للاول نحو في الدار

والا فمفرد وهو ان استقل مع الدلالة بهيئته على احد الازمنة الثلثة فكلمة وبدونها اسم والا فاداة وايضا ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعا علم

قوله والا فمفرد اي وان لم يقصد بجزء منه الدلالة على جزء معناه قوله وهو ان استقل في الدلالة على معناه بان لا يحتاج فيها الى ضم ضميمة قوله بهيئته بان يكون بحيث كلما تحققت الهيئة التركيبية في مادة موضوعة متصرفة فيها فهم واحد من الازمنة الثلثة مثلا هيئة نصر هي الكلمة من ثلث حروف مفتوحة متوالية كلما تحققت فهم الزمان الماضي لكن يشترط ان يكون تحققها في ضمن مادة موضوعة متصرفة فيها فلا يرد النقض بنحو جسق وحجر قوله كلمة في اصطلاح المنطقيين وفي عرف النحاة فعل قوله والا اي وان لم يستقل في الدلالة فاداة في عرف المنطقيين وحرف عند النحاة قوله ايضا مفعول مطلق لفعل محذوف اي آض ايضا اي رجع رجوعا وفيه اشارة الى ان القسمة ايضا للمطلق المفرد لا للاسم وفيه بحث فانه يقتضي ان يكون الفعل والحرف اذا كانا متحدي المعنى داخلين في العلم والمتواطي والمشكك مع انهم لا يسمونهما بهذه الاسامي بل تحقيقه في موضعه ان معناهما لا يتصف بالكلية والجزئية فتامل فيه قوله ان اتحد اي وحد معناه قوله فمع تشخصه اي جزئيته قوله وضعا اي بحسب اصل الوضع وان لم يستعمل فان ما يكون كليا في الاصل وتشخصا في الاستعمال كاسماء الاشارة على راي المصنف لا يسمى علما وههنا كلام وهو ان المراد بالمعنى في هذا التقسيم الموضوع له تحقيقا او المستعمل فيه

وبرودة متواطئ إن تساوى أفراده ومشكك إن تفاوتت بأولية أو أولوية وإن كثر فإن وضع

لكل فمشترك وإلا فإن اشتهر في الثاني فمنقول ينسب إلى الناقل وإلا فحقيقة ومجاز

فيه اللفظ سواء كان وضع اللفظ له تحقيقا أو تأويلا فعلى الأول لا يصح عد الحقيقة والمجاز من أقسام

تكثر المعنى وعلى الثاني يدخل أسماء الإشارة على مذهب البعض في تكثر المعنى ويخرج عن تحدد فلا حاجة

في إخراجها إلى التقييد بقوله وضعا قوله إن تساوت أي يكون صدق هذا الكلي على تلك الأفراد

بالسوية قوله إن تفاوتت بأولية أي يكون صدق هذا المفهوم على بعض أفراده متقدما على صدقه على البعض الآخر بالعلية

أو يكون صدقه على بعض أشد من صدقه على بعض آخر وغرضه بقوله إن تفاوتت بأولية أو أولوية تمثيل

فإن التشكيك لا ينحصر فيهما بل قد يكون بالزيادة والنقصان أو بالشدة والضعف قوله وإن كثر أي اللفظ كثر معناه

المستعمل فيه فلا يخلو إما أن يكون موضوعا للكل أي لكل واحد من تلك المعاني ابتداء بوضع على حدة أو لا يكون

فإن كان كذلك فعلى الأول يسمى مشتركا كالعين للباصرة والذهب والذات والركبة وعلى الثاني فلا محالة أن يكون

اللفظ موضوعا لواحد من تلك المعاني إذ المفرد قسم من اللفظ الموضوع ثم إنه إن استعمل في معنى آخر

فإن اشتهر في الثاني وترك استعماله في المعنى الأول بحيث يتبادر منه الثاني إذا أطلق مجردا عن القرائن

فهذا يسمى منقولا وإن لم يشتهر في الثاني ولم يهجر الأول بل يستعمل تارة في الأول وأخرى في الثاني فإن

استعمل في الأول أي في المعنى الموضوع له يسمى اللفظ حقيقة وإن استعمل في الثاني الذي هو غير الموضوع له يسمى

مجازا ثم اعلم أن المنقول لا بد له من ناقل عن المعنى الأول المنقول عنه إلى المعنى الثاني المنقول إليه فهذا الناقل

15

فصل المفهوم إن امتنع فرض صدقه على كثيرين فجزئي وإلا فكلي امتنعت أفراده أو أمكنت ولم يوجد أو وجد الواحد فقط مع إمكان الغير أو امتناعه أو الكثير مع التناهي أو عدمه فصل الكليان إن تفارقا كليا فمتباينان وإلا فإن تصادقا كليا من الجانبين فمتساويان +

أما أهل الشرع أو أهل العرف العام أو أهل عرف واصطلاح خاص كالنحوي مثلا فالأول يسمى منقولا شرعيا وعلى الثاني عرفيا وعلى الثالث اصطلاحيا وإلى هذا أشار بقوله فينسب إلى الناقل قوله المفهوم أي ما يحصل في العقل واعلم أن ما يستفاد من اللفظ باعتبار أنه فهم منه يسمى مفهوما وباعتبار أنه قصد منه يسمى معنى وباعتبار أن اللفظ دال عليه يسمى مدلولا قوله فرض صدقه الفرض ههنا بمعنى تجويز العقل لا التقدير فإنه لا يستحيل تقدير صدق الجزئي على كثيرين قوله امتنعت أفراده كشريك الباري قوله أو أمكنت أي لم يمتنع أفراده فيشمل الواجب والممكن الخاص كليهما قوله لم يوجد كالعنقاء قوله مع إمكان الغير كالشمس قوله أو امتناعه كمفهوم الواجب الوجود قوله مع التناهي كالكواكب السبعة السيارة قوله أو عدمه كمعلومات الباري تعالى وكالنفس الناطقة على مذهب بعض الحكماء قوله الكليان أي كل كليين لابد من أن يتحقق بينهما إحدى النسب الأربع التباين الكلي والتساوي والعموم المطلق والعموم من وجه وذلك لأنهما إما أن لا يصدق شيء منهما على شيء من أفراد الآخر أو يصدق فعلى الأول فهما متباينان كالإنسان والحجر وعلى الثاني فإما أن لا يكون صدق كلي من جانب أصلا أو يكون فعلى الأول فهما أعم وأخص من وجه كالحيوان والأبيض وعلى الثاني فإما أن يكون الصدق الكلي من الجانبين أو من جانب

ونقيضاهما كذلك او من جانب واحد فاعم واخص مطلقا ونقيضاهما بالعكس

واحد فعلى الاول فهما متساويان كالانسان والناطق وعلى الثاني فهما اعم واخص مطلقا كالحيوان
والانسان فمرجع التساوي الى موجبتين كليتين نحو كل انسان ناطق وكل ناطق انسان ومرجع التباين
الى سالبتين كليتين نحو لا شيء من الانسان بحجر ولا شيء من الحجر بانسان ومرجع العموم والخصوص مطلقا الى
موجبة كلية موضوعها الاخص ومحمولها الاعم وسالبة جزئية موضوعها الاعم ومحمولها الاخص نحو كل انسان حيوان
وبعض الحيوان ليس بانسان ومرجع العموم والخصوص من وجه الى موجبة جزئية وسالبتين جزئيتين نحو بعض الحيوان
ابيض وبعض الحيوان ليس بابيض وبعض الابيض ليس بحيوان **قوله** ونقيضاهما كذلك يعني ان نقيض
المتساويين ايضا متساويان اي كلما صدق عليه احد النقيضين صدق عليه نقيض الآخر اذ لو صدق احدهما
بدون الآخر لصدق مع عين الآخر ضرورة استحالة ارتفاع النقيضين فيصدق عين الآخر بدون عين الاول
لامتناع اجتماع النقيضين وهذا يرفع التساوي بين العينين مثلا لو صدق اللاانسان على شيء ولم يصدق
عليه اللاناطق لصدق عليه الناطق فيصدق الناطق بدون الانسان هذا خلف **قوله** ونقيضاهما بالعكس
اي نقيض الاعم والاخص مطلقا اعم واخص مطلقا لكن بعكس العينين فنقيض الاعم اخص ونقيض الاخص اعم يعني
انما صدق عليه نقيض الاعم صدق عليه نقيض الاخص وليس كلما صدق عليه نقيض الاخص صدق عليه نقيض
الاعم اما الاول فلانه لو صدق نقيض الاعم على شيء بدون نقيض الاخص لصدق مع عين الاخص فيصدق عين
الاخص بدون عين الاعم هف مثلا لو صدق اللاحيوان على شيء من دون اللاانسان لصدق عليه الانسان

والا فمن وجه وبين نقيضيهما تباين جزئي كالمتباينين

ويمتنع هناك صدق الحيوان لاستحالة اجتماع النقيضين فيصدق الانسان بدون الحيوان وهو باطل فلانه بعد ما ثبت ان كل نقيض للاعم نقيض للاخص لو كان كل نقيض للاخص نقيض الاعم لكان النقيضان متساويين فيكون نقيضاهما وهما العينان متساويين لما مر وقد كان العينان اعم واخص مطلقا هذا خلف والا فمن وجه اي ان لم يتصادقا كليا من الجانبين بل من جانب واحد فمن وجه **قوله** تباين جزئي التباين الجزئي هو صدق كل من الكليين بدون الآخر في الجملة فان صدقا معا ايضا كان بينهما عموم من وجه وان لم يتصادقا معا اصلا كان بينهما تباين كلي فالتباين الجزئي يتحقق في ضمن العموم من وجه وفي ضمن التباين الكلي ايضا ثم ان الامرين اللذين بينهما عموم من وجه قد يكون بين نقيضيهما ايضا عموم من وجه كالحيوان والابيض فان بين نقيضيهما اللاحيوان واللاابيض ايضا عموما من وجه وقد يكون بين نقيضيهما تباين كلي كالحيوان واللاانسان فان بينهما عموما من وجه وبين نقيضيهما وهما اللاحيوان والانسان مباينة كلية فلهذا قالوا ان بين نقيضي الاعم والاخص من وجه تباين جزئي لا العموم من وجه فقط ولا التباين الكلي فقط **قوله** كالمتباينين اي كما ان بين نقيضي الاعم والاخص من وجه مباينة جزئية كذلك بين نقيضي المتباينين تباين جزئي فانه لما صدق كل من العينين مع نقيض الآخر صدق كل من النقيضين مع عين الآخر فصدق كل من النقيضين بدون الآخر في الجملة وهو التباين الجزئي ثم انه قد يتحقق في ضمن التباين الكلي كالموجود والمعدوم فان بين نقيضيهما وهما اللاموجود واللامعدوم ايضا تباين كلي وقد يتحقق في ضمن العموم من وجه

اي قالوا اسما جامعا لهما احترازا عن القصور للكل على شيء واحد مع انه لا عدهم كلية ١٢

وقد يقال الجزئي للاخص من الشيء وهو اعم والكليات خمس الاول الجنس

كالانسان واللاحجر فان بين نقيضيهما وهما اللاانسان واللاحجر عموما من وجه فلذا قالوا ان بين نقيضيهما مباينة جزئية حتى يصح في الكل انه او علم ايضا ان المصنف لم يذكر نقيض المتباينين لوجهين الاول قصد الاختصار والقياس على نقيض الاعم والاخص من وجه والثاني ان تصور التباين الجزئي من حيث انه مخرج عن خصوص فرديه موقوف على تصور فرديه الذين هما العموم من وجه والتباين الكلي فقبل ذكر فرديه وكليهما لا يتاتى ذكره

قوله وقد يقال الجزئي آه يعني ان لفظ الجزئي كما يطلق على المفهوم الذي يمتنع ان يجوز صدقه على كثيرين كذلك يطلق على الاخص من شيء فعلى الاول يقيد بقيد الحقيقي وعلى الثاني بالاضافي والجزئي بالمعنى الثاني اعم منه بالمعنى الاول لان كل جزئي حقيقي فهو مندرج تحت مفهوم عام فانه مفهوم والشيء والامر الا عكس الجزئي الاضافي قد يكون كليا كالانسان بالنسبة الى الحيوان ولك ان تحمل قوله هو اعم على جواب سؤال مقدر كان قائلا يقول الاخص على ما علم سابقا هو الكلي الذي يصدق عليه كلي آخر صدقا كليا ولا يصدق هو على ذلك الآخر كذلك والجزئي الاضافي لا يلزم ان يكون كليا بل قد يكون جزئيا حقيقيا فتفسير الجزئي الاضافي بالاخص بهذا المعنى تفسير بالاخص فاجاب بقوله هو اعم اي الاخص المذكور ههنا اعم من المعلوم سابقا فيعلم ان الجزئي بهذا المعنى اعم من الجزئي الحقيقي فيعلم بيان النسبة ايضا وهذا من فوائد بعض مشائخنا طاب ثراه

قوله والكليات خمس اي الكليات التي لها افراد بحسب نفس الامر في الذهن او في الخارج منحصرة في خمسة انواع اما الكليات الفرضية التي لا مصداق لها خارجا ولا ذهنا فلا يتعلق بالبحث عنها غرض

١٩

وهو المقول على كثيرين مختلفين بالحقائق في جواب ما هو فانه كان الجواب عن الماهية وعن بعض المشاركات هو الجواب عنها وعن الكل فهو القريب كالحيوان او البعيد كالجسم النامي الثاني النوع وهو المقول على كثيرين متفقين بالحقائق في جواب ما هو

ثم الكلي اذا نسب الى افراده المحققة في نفس الامر فاما ان يكون عين حقيقة تلك الافراد وهو النوع او جزء حقيقتها فان كان تمام المشترك بينها وبين بعض آخر فهو الجنس والا فهو الفصل ويقال لهذه الثلثة ذاتيات او خارجا عنها ويقال له العرض فاما ان يختص بافراد حقيقة واحدة او لا فالاول هو الخاصة والثاني هو العرض العام فهذا دليل انحصار الكليات في الخمس **قوله** المقول اي المحمول **قوله** في جواب ما هو اعلم ان ما هو سؤال عن تمام الحقيقة فان اقتصر في السؤال على ذكر امر واحد كان السؤال عن تمام الماهية المختصة به فيقع النوع في الجواب ان كان المذكور امرا شخصيا والحد التام ان كان المذكور حقيقة كلية وان جمع في السؤال بين امور كان السؤال عن تمام الماهية المشتركة بينها ثم تلك الامور ان كانت متفقة الحقيقة كان المسؤول عنه تمام الحقيقة المتفقة في تلك الامور فيقع النوع ايضا في الجواب وان كانت مختلفة الحقيقة كان المسؤول عنه تمام الحقيقة المشتركة بين تلك الحقائق المختلفة وقد عرفت ان تمام الذاتي المشترك بين الحقائق المختلفة هو الجنس فيقع الجنس في الجواب فالجنس لا بد ان يقع جوابا عن الماهية وعن بعض الحقائق المختلفة المشاركة اياها في ذلك الجنس فان كان مع ذلك جوابا عن الماهية وعن كل واحد من الماهيات المختلفة المشاركة لها في ذلك الجنس فهو الجنس القريب كالحيوان حيث يقع جوابا للسؤال عن الانسان مع كل ما يشاركه في الماهية الحيوانية وان لم يقع جوابا عن الماهية وعن كل ما يشاركها في

وقد يقال على الماهية المقول عليها وعلى غيرها الجنس في جواب ما هو ويخص باسم الاضافي كالاول بالحقيقي
وبينهما عموم من وجه لتصادقهما على الانسان وتفارقهما في النقطة والحيوان ثم الاجناس قد تترتب متصاعدة
الى العالي كالجوهر ويسمى جنس الاجناس والانواع متنازلة الى السافل ويسمى نوع الانواع +

في ذلك الجنس فبعيد كالجسم حيث يقع جوابا عن السؤال بالانسان والحجر ولا يقع جوابا عن السؤال بالانسان
والشجر والفرس مثلا قوله الماهية المقول اي الماهية المقولة في جواب ما هو فلا يكون الا كليا ذاتيا اذ بالماهية الاضافية فافهم وا
كالروح مثلا فان جامعها النوع الاضافي انما يكون لو حقيقيا تحت جنس كالانسان تحت الحيوان او جنسا تحت جنس آخر
كالحيوان تحت الجسم النامي والاول هو النوع الحقيقي الاضافي والثاني يوجد الاضافي بدون الحقيقي ويوجد الحقيقي بدون الاضافي
فيما اذا كان النوع بسيطا لا جزء له فلا يكون له جنس وقد مثل بالنقطة وفيه مناقشة وبالجملة فالنسبة بينهما العموم من وجه قوله
والنقطة لان النقطة طرف الخط والخط طرف السطح والسطح طرف الجسم فالسطح غير منقسم في العمق والخط غير منقسم في العرض والعمق
والنقطة غير منقسمة في الطول والعرض والعمق فهي عرض لا تقبل القسمة اصلا واذ لم تقبل القسمة اصلا لم يكن لها جزء
فلا يكون لها جنس وفيه نظر فانه انما يدل على انه لا جزء لها في الخارج والجنس ليس جزءا خارجيا بل هو من الاجزاء
العقلية فيجوز ان يكون للنقطة جزء عقلي هو جنس لها وان لم يكن لها جزء في الخارج قوله متصاعدة بان
يكون الترقي من الخاص الى العام وذلك لان جنس الجنس يكون اعم من الجنس وهكذا الى جنس لا جنس له
فوقه وهذا هو العالي وجنس الاجناس كالجوهر قوله متنازلة بان يكون التنزل من العام الى الخاص وذلك
لان نوع النوع يكون اخص من النوع وهكذا الى ان ينتهي الى نوع لا نوع تحته وهو السافل +

شروع في بيان الترتيب بين الانواع الاضافية ١٢

٢١

وما بينهما متوسطات الثالث الفصل وهو المقول على الشيء في جواب اي شيء هو في جوهره

ونوع الانواع كالانسان **قوله** وما بينهما متوسطات اي ما بين العالي والسافل في سلسلتي الانواع

والاجناس يسمى متوسطات فما بين الجنس العالي والجنس السافل اجناس متوسطة وما بين النوع العالي

والنوع السافل انواع متوسطة هذا ان رجع الضمير الى مجرد العالي والسافل اما ان عاد الى الجنس العالي والنوع

السافل المذكورين صريحا كان المعنى ان ما بين الجنس العالي والنوع السافل متوسطات اما جنس متوسط فقط كالنوع

العالي او نوع متوسط فقط كالجنس السافل او جنس متوسط ونوع متوسط معا كالجسم النامي ثم اعلم ان المصنف

لم يتعرض للجنس المفرد والنوع المفرد اما لان الكلام فيما يترتب والمفرد ليس داخلا في سلسلة الترتيب و

اما لعدم تيقن وجودهما **قوله** اي شيء اعلم ان كلمة اي موضوعة ليطلب بها ما يميز الشيء عما

يشاركه فيما اضيف اليه هذه الكلمة مثلا اذا ابصرت شيئا من بعيد وتيقنت انه حيوان لكن ترددت في انه

هل هو انسان او فرس او غيرهما تقول اي حيوان هذا فيجاب بما يخصه ويميزه عن مشاركاته في

الحيوانية اذا عرفت هذا فنقول اذا قلنا الانسان اي شيء هو في ذاته كان المطلوب ذاتيا يميز

الانسان عما يشاركه في الشيئية فيصح ان يجاب بانه حيوان ناطق كما يصح ان يجاب بانه ناطق فيلزم

صحة وقوع الحد في جواب اي شيء هو في ذاته وايضا يلزم ان لا يكون تعريف الفصل مانعا لصدقه على الحد و

هذا مما استشكله الامام الرازي في هذا المقام واجاب صاحب المحاكمات بان معنى اي وان كان بحسب اللغة طلب المميز مطلقا

لكن ارباب المعقول اصطلحوا على انه يطلب به مميز لا يكون مقولا في جواب ما هو فبهذا يخرج الحد والجنس والفصل للمحقق الطلوب

فان ميزه عن المشاركات في الجنس القريب فقريب او في البعيد فبعيد او بحسب ما يميزه فمقوم وان تميز عنه فمقسم والمقوم للعالي مقوم للسافل

ههنا مسلك آخر ادق وتحقيق اتم هو انا نسئل عن الفصل لا لعلة ان نعلم ان الشيء جنس لنا على ان لا

جنس له فصل اذا علمنا الشيء بالجنس فنطلب ما يميزه عن مشاركاته في ذلك الجنس فيقول الانسان اي حيوان

هو في ذاته فيتعين الجواب بالناطق لا غير فكلمة اي في التعريف كناية عن الجنس المعلوم الذي يطلب

ما يميز الشيء عن مشاركاته في ذلك الجنس وبه يندفع الاشكال بحذافيره قوله فقريب كالناطق بالنسبة الى

الانسان حيث يميزه عن المشاركات في الجنس القريب هو الحيوان قوله فبعيد كالحساس بالنسبة

الى الانسان حيث يميزه عن المشاركات في الجنس البعيد وهو الجسم النامي قوله واذا نسب الفصل

الى الماهية التي هو فصل مميز لها ونسبة الى الجنس الذي يميز الماهية عنه من بين افراده فهو باعتبار

الاول يسمى مقوما لانه جزء للماهية ومحصل لها وباعتبار الثاني يسمى مقسما لانه بانضمامه الى الجنس هذا

وجه تحصيل قسم وعدم تحصيل قسم آخر كما ترى في تقسيم الحيوان الى الحيوان الناطق والحيوان الغير الناطق

قوله المقوم للعالي اللام للاستغراق اي كل فصل مقوم للعالي فهو مقوم للسافل لان مقوم العالي

جزء للعالي والعالي جزء للسافل وجزء الجزء جزء فمقوم العالي جزء للسافل ثم انه يميز السافل عن كل ما يميز

العالي عنه فيكون مميزا له وهو المعنى بالمقوم وليعلم ان المراد بالعالي ههنا كل جنس او نوع يكون

فوقه جنس او نوع آخر سواء كان فوقه آخر او لم يكن وكذا المراد بالسافل كل جنس او نوع يكون تحته آخر سواء كان

تحته آخر او لم يكن حتى ان الجنس المتوسط عال بالنسبة الى ما تحته وسافل بالنسبة الى ما فوقه

ولا عكس في المقسم بالعكس الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط كالتحاس للعالم

وهو الخارج المقول عليها وعلى غيرها وكل منهما ان امتنع انفكاكه عن الشيء فلازم بالنظر الى الماهية او الوجود بين

يلزم تصوره من تصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم وغير بين بخلافه والا فعرض مفارق

قوله ولا عكس كليا اي ليس كل مقوم للسافل مقوم للعالي فان الناطق مقوم للسافل الذي

هو الانسان وليس مقوما للعالي الذي هو الحيوان قوله والمقسم بالعكس اي كل مقسم للسافل مقسم للعالي

ولا عكس كليا اما الاول فلان السافل قسم من العالي فكل فصل حصل للسافل قسما فقد حصل للعالي

لان قسم القسم قسم اما الثاني فلان الحساس مثلا مقسم للعالي الذي هو الجسم النامي وليس مقسما للسافل الذي هو الحيوان

قوله هو الخارج الكلي الخارج فان المقسم معتبر في جميع مفهومات الاقسام وعلم ان الخاصة تنقسم الى

فيه تنبيه على ان تذكير الضمير بتاويل الخاصة بالكلي فانها كلي رابع من الكليات الخمس

خاصة شاملة لجميع افراد ما هي خاصة له كالكاتب بالقوة للانسان والى غير شاملة لجميع افراده كالكاتب

بالفعل للانسان قوله حقيقة واحدة نوعية او جنسية فالاول خاصة النوع والثاني خاصة الجنس كالماشي خاصة للحيوان

وعرض عام للانسان فافهم قوله على غيرها كالماشي فانه يقال على حقيقة الانسان وعلى غيرها من الحقائق الحيوانية

قوله وكل منهما اي كل من الخاصة والعرض العام وبالجملة الكلي الذي هو عرض لافراده اما لازم او مفارق

اذ لا يخلو اما ان يستحيل انفكاكه عن معروضه او لا فالاول هو الاول والثاني هو الثاني ثم اللازم ينقسم

احدهما انه اي لازم الشيء اما لازم له بالنظر الى نفس الماهية مع قطع النظر عن خصوص وجوده

في الخارج او في الذهن وذلك بان يكون لازما للشيء بحيث كلما تحقق في الذهن او في الخارج

يدوم او يزول بسرعة او بطوء **فصل** مفهوم الكلي يسمى كليا منطقيا ومعروضه طبعيا والمجموع عقليا

كان ثم اللازم ثابتا له اما اللازم بالنظر الى الوجود اي الى خصوص الوجود الخارجي او الذهني فهذا القسم

بالحقيقة قسمان فاقسام اللازم بهذا التقسيم ثلثة لازم الماهية كزوجية الاربعة ولازم الوجود الخارجي

كاحراق النار ولازم الوجود الذهني ككون حقيقة الانسان كلية وهذا القسم يسمى معقولا ثانيا ايضا

ان اللازم اما بين او غير بين والبين له معنيان احدهما اللازم الذي يلزم تصوره من تصور الملزوم كلزوم

تصور البصر من تصور العمى وهذا يقال له البين بالمعنى الاخص وغير البين بخلافه اي اللازم الذي لا يلزم تصوره من تصور

الملزوم كالكتابة بالقوة للانسان والثاني من معنى البين هو اللازم الذي يلزم من تصوره مع تصور الملزوم

او النسبة بينهما الجزم باللزوم كزوجية الاربعة فان العقل اذا تصور الاربعة والزوجية والنسبة بينهما يحكم

جزما بان الزوجية لازمة لها وذلك يقال له البين بالمعنى الاعم وغير البين بخلافه وهو اللازم الذي لا يلزم من تصوره مع تصور الملزوم

فانا اذا تصورنا الحدوث والعالم والنسبة بينهما لا يكفي الجزم باللزوم بينهما بل يحتاج

والنسبة بينهما الجزم باللزوم كالحدوث للعالم فهذا التقسيم الثاني بالحقيقة تقسيمان الا ان القسمين الحاصلين على كل تقدير

يسميان بالبين وغير البين **قوله** لدوام حركة الفلك فانها دائمة للفلك وان لم يمتنع انفكاكها عنه بالنظر الى ذاته

قوله بسرعة كحمرة الخجل وصفرة الوجل **قوله** وبطوء كالشباب **قوله** مفهوم الكلي اي ما يطلق عليه لفظ الكلي يعني المفهوم

الذي لا يمتنع فرض صدقه على كثيرين يسمى كليا منطقيا لان المنطقي يقصد من الكلي هذا المعنى **قوله** و

معروضه اي ما يصدق عليه هذا المفهوم كالانسان والحيوان يسمى كليا طبعيا لوجوده في الطبايع يعني في

الخارج على ما سيجيء **قوله** والمجموع المركب من هذا العارض والمعروض كالانسان الكلي

وكذا الانواع الخمسة والحق ان وجود الطبعي بمعنى وجود اشخاصه **فصل** معرف الشيء

والحيوان الكلي يسمى كليا عقليا اذ لا وجود له الا في العقل **قوله** وكذا الانواع الخمسة يعني كما ان الكلي يكون منطقيا وطبعيا وعقليا كذلك الانواع الخمسة يعني الجنس والنوع والفصل والخاصة والعرض العام تجري في كل منها هذه الاعتبارات الثلث مثلا مفهوم النوع الكلي المقول على كثيرين متفقين بالحقيقة في جواب ما هو يسمى نوعا منطقيا ومعروضه كالانسان والفرس نوعا طبعيا والمجموع المركب من العارض والمعروض كالانسان النوع نوعا عقليا وهذا في النفس الواقع بل الاعتبارات الثلث تجري في الجزئي ايضا فانا اذا قلنا زيد جزئي فمفهوم الجزئي اعني ما يمتنع فرض صدقه على كثيرين يسمى جزئيا منطقيا ومعروضه اعني زيد يسمى جزئيا طبعيا والمجموع اعني زيد الجزئي يسمى جزئيا عقليا **قوله** والحق ان وجود الطبعي بمعنى وجود اشخاصه لا ينبغي ان يشك في ان الكلي المنطقي غير موجود في الخارج فان الكلية مما تعرض المفهوم في العقل ولذا كانت من المعقولات الثانية وكذا في ان العقلي غير موجود فيه فان انتفاء الجزء يستلزم انتفاء الكل انما النزاع في ان الطبعي كالانسان من حيث هو انسان الذي تعرضه الكلية في العقل هل هو موجود في الخارج في ضمن افراده ام لا بل ليس الموجود فيه الا الافراد فالاول مذهب جمهور الحكماء والثاني مذهب بعض المتاخرين منهم فلذا قال الحق هو الثاني وذلك لانه لو وجد في الخارج في ضمن افراده لزم اتصاف الشيء الواحد بالصفات المتضادة ووجود الشيء الواحد في الامكنة المتعددة ومعنى وجود الطبعي هو ان افراده موجودة وفيه تامل وتحقيق الحق في الحواشي التجريدية فانظر فيها **قوله** معرف الشيء بعد الفراغ من بيان ما يتركب منه المعرف

26

ما يقال عليه لافادة تصوره يشترط ان يكون مساويا واجلى فلا يصح بالاعم والاخص والمساوي معرفة وجهالة
والاخفى والتعريف بالفصل القريب حد وبالخاصة رسم فان كان مع الجنس القريب فتام والا فناقص

شرع في البحث عنه وقد علمت ان المقصود بالذات في هذا الفن هو البحث عنه وعن الحجة وعرفه بانه ما يحمل
على الشيء اي المعرف ليفيد تصوره اي تصور هذا الشيء اما بالكنه او بوجه يمتاز به عن جميع ما عداه فلهذا لم يجز ان يكون
اعم مطلقا لان الاعم لا يفيد شيئا منهما كالحيوان في تعريف الانسان فان الحيوان ليس كنه الانسان
لان حقيقة الانسان هو الحيوان مع الناطق وايضا لا يميز الانسان عن جميع ما عداه لان بعض الحيوان الفرس
وكذا الحال في الاعم من وجه واما الاخص اعني مطلقا فهو وان جاز ان يفيد تصوره تصور الاعم بالكنه او بوجه يمتاز به
عما عداه كما اذا تصور الانسان بانه حيوان ناطق فقد تصور الحيوان في ضمن الانسان حدا او
لكن لما كان الاخص اقل وجودا في العقل واخفى في نظره وشان المعرف ان يكون اعرف من المعرف
لم يجز ان يكون اخص ايضا وقد علم من تعريف المعرف بما يحمل على الشيء انه لا يجوز ان يكون مباينا للمعرف
فتعين ان يكون مساويا له ثم ينبغي ان يكون المعرف اعرف من المعرف في نظر العقل لانه معلوم
موصل الى تصور المجهول هو المعرف بالاخفى ولا مساويا في الخفاء والظهور قوله بالفصل القريب
حد التعريف لا بد ان يشتمل على امر يخص المعرف ويساويه بناء على ما سبق من اشتراط المساواة
فهذا الامر ان كان ذاتيا كان فصلا قريبا وان كان عرضيا كان خاصة لا محالة فعلى الاول المعرف يسمى حدا
وعلى الثاني رسما ثم كل منهما ان اشتمل على الجنس القريب يسمى حدا تاما ورسما تاما وان لم يشتمل

ولم يعتبروا بالعرض العام فقد اجيز في الناقص ان يكون اعم كاللفظي وهو ما يقصد به تفسير مدلول اللفظ فصل في التصديقات القضية قول يحتمل الصدق والكذب فان كان الحكم فيها بثبوت شيء لشيء او نفيه عنه فحملية موجبة او سالبة

على الجنس القريب او اشتمل على الجنس البعيد وكان هناك فصل قريب حدا او خاصة رسما وحدها يسمى حدا ناقصا ورسما ناقصا اذ التحصيل كلا منهم فيه ابحاث لا يسعها المقام قوله لم يعتبروا بالعرض العام فالعرض العام من التعريف اما الاطلاع على كنه المعرف او امتيازه عن جميع ما عداه والعرض العام لا يفيد شيئا منهما فلذا لم يعتبروا في مقام التعريف ايضا ظاهر ان غرضهم من ذلك انه لم يعتبروه انفرادا واما التعريف بمجموع امور كل واحد منها عرض عام للمعرف لكن المجموع يخصه كتعريف الانسان بماش مستقيم القامة مثلا وتعريف الخفاش بالطائر الولود فهو تعريف بخاصة مركبة معتبرة عندهم كما صرح به بعض المتاخرين قوله قد اجيز في الناقص ان يكون اعم هذا اشارة الى ما اجازه المتقدمون حيث جوزوا انه يجوز التعريف بالذاتي الاعم كتعريف الانسان بالحيوان فيكون حدا ناقصا او بالعرض العام كتعريفه بالماشي فيكون رسما ناقصا بل جوزوا التعريف بالعرض الاخص ايضا كتعريف الحيوان بالضاحك لكن المص لم يعتد به لزعمه انه تعريف بالاخفى وهو غير جائز اصلا قوله كاللفظي اي كما اجيز في التعريف اللفظي ان يكون اعم كقولهم السعدانة نبت قوله تفسير مدلول اللفظ اي تعيين مسمى اللفظ من بين المعاني المخزونة في الخاطر فليس فيه تحصيل المجهول من معلوم كما في المعرف الحقيقي فافهم قوله القضية قول القول في عرف هذا الفن يقال للمركب سواء كان معقولا او ملفوظا فالتعريف يشمل القضية المعقولة والملفوظة قوله يحتمل الصدق والكذب *

ان الحکم فی الشرطیۃ بین المقدم و التالی کالحکم فی القضیۃ المذکورۃ بین الشمس طالعۃ فالنهار موجود بان آہ ملازمۃ فالنسبۃ الشرطیۃ الحکمیۃ عندہم مغایرۃ ان بان الاوسط

ويسمى المحكوم عليه موضوعا والمحكوم به محمولا والدال على النسبة رابطة وقد استعير لها هو الاقترانية

الصدق هو المطابقة للواقع والكذب هو اللامطابقة له وهذا المعنى لا يتوقف معرفته على معرفة الخبر والقضية فلا دور **قوله** موضوعا لانه وضع عين ليحكم عليه **قوله** محمولا لانه امر حمل على الموضوع سواء كان مبتدا او فاعلا ١٢

قوله الدال على النسبة رابطة اي اللفظ المذكور في القضية الملفوظة التي تدل على النسبة الحكمية تسمى رابطة تسمية للدال باسم المدلول فان الرابطة حقيقة هو النسبة الحكمية وفي قوله الدال على النسبة اشارة الى ان الرابطة اداة لدلالتها على النسبة التي هي معنى حرفي غير مستقل ثم اعلم ان الرابطة قد تذكر في القضية وقد تحذف فالقضية على الاول تسمى ثلاثية وعلى الثاني ثنائية **قوله** قد استعير لها هو واعلم ان الرابطة تنقسم الى زمانية تدل على اقتران النسبة الحكمية باحد الازمنة الثلثة وغير زمانية بخلاف ذلك وذكر الفارابي ان الحكمة الفلسفية لما نقلت من اللغة اليونانية الى العربية وجد القوم ان الرابطة الزمانية في لغة العربية هي الافعال الناقصة ولكن لم يجد في تلك اللغة رابطة غير زمانية تقوم مقام هست في الفارسية واستين في اليونانية فاستعاروا للرابطة الغير الزمانية لفظة هو وهي نحو هي مع كونهما في الاصل اسمائر لا ادوات فهذا ما اشار المص اليه بقوله قد استعير لها هو فقد يذكر للرابطة الغير الزمانية اسما مشتقة من الافعال الناقصة نحو كائن وموجود في قولنا زيد كائن قائما وعمرو موجود شاعرا

قوله الاقترانية اي ان لم يكن الحكم فيها كذلك اي بثبوت شيء لشيء او نفيه عنه فالقضية شرطية سواء كان الحكم فيها بثبوت نسبة على تقدير اخرى او نفي ذلك الثبوت او بالمنافاة بين النسبتين

ويسمى الجزء الاول مقدما والثاني تاليا والموضوع ان كان شخصا معينا سميت القضية شخصية ومخصوصة وان كان نفس
الحقيقة فطبعية والا فان بين كمية افراده كلا او بعضا فمحصورة كلية او جزئية وما به البيان سور والا فمهملة تلازم الجزئية

او يسلب تلك المنافات فالاولى شرطية متصلة والثانية منفصلة واعلم ان حصر القضية في الحملية والشرطية
على ما قرره المصنف عقلي دائر بين النفي والاثبات واما حصر الشرطية في المتصلة والمنفصلة فاستقرائي
قوله مقدما لتقدمه في الذكر **قوله** تاليا لتلوه الجزء الاول **قوله** والموضوع هذا التقسيم للقضية الحملية
باعتبار الموضوع ولذا لوحظ في تسمية الاقسام حال الموضوع فيسمى ما هو موضوعه شخص شخصية وعلى هذا القياس
غير ذلك ومحصل التقسيم ان الموضوع اما جزئي حقيقي كقولنا هذا انسان او كلي وعلى الثاني فاما ان يكون الحكم
على نفس حقيقة هذا الكلي او على افراده وعلى الثاني فاما ان يبين كمية افراد المحكوم عليها بان يبين ان الحكم
على كلها او على بعضها او لا يبين ذلك بل يهمل فالاول شخصية والثاني طبعية والثالث محصورة والرابع
مهملة ثم المحصورة ان بين فيها ان الحكم على كل افراد الموضوع فكلية وان بين ان الحكم على بعض افراد الموضوع
فجزئية وكل منهما اما موجبة او سالبة ولا بد في كل من تلك المحصورات الاربع من شيء يبين كمية افراد الموضوع
يسمى ذلك الامر بالسور كما ان سور البلد محيط به كذلك هذا الامر محيط بما حكم عليه من افراد الموضوع فسور الموجبة
الكلية هو كل واللام الاستغراق وما يفيد معناهما من اي لغة كانت وسور الموجبة الجزئية هو بعض و
واحد وما يفيد مفادهما وسور السالبة الكلية لا شيء ولا واحد ونظائرهما وسور السالبة الجزئية ليس
كل وليس بعض وبعض ليس وما يساويها **قوله** تلازم الجزئية واعلم ان القضايا المعتبرة

ولا بد في الموجبة من وجود الموضوع اما محققا فهي الخارجية او مقدرا فالحقيقية او ذهنا فالذهنية

في العلوم هي المحصورات الاربع لا غير وذلك لان المهملة والجزئية متلازمان اي كلما صدق الحكم على افراد الموضوع في الجملة صدق على بعض افراده وبالعكس فالمهملة مندرجة تحت الجزئية ومستغنية بالبحث عنها بخصوصها فانه لا كمال في معرفة الجزئيات لتغيرها وعدم ثباتها بل انما يبحث عنها في ضمن المحصورات التي يحكم فيها على الاشخاص اجمالا والطبعية لا يبحث عنها في العلوم اصلا فان الطبائع الكلية من حيث نفس مفهومها كما هو موضوع الطبعية لا من حيث تحققها في ضمن الاشخاص غير موجودة في الخارج فلا كمال في معرفة احوالها فانحصرت القضايا المعتبرة في المحصورات الاربع **قوله** ولا بد في الموجبة اي في صدقها من وجود الموضوع وذلك لان الحكم في الموجبة بثبوت شيء لشيء وثبوت شيء لشيء فرع ثبوت المثبت له اعني الموضوع فانما يصدق الحكم اذا كان الموضوع محققا موجودا اما في الخارج ان كان الحكم بثبوت المحمول له هناك او في الذهن كذلك ثم القضايا الحملية المعتبرة باعتبار وجود موضوعها ثلثة اقسام لان الحكم فيها اما على الموضوع الموجود في الخارج محققا نحو كل انسان حيوان بمعنى ان كل انسان موجود في الخارج حيوان في الخارج واما على الموضوع الموجود في الخارج مقدرا نحو كل انسان حيوان بمعنى ان كل ما لو وجد في الخارج وكان انسانا فهو على تقدير وجوده في الخارج حيوان وهذا الوجود المقدر انما اعتبروه في الافراد الممكنة لا في الممتنعة كافراد اللاشيء وشريك الباري واما على الموضوع الموجود في الذهن كقولك شريك الباري ممتنع بمعنى ان كل ما لو وجد في العقل وفرضه العقل شريك الباري فهو موصوف في الذهن بالامتناع وهذا انما اعتبروه في الموضوعات التي

٣١

وقد يجعل حرف السلب جزءا من جزء فيسمى معدولة والا محصلة وقد تصرح بكيفية النسبة فموجهة وما به البيان جهة والا
فمطلقة فان كان الحكم فيها بضرورة النسبة ما دام ذات الموضوع موجودة فضرورية مطلقة او ما دام وصفه فمشروطة عامة

ليست لها افراد ممكنة التحقق في الخارج **قوله** حرف السلب كلا وليس وغيرهما مما يكون دالا على السلب **قوله**
جزءا اي من الموضوع فقط او من المحمول فقط او منهما فالقضية على الاول تسمى معدولة الموضوع
وعلى الثاني معدولة المحمول وعلى الثالث معدولة الطرفين وانما سميت معدولة لان حرف السلب موضوع لسلب النسبة
فاذا استعمل لا في هذا المعنى كان معدولا عن معناه الاصلي فسميت القضية التي يكون ذلك الحرف جزءا من
جزئها معدولة تسمية الكل باسم الجزء والقضية التي لا يكون حرف السلب جزءا من طرفيها تسمى محصلة
قوله بكيفية النسبة آه نسبة المحمول الى الموضوع سواء كانت ايجابية او سلبية تكون لا محالة مكيفة في نفس
الامر والواقع بكيفية مثل الضرورة والدوام والامكان والامتناع او غير ذلك فتلك الكيفية الواقعة
في نفس الامر تسمى مادة القضية ثم قد يصرح في القضية بان تلك النسبة مكيفة في نفس الامر بكيفية كذا فالقضية تسمى موجهة
وقد لا يصرح بذلك فتسمى القضية مطلقة واللفظ الدال عليها في القضية الملفوظة والصورة العقلية الدالة عليها
في القضية المعقولة تسمى جهة القضية فان طابقت الجهة المادة صدقت القضية كقولنا كل انسان حيوان بالضرورة والا
كذبت كقولنا كل انسان حجر بالضرورة **قوله** فان كان الحكم فيها بضرورة النسبة آه اي فيكون الحكم في القضية الموجهة
بان النسبة الثبوتية او السلبية ضرورية ممتنعة الانفكاك عن الموضوع على احد اربعة اوجه الاول انها
ضرورية ما دام ذات الموضوع موجودة نحو كل انسان حيوان بالضرورة ولا شيء من الانسان بحجر بالضرورة

٣٣

او في وقت معين فوقتية مطلقة او غير معين فمنتشرة مطلقة او بدوامها ما دام الذات فدائمة مطلقة او ما دام الوصف فعرفية عامة

فتسمى القضية ح ضرورية مطلقة لاشتمالها على الضرورة وعدم تقييد الضرورة بالوصف العنواني او الوقت

والثاني انها ضرورية ما دام الوصف العنواني ثابتا لذات الموضوع نحو كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة
اي الوصف التعبيري للموضوع ١٢
ما دام كاتبا ولا شيء منه بساكن الاصابع بالضرورة ما دام كاتبا فتسمى ح مشروطة عامة لاشتراط الضرورة

بالوصف العنواني وكون هذه القضية اعم من المشروطة الخاصة كما سيجيء الثالث انها ضرورية في وقت

معين نحو كل قمر منخسف بالضرورة وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس ولا شيء من القمر بمنخسف بالضرورة

وقت التربيع فتسمى ح وقتية مطلقة لتقييد الضرورة بالوقت وعدم تقييد القضية باللادوام الرابع انها
اي وقت المقابلة بين الشمس والقمر وعدم حيلولة الارض بينهما ١٢
ضرورية في وقت من الاوقات كقولنا كل انسان متنفس بالضرورة وقتا ما ولا شيء منه بمتنفس بالضرورة

وقتا ما فتسمى ح منتشرة مطلقة لكون وقت الضرورة فيها منتشرا اي غير معين وعدم تقييد القضية باللادوام

قوله فدائمة مطلقة الفرق بين الضرورة والدوام ان الضرورة هي استحالة انفكاك شيء عن شيء والدوام

عدم انفكاكه عنه وان لم يكن مستحيلا كدوام الحركة للفلك ثم الدوام اعني عدم انفكاك النسبة الايجابية

والسلبية عن الموضوع اما ذاتي او وصفي فان كان الحكم في الموجبة بالدوام الذاتي اي بعدم انفكاك

النسبة عن الموضوع ما دام ذات الموضوع موجودا سميت القضية دائمة مطلقة لاشتمالها على الدوام و

بعدم تقييد الدوام بالوصف العنواني وان كان الحكم بالدوام الوصفي اي بعدم انفكاك النسبة عن الموضوع

ما دام الوصف العنواني ثابتا لتلك الذات سميت عرفية لان اهل العرف يفهمون هذا المعنى من القضية السالبة

او بفعليتها فمطلقة عامة او بعدم ضرورة خلافها فممكنة عامة فهذه بسائط

عند الاطلاق فاذا قيل كل كاتب متحرك الاصابع فمعناه ان هذا الحكم ثابت مادام كاتبا وعامة لكونها
اعم من العرفية الخاصة التي سيجيء ذكرها **قوله** او بفعليتها اي تحقق النسبة بالفعل فالمطلقة العامة هي التي
حكم فيها بكون النسبة متحققة بالفعل اي في احد الازمنة الثلثة وتسميتها بالمطلقة لان هذا هو المفهوم من
القضية عند اطلاقها وعدم تقييدها بالضرورة او بالدوام او غير ذلك من الجهات وبالعامة لكونها اعم
من الوجودية اللادائمة ومن اللاضرورية على ما سيجيء **قوله** او بعدم ضرورة خلافها اي اذا حكم في القضية بان خلاف
النسبة المذكورة فيها ليس ضروريا نحو قولنا زيد كاتب بالامكان العام يعني ان الكتابة غير مستحيلة له بمعنى
ان سلبها عنه ليس بضروري سميت القضية ممكنة لاشتمالها على الامكان وهو سلب الضرورة وعامة لكونها
اعم من الممكنة الخاصة **قوله** فهذه بسائط اي القضايا الثمانية المذكورة من جملة الموجهات بسائط اعلم ان
القضية الموجهة اما بسيطة وهي التي تكون حقيقتها اما ايجابا فقط او سلبا فقط كما مر من الموجهات الثمانية واما
مركبة وهي التي تكون حقيقتها مركبة من ايجاب وسلب بشرط ان لا يكون الجزء الثاني فيها مذكورا بعبارة مستقلة
سواء كان في اللفظ تركيب كقولنا كل انسان ضاحك بالفعل لا دائما فقولنا لا دائما اشارة الى
حكم سلبي اي لا شيء من الانسان بضاحك بالفعل او لم يكن في اللفظ تركيب كقولنا كل انسان كاتب بالامكان
الخاص فانه في المعنى قضيتان ممكنتان عامتان اي كل انسان كاتب بالامكان العام ولا شيء من الانسان بكاتب
بالامكان العام والمعتبر في الايجاب والسلب هو الجزء الاول لانه هو صريح القضية واعلم ايضا ان

وقد تقيد العامتان والوقتيتان المطلقتان باللادوام الذاتي فتسمى المشروطة الخاصة

والعرفية الخاصة والوقتية والمنتشرة وقد تقيد المطلقة العامة باللاضرورة الذاتية

القضية المركبة ههنا تحصل بتقييد قضية بسيطة بقيد مثل اللادوام واللاضرورة **قوله** العامتان
مذكورة كما يدل عليه قوله وقد يقيد العامتان ١٢
اي المشروطة العامة والعرفية العامة **قوله** الوقتيتان اي الوقتية المطلقة والمنتشرة المطلقة **قوله**
باللادوام الذاتي ومعنى اللادوام الذاتي ان النسبة المذكورة في القضية ليست دائمة ما دام ذات الموضوع موجودة
فيكون نقيضها واقعة البتة في زمان من الازمنة الثلثة فيكون اشارة الى قضية مطلقة عامة مخالفة للاصل
في الكيف وموافقة في الكم فافهم **قوله** المشروطة الخاصة هي المشروطة العامة المقيدة باللادوام الذاتي
نحو كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة ما دام كاتبا لا دائما اي لا شيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل
قوله العرفية الخاصة هي العرفية العامة المقيدة باللادوام الذاتي كقولنا بالدوام لا شيء من الكاتب
بساكن الاصابع ما دام كاتبا لا دائما اي كل كاتب ساكن الاصابع بالفعل **قوله** الوقتية والمنتشرة
لما قيدت الوقتية المطلقة والمنتشرة المطلقة باللادوام الذاتي حذف من اسميهما لفظ الاطلاق وسميت
الاولى وقتية والثانية منتشرة فالوقتية هي الوقتية المطلقة المقيدة باللادوام الذاتي نحو كل قمر منخسف
بالضرورة وقت الحيلولة لا دائما اي لا شيء من القمر بمنخسف بالفعل والمنتشرة هي المنتشرة المطلقة
المقيدة باللادوام الذاتي نحو قولنا لا شيء من الانسان بمتنفس بالضرورة وقتا ما لا دائما اي كل
انسان متنفس بالفعل **قوله** باللاضرورة الذاتية يعني اللاضرورة الذاتية ان النسبة المذكورة

٣٥

عن كل فرد يستلزم دوام النسبة السلبية
لو قال الاول مطلقة عامة سالبة والثاني
مطلقة عامة موجبة ١٢ مولانا خادم احمد

قسمي الوجودية اللاضرورية او باللادوام الذاتي

في القضية ليست ضرورية ما دام ذات الموضوع موجودة فيكون هذا حكما بان نقيضها ليس الا امكان

هو سلب الضرورة عن الطرف المقابل كما مر فيكون مفادا للاضرورة الذاتية ممكنة عامة مخالفة للاصل في

قوله الوجودية اللاضرورية لان معنى المطلقة العامة هو فعلية النسبة ووجودها في وقت من الاوقات لا استمالها على

اللاضرورة فالوجودية اللاضرورية هي المطلقة العامة المقيدة باللاضرورة الذاتية نحو كل انسان متنفس بالفعل

لا بالضرورة اي لا شيء من الانسان بمتنفس بالامكان العام فهي مركبة من مطلقة عامة وممكنة عامة احدهما

موجبة والاخرى سالبة قوله او باللادوام الذاتي انما قيد اللادوام بالذاتي لان تقييد العامتين باللادوام

الوصفي غير صحيح ضرورة تنافي اللادوام بحسب الوصف مع الدوام بحسب الوصف نعم يمكن تقييد

الوقتيتين المطلقتين باللادوام الوصفي ايضا لكن هذا التركيب غير معتبر عندهم واعلم انه كما يصح تقييد

هذه القضايا الاربع باللادوام الذاتي كذلك يصح تقييدها باللاضرورة الذاتية وكذلك يصح تقييد

ما سوى المشروطة العامة من تلك الجملة باللاضرورة الوصفية فالاحتمالات الحاصلة من ملاحظة كل من

تلك القضايا الاربع مع كل من تلك القيود الاربعة ستة عشر ثلثة منها غير صحيحة واربعة منها صحيحة

وهي اللادوام الذاتي والوصفي واللاضرورة الوصفية

معتبرة والتسعة الباقية صحيحة غير معتبرة واعلم ايضا انه كما يمكن تقييد المطلقة العامة باللادوام واللا

ضرورة الذاتيتين كذلك يمكن تقييدها باللادوام واللاضرورة الوصفيتين هذا ايضا من الاحتمالات

الصحيحة الغير المعتبرة وكما يصح تقييد الممكنة العامة باللاضرورة الذاتية يصح تقييدها

فقسمي الوجودية اللادائمة وقد تقيد الممكنة العامة باللاضرورة من الجانب الموافق ايضا فقسمي الممكنة الخاصة وهذه مركبات

لان اللادوام اشارة الى مطلقة عامة واللاضرورة الى ممكنة عامة مخالفتي الكيفية موافقتي الكمية

باللاضرورة الوصفية وكذا باللادوام الذاتي او الوصفي لكن هذه المحتملات الثلث ايضا غير معتبرة عندهم

وينبغي ان يعلم ان التركيب لا ينحصر فيما اشرنا اليه بل يتحقق الاشارة اليه ببعض آخر ويمكن تركيبات

كثيرة اخر لم يتعرضوا لها لكن المتفطن بعد التنبيه لما ذكرناه يتمكن من استخراج اقدر شاء **قوله الوجودية**

اللادائمة هي المطلقة العامة المقيدة باللادوام الذاتي نحو لا شيء من الانسان بمتنفس بالفعل لا دائما اي

كل انسان متنفس بالفعل فهي مركبة من مطلقتين عامتين احدهما موجبة والاخرى سالبة **قوله باللاضرورة**

من الجانب الموافق ايضا كما انه حكم في الممكنة العامة باللاضرورة عن الجانب المخالف فقد حكم بها باللاضرورة

من الجانب الموافق ايضا فتصير القضية مركبة من ممكنتين عامتين ضرورة ان سلب الضرورة من الجانب

المخالف هي امكان الطرف الموافق وسلب ضرورة الطرف الموافق هي امكان الطرف المقابل

فيكون الحكم في القضية بامكان الطرف الموافق وامكان الطرف المقابل نحو كل انسان كاتب بالامكان

بان يولى الطرف المقابل

الخاص فان معناه كل انسان كاتب بالامكان العام ولا شيء من الانسان بكاتب بالامكان العام

قوله هذه مركبات اي هذه القضايا السبع المذكورة وهي المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة والوقتية

والمنتشرة والوجودية اللاضرورية والوجودية اللادائمة والممكنة الخاصة **قوله مخالفتي الكيفية** اي

في الايجاب والسلب قد مر بيان ذلك في بيان معنى اللادوام واللاضرورة واما الموافقة في

لما قيد بها **فصل** الشرطية متصلة ان حكم فيها بثبوت نسبة على تقدير اخرى او نفيها لزومية ان كان ذلك
بعلاقة والا فاتفاقية ومنفصلة ان حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما صدقا وكذبا معا وهي الحقيقية

الكمية اي الكلية والجزئية فلان الموضوع في القضية المركبة امر واحد وقد حكم عليه بالحكمين المختلفين بالايجاب
والسلب فان كان الحكم في الجزء الاول على كل الافراد كان في الجزء الثاني ايضا على كلها وان كان على
البعض في الاول فكذا في الثاني **قوله** لما قيد بها اي القضية التي قيدت بها اي باللادوام واللاضرورة
يعني اصل القضية **قوله** على تقدير اخرى سواء كانت النسبتان ثبوتيتين او سلبيتين او مختلفتين فقولنا
كلما لم يكن زيد حيوانا لم يكن انسانا متصلة موجبة فالمتصلة الموجبة ما حكم فيها باتصال النسبتين والسالبة
ما حكم فيها بسلب اتصالها نحو ليس البتة كلما كانت الشمس طالعة كان الليل موجودا وكذلك اللزومية الموجبة
ما حكم فيها بان الاتصال بعلاقة والسالبة ما حكم فيها بانه ليس هناك اتصال بعلاقة سواء لم يكن هناك
اتصال او كان لكن لا بعلاقة واما الاتفاقية فهي ما حكم فيها بمجرد الاتصال ونفيه من غير ان يكون
ذلك مستندا الى العلاقة نحو كلما كان الانسان ناطقا فالحمار ناهق وليس كلما كان الانسان ناطقا
كان الفرس ناهقا **قوله** العلاقة وهي امر بسببه يستصحب المقدم التالي كالعلاقة طلوع الشمس ووجود النهار
في قولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود **قوله** بتنافي النسبتين سواء كانت النسبتان ثبوتيتين
او سلبيتين او مختلفتين فان كان الحكم فيها بتنافيهما فهي منفصلة موجبة وان كان بسلب تنافيهما فهي
منفصلة سالبة **قوله** وهي الحقيقية فالمنفصلة الحقيقية ما حكم فيها بتنافي

او صدقا فقط فمانعة الجمع او كذبا فقط فمانعة الخلو وكل منهما عنادية ان كان التنافي
لذاتي الجزئين والا فاتفاقية ثم الحكم في الشرطية الكان

النسبتين في الصدق والكذب كقولنا اما ان يكون هذا العدد زوجا او فردا او حكم فيها بسلب تنافي النسبتين في الصدق والكذب نحو قولنا ليس البتة اما ان يكون هذا العدد زوجا او منقسما بمتساويين والمنفصلة المانعة الجمع ما حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما في الصدق فقط نحو هذا الشيء اما ان يكون شجرا او حجرا والمنفصلة المانعة الخلو ما حكم فيها بتنافي النسبتين او لا تنافيهما في الكذب فقط نحو اما ان يكون زيد في البحر واما ان لا يغرق **قوله** او صدقا فقط اي لا في الكذب او مع قطع النظر عن الكذب حتى جاز ان تجتمع النسبتان في الكذب وان لا تجتمعا ويقال للمعنى الاول مانعة الجمع بالمعنى الاخص وللثاني بالمعنى الاعم **قوله** او كذبا فقط اي لا في الصدق او مع قطع النظر عن الصدق الاول مانعة الخلو بالمعنى الاخص والثاني بالمعنى الاعم **قوله** لذاتي الجزئين اي ان كانت المنافاة بين الطرفين اي المقدم والتالي منافاة ناشئة عن ذاتيهما في اي مادة تحققا كالمنافاة بين الزوجية والفردية لا من خصوص المادة كالمنافاة بين السواد والكتابة في انسان يكون اسود وغير كاتب او يكون كاتبا غير اسود فالمنافاة بين طرفي هذه المنفصلة واقعة لا لذاتيهما بل بحسب خصوص المادة اذ قد يجتمع السواد والكتابة في الصدق او الكذب في مادة اخرى فهذه منفصلة حقيقية اتفاقية وذلك منفصلة عنادية **قوله** ثم الحكم الخ كما ان الحملية تنقسم الى محصورة ومهملة وشخصية وطبيعية كذلك الشرطية ايضا سواء كانت متصلة او منفصلة تنقسم الى المحصورة الكلية

فيكون هناك مانعة الجمع فقط ١٢ — فيكون هناك مانعة الجمع والحقيقة ايضا اذا لم يقطع النظر ١٢

٣٩

علی جمیع تقادیر المقدم فکلیة او بعضها مطلقا فجزئیة او معینا فشخصیة والا فمهملة وطرفا الشرطیة
فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان او مختلفتان

والجزئیة والمهملة والشخصیة لا تعقل الطبیعیة ههنا **قوله** علی جمیع تقادیر المقدم کقولنا کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود **قوله** فکلیة وسورها فی المتصلة الموجبة کلما ومهما ومتی وفی المنفصلة دائما وابدا ونحوهما هذا فی الموجبة اما فی السالبة مطلقا فسورها لیس البتة **قوله** وبعضها مطلقا ای علی بعض غیر معین کقولک قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا **قوله** فجزئیة وسورها فی الموجبة متصلة کانت او منفصلة قد یکون وفی السالبة کذلک قد لا یکون **قوله** فشخصیة کقولنا ان جئتنی الیوم اکرمتک **قوله** والا ای وان لم یکن الحکم علی جمیع تقادیر المقدم ولا علی بعضها بان سکت عن بیان الکلیة والبعضیة مطلقا **قوله** فمهملة نحو اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا **قوله** فی الاصل ای قبل دخول اداة الاتصال والانفصال علیهما **قوله** حملیتان کقولنا ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فان طرفیها وهما الشمس طالعة والنهار موجود قضیتان حملیتان **قوله** او متصلتان کقولنا کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود فکلما لم یکن النهار موجودا لم تکن الشمس طالعة فان طرفیها وهما قولنا کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وقولنا کلما لم یکن النهار موجودا لم تکن الشمس طالعة قضیتان متصلتان **قوله** او منفصلتان کقولنا کلما کان هذا اما ان یکون زوجا او فردا فهو دائما اما ان یکون العدد منقسما بمتساویین او غیر منقسم بهما **قوله** او مختلفتان بان یکون احد الطرفین حملیة والاخر متصلة او احدهما حملیة والاخر منفصلة او احدهما متصلة والاخری منفصلة فالاقسام ستة

الا انهما خرجتا بزيادة اداة الاتصال والانفصال عن التمام **فصل** التناقض اختلاف القضيتين بحيث يلزم لذاته من صدق كل كذب الاخرى وبالعكس ولا بد من الاختلاف في الكم والكيف والجهة

وعليك باستخراج ما تركنا من الامثلة **قوله** عن التمام اى عن ان يصح السكوت عليهما ويحتمل الصدق والكذب مثلا قولنا الشمس طالعة مركب تام خبرى يحتمل الصدق والكذب لا يعنى بالقضية الا هذا فاذا ادخلت عليه اداة الاتصال مثلا وقلت ان كانت الشمس طالعة لم يصح ان تسكت عليه ولم يحتمل الصدق والكذب بل احتجت الى ان تضم اليه قولك مثلا فالنهار موجود **قوله** اختلاف القضيتين قيد بالقضيتين دون الشيئين ليشعر بان التناقض لا يكون بين المفردات على ما قيل واما لان الكلام في تناقض القضايا **قوله** بحيث يلزم الخ خرج بهذا القيد الاختلاف الواقع بين الموجبة والسالبة الجزئيتين فانهما قد يصدقان معا نحو بعض الحيوان انسان وبعضه ليس بانسان فلم يتحقق التناقض بين الجزئيتين **قوله** وبالعكس اى يلزم من كذب كل من القضيتين صدق الاخرى خرج بهذا القيد الاختلاف الواقع بين الموجبة والسالبة الكليتين فانهما قد تكذبان معا نحو لا شيء من الحيوان بانسان وكل حيوان انسان فلم يتحقق التناقض بين الكليتين ايضا فقد علم ان القضيتين لو كانتا محصورتين يجب اختلافهما في الكم كما سيصرح به المصنف **قوله** لا بد من الاختلاف اى يشترط في التناقض ان يكون احدى القضيتين موجبة والاخرى سالبة ضرورة ان الموجبتين والسالبتين قد يجتمعان في الصدق والكذب معا ثم ان كانت القضيتان محصورتين يجب اختلافهما في الكم ايضا كما مر ثم ان كانتا موجهتين يجب اختلافهما في الجهة فان الضروريتين *

والاتحاد فيما عداها فالنقيض للضرورية الممكنة العامة وللدائمة المطلقة العامة وللمشروطة

العامة الحينية الممكنة وللعرفية العامة الحينية المطلقة

قد تكذبان معاً كقولنا كل انسان كاتب بالضرورة ولا شيء من الانسان بكاتب بالضرورة والممكنتين

قد تصدقان معاً كقولنا كل انسان كاتب بالامكان ولا شيء من الانسان بكاتب بالامكان

قوله والاتحاد فيما عداها اي يشترط في التناقض اتحاد القضيتين فيما عدا الامور الثلثة المذكورة يعني

الكيف والكم والجهة وقد ضبطوا هذا الاتحاد في ضمن امور ثمانية قال قائلهم شعر

در تناقض هشت وحدت شرط دان ✻ وحدت موضوع و محمول و مكان

وحدت شرط و اضافت جزو و كل ✻ قوت و فعل است در آخر زمان

قوله والنقيض للضرورية اعلم ان نقيض كل شيء رفعه فنقيض القضية التي حكم فيها بضرورة الايجاب

او السلب هي قضية حكم فيها بسلب تلك الضرورة وسلب كل ضرورة هو عين امكان الطرف

لان اثبات الضرورة في الجانب المخالف وسلبها في ذلك الجانب مما يتنافيان ١٢

المقابل فنقيض ضرورة الايجاب هو امكان السلب ونقيض ضرورة السلب هو امكان الايجاب ونقيض الدوام

هو سلب الدوام وقد عرفت انه يلزمه فعلية الطرف المقابل فرفع دوام الايجاب يلزمه فعلية السلب

في شرح قوله وهذه لبساطتها ١٢

وسلب دوام السلب يلزمه فعلية الايجاب فالممكنة العامة نقيض صريح للضرورية المطلقة والمطلقة

العامة لازمة لنقيض الدائمة المطلقة ولما لم يكن لنقيضها الصريح هو اللادوام مفهوم محصل معتبر

اي الدائمة ١٢

من القضايا المتعارفة المتداولة قالوا نقيض الدائمة هو المطلقة العامة ثم اعلم ان النسبة

والمركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين

الحينية الممكنة الى المشروطة العامة كنسبة الممكنة العامة الى الضرورية فان الحينية الممكنة هي التي حكم فيها بسلب الضرورة الوصفية اي الضرورة ما دام الوصف عن الجانب المخالف فيكون نقيضا لما حكم فيها بالضرورة الجانب الموافق بحسب الوصف فقولنا بالضرورة كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا نقيضه ليس بعض الكاتب بمتحرك الاصابع حين هو كاتب بالامكان ونسبة الحينية المطلقة وهي قضية حكم فيها بفعلية النسبة حين اتصاف ذات الموضوع بالوصف العنواني الى العرفية العامة كنسبة المطلقة العامة الى الدائمة وذلك لان الحكم في العرفية بدوام النسبة ما دام ذات الموضوع متصفا بالوصف العنواني فنقيضها الصريح هو سلب ذلك الدوام ويلزمه وقوع الطرف المقابل في بعض اوقات الوصف العنواني وهذا معنى الحينية المطلقة المخالفة للعرفية في الكيف فنقيض قولنا بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا قولنا ليس بعض الكاتب بمتحرك الاصابع حين هو كاتب بالفعل والمص لم يتعرض لبيان نقيض الوقتية والمنتشرة المطلقتين من البسائط اذ لا يتعلق بذلك غرض فيما سيأتي من مباحث العكوس والاقيسة بخلاف باقي البسائط فتأمل قوله والمركبة قد علمت ان نقيض كل شيء رفعه فاعلم ان رفع المركب انما يكون برفع احد جزئيه لا على التعيين بل على سبيل منع الخلو اذ يجوز ان يكون برفع كلا الجزئين فنقيض القضية المركبة نقيض احد جزئيه على سبيل منع الخلو فنقيض قولنا كل كاتب متحرك الاصابع بالضرورة ما دام كاتبا لا دائما اي لا شيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل قضية منفصلة مانعة الخلو وهي قولنا اما بعض الكاتب ليس بمتحرك الاصابع بالامكان

ولكن في الجزئية بالنسبة الى كل فرد **فصل العكس المستوي** تبديل طرفي القضية مع بقاء الصدق والكيف

حين هو كاتب اما بعض الكاتب متحرك الاصابع دائما وانت بعد اطلاعك على حقائق المركبات ونقائض البسائط تتمكن من استخراج تفاصيل نقائض المركبات **قوله** ولكن في الجزئية بالنسبة الى كل فرد يعني لا يكفي في اخذ نقيض القضية المركبة الجزئية الترديد بين نقيضي جزئيها وهما الكليتان اذ قد تكذب المركبة الجزئية كقولنا بعض الحيوان انسان بالفعل لا دائما اي ليس بعض الحيوان بانسان بالفعل ويكذب كلا نقيضي جزئيها ايضا وهما قولنا لا شيء من الحيوان بانسان دائما وقولنا كل حيوان انسان دائما بل طريق اخذ نقيض المركبة الجزئية ان يوضع افراد الموضوع كلها ثم تردد بين نقيضي الجزئين بالنسبة الى كل واحد من تلك الافراد فيقال في المثال المذكور كل حيوان اما انسان دائما او ليس بانسان دائما فيصدق النقيض وهو قضية حملية مردد المحمول فهو بالنسبة الى كل فرد من افراد الموضوع **قوله** طرفي القضية سواء كان الطرفان هما الموضوع والمحمول او المقدم والتالي واعلم ان العكس كما يطلق على المعنى المصدري المذكور كذلك يطلق على القضية الحاصلة من التبديل وذلك الاطلاق مجاز من قبيل اطلاق اللفظ على الملفوظ والخلق على المخلوق **قوله** مع بقاء الصدق يعني ان الاصل لو فرض صدقه لزم من صدقه صدق العكس لانه يجب صدقها في الواقع **قوله** والكيف يعني ان كان الاصل موجبة كان العكس موجبة وان كان سالبة كان العكس سالبة

[illegible]

والموجبة انما تنعكس جزئية لجواز عموم المحمول او التالي والسالبة الكلية تنعكس سالبة كلية والا لزم سلب الشيء عن نفسه والجزئية لا تنعكس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم

قوله انما تنعكس جزئية يعني ان الموجبة سواء كانت كلية نحو كل انسان حيوان او جزئية نحو بعض الحيوان انسان انما تنعكس الى الموجبة الجزئية لا الى الموجبة الكلية اما صدق الموجبة الجزئية فظاهر ضرورة انه اذا صدق المحمول على ما صدق عليه الموضوع كلا او بعضا يصدق المحمول والموضوع في هذا الفرد فيصدق المحمول على فرد الموضوع في الجملة واما عدم صدق الكلية فلان المحمول في القضية الموجبة قد يكون اعم من الموضوع فلو عكست القضية صار الموضوع اعم ويستحيل صدق الاخص كليا على الاعم فالعكس اللازم الصادق في جميع المواد هو الموجبة الجزئية هذا هو البيان في الحمليات وقس عليه الحال في الشرطيات قوله لجواز عموم المحمول بيان الجزء السلبي من الحصر المذكور واما الايجابي فبديهي كما مر قوله والا لزم سلب الشيء عن نفسه تقريره بان يقال كلما صدق قولنا لا شيء من الانسان بحجر صدق لا شيء من الحجر بانسان والا لصدق نقيضه وهو بعض الحجر انسان فنضمه مع الاصل فنقول بعض الحجر انسان ولا شيء من الانسان بحجر ينتج بعض الحجر ليس بحجر وهو سلب الشيء عن نفسه فهذا محال منشاؤه هو نقيض العكس لان الاصل صادق والهيئة منتجة فيكون نقيض العكس باطلا فيكون الاصل حقا وهو المطلوب قوله لعموم الموضوع ويصح سلب الاخص عن بعض الاعم لكن لا يصح سلب الاعم عن بعض الاخص مثلا يصدق بعض الحيوان ليس بانسان ولا يصدق بعض الانسان ليس بحيوان قوله او المقدم مثلا يصدق قد لا يكون اذا كان الشيء حيوانا كان انسانا ولا يصدق قد لا يكون

(هذا هو الجزء السلبي من الحصر المذكور ١٢)

(ولهذا لم يتعرض لبيانه واثباته بالدليل ١٢)

٤٥

[illegible]

وأما بحسب الجهة فمن الموجبات تنعكس الدائمتان والعامتان حينية مطلقة والخاصتان حينية مطلقة لا دائمة

اذا كان الشيء انسانا كان حيوانا قوله اما بحسب الجهة يعني ان ما ذكرناه هو بيان الانعكاس ايضا اما بحسب الكم والكيف واما بحسب الجهة الخ قوله الدائمتان اي الضرورية والدائمة مثلا كلما صدق قولنا بالضرورة او دائما كل انسان حيوان صدق قولنا بعض الحيوان انسان بالفعل حين هو حيوان والا فيصدق نقيضه وهو دائما لا شيء من الحيوان بانسان ما دام حيوانا وهو مع الاصل ينتج لا شيء من الانسان بانسان بالضرورة او دائما هذا خلف قوله العامتان اي المشروطة العامة والعرفية العامة مثلا اذا صدق بالضرورة او بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا صدق بعض متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين هو متحرك الاصابع والا فيصدق نقيضه وهو دائما لا شيء من متحرك الاصابع بكاتب ما دام متحرك الاصابع وهو مع الاصل ينتج قولنا بالضرورة او بالدوام لا شيء من الكاتب بكاتب ما دام كاتبا هذا خلف قوله والخاصتان اي المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة تنعكسان الى حينية مطلقة مقيدة باللادوام اما انعكاسهما الى حينية مطلقة فلانه كلما صدقت الخاصتان صدقت العامتان وقد مر ان كلما صدقت العامتان صدق عكسهما الحينية المطلقة واما اللادوام فبيان صدقه انه لو لم يصدق لصدق نقيضه ونضم هذا النقيض الى الجزء الاول من الاصل فينتج نتيجة ونضم الى الجزء الثاني من الاصل فينتج ما ينافي تلك النتيجة مثلا كلما صدق بالضرورة او بالدوام كل كاتب متحرك الاصابع ما دام كاتبا لا دائما صدق في العكس بعض

والوقتيتان الوجوديتان والمطلقة العامة مطلقة عامة ولا عكس للممكنتين

متحرك الاصابع كاتب بالفعل حين هو متحرك الاصابع لا دائما اما صدق الجزء الاول فلصدق فظاهر بما سبق واما صدق الجزء الثاني اي اللادوام ومعناه ليس بعض متحرك الاصابع بكاتب بالفعل فلانه

اي انعكاس المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة ١٢

لو لم يصدق لصدق نقيضه وهو قولنا كل متحرك الاصابع كاتب دائما فنضمه مع الجزء الاول من الاصل ونقول كل متحرك الاصابع كاتب دائما وكل كاتب متحرك الاصابع دائما كما تباينتج كل متحرك الاصابع متحرك الاصابع دائما ثم نضمه الى الجزء الثاني من الاصل فنقول كل متحرك الاصابع كاتب دائما ولا شيء من الكاتب بمتحرك الاصابع بالفعل ينتج لا شيء من متحرك الاصابع بمتحرك الاصابع بالفعل وهذا اي في النتيجة السابقة فيلزم من صدق نقيض اللادوام العكس اجتماع المتنافيين فيكون باطلا فيكون اللادوام حقا وهو المطلوب

قوله والمطلقة العامة مطلقة عامة اي هذه القضايا الخمس تنعكس كل واحد منها الى مطلقة عامة فيقال لو صدق كل ج ب باحد الجهات الخمس يصدق بعض ب ج بالفعل والا

لا بالضرورة او بالدوام او بالفعل ١٢

فيصدق نقيضه وهو لا شيء من ب ج دائما وهو مع الاصل ينتج لا شيء من ج ج هذا خلف **قوله** ولا عكس للممكنتين اعلم ان صدق وصف الموضوع على ذاته في القضايا المعتبرة في العلوم بالامكان عند الفارابي او بالفعل عند الشيخ فمعنى كل ج ب بالامكان على رأي الفارابي هو ان كل ما صدق عليه ج بالامكان صدق عليه ب بالامكان وعلى هذا يلزمه العكس وهو ان بعض ما صدق عليه ب بالامكان صدق عليه ج بالامكان وعلى رأي الشيخ معنى كل ج ب بالامكان هو ان كل ما صدق عليه ج

ومن السوالب تنعكس الدائمتان دائمة مطلقة والعامتان عرفية عامة والخاصتان عرفية لا دائمة في البعض +

بالفعل صدق عليه ب بالامكان ويكون عكسه على اسلوب الشيخ هو ان بعض ما صدق عليه ب
بالفعل صدق عليه ج بالامكان ولا شك انه لا يلزم من صدق الاصل ح صدق العكس مثلا
اذا فرض ان مركوب زيد بالفعل منحصر في الفرس صدق كل حمار بالفعل مركوب زيد بالامكان ولم يصدق
اي ما ركب الا على الفرس في جميع عمره وان امكن ركوبه على
عكسه وهو ان بعض مركوب زيد بالفعل حمار بالامكان فالمصنف لما اختار مذهب الشيخ
العرف واللغة حكم بانه لا عكس للممكنتين قوله تنعكس الدائمتان دائمة مطلقة اي الضرورية المطلقة
والدائمة المطلقة تنعكسان دائمة مطلقة مثلا اذا صدق قولنا لا شيء من الانسان
بحجر بالضرورة او بالدوام صدق لا شيء من الحجر بانسان دائما والا لصدق نقيضه وهو بعض الحجر
انسان بالفعل وهو مع الاصل ينتج بعض الحجر ليس بحجر وانه هذا خلف قوله والعامتان عرفية عامة
اي المشروطة العامة والعرفية العامة تنعكسان عرفية عامة مثلا اذا صدق بالضرورة او بالدوام
لا شيء من الكاتب بساكن الاصابع ما دام كاتبا صدق بالدوام لا شيء من ساكن الاصابع بكاتب
ما دام ساكن الاصابع والا فيصدق نقيضه وهو قولنا بعض ساكن الاصابع كاتب حين هو
ساكن الاصابع وهو مع الاصل ينتج بعض ساكن الاصابع ليس بساكن الاصابع حين هو ساكن
الاصابع هذا خلف قوله والخاصتان اي المشروطة الخاصة والعرفية الخاصة تنعكسان الى عرفية
عامة سالبة كلية مقيدة باللادوام في البعض وهو اشارة الى مطلقة عامة موجبة جزئية فقولنا اذا صدق

والبيان في الشكل ان نقيض العكس مع الاصل ينتج المحال ولا عكس للبواقي بالنقض

لا شيء من الكاتب بساكن الاصابع ما دام كاتبا لا دائما صدق لا شيء من الساكن بكاتب ما دام ساكنا لا دائما اي البعض البعض الساكن كاتب بالفعل بالجزء الاول فقد مر بيانه واما الجزء الثاني فلانه لو لم يصدق العكس لصدق نقيضه وهو لا شيء من الساكن بكاتب دائما وهذا مع لا دوام الاصل وهو ان كل كاتب ساكن بالفعل ينتج لا شيء من الكاتب بكاتب دائما وانما لم يلزم اللادوام في الكل لانه يكذب في مثالنا هذا كل ساكن كاتب بالفعل لصدق قولنا بعض الساكن ليس بكاتب دائما كالارض قال المصنف اسه في ذلك ان لا دوام السالبة موجبة وهي تنعكس لا جزئية وفيه تامل اذ ليس انعكاس المجموع الى المجموع منوطا بانعكاس الاجزاء الى الاجزاء كما يشهد بذلك ملاحظة انعكاس الموجبات الموجبة على ما مر فان الخاصتين الموجبتين تنعكسان الى الحينية اللادائمة مع ان الجزء الثاني منهما وهو المطلقة العامة السالبة لا عكس لها فتدبر قوله ينتج المحال اما ان يكون ناشيا عن الاصل او عن نقيض العكس او عن هيئة تاليفهما لكن الاول مفروض الصدق والثالث هو الشكل الاول المعلوم صحته وانما تعين الثاني فيكون النقيض باطلا فيكون العكس حقا قوله ولا عكس للبواقي اي السوالب الباقية وهي تسعة الوقتية المطلقة والمنتشرة المطلقة والمطلقة العامة والممكنة العامة من البسائط والوقتيان والوجوديان والممكنة الخاصة من المركبات قوله بالنقض اي بدليل التخلف في مادة بمعنى انه يصدق

٤٩

فصل عكس النقيض تبديل نقيضي الطرفين مع بقاء الصدق والكيف او جعل نقيض الثاني اولا مع مخالفة الكيف

الاصل في مادة بدون العكس فيعلم بذلك ان العكس غير لازم لهذا الاصل وبيان التخلف في تلك القضايا ان اخصها وهي الوقتية قد يصدق بدون العكس فانه يصدق لا شيء من القمر بمنخسف وقت التربيع لا دائما مع كذب بعض المنخسف ليس بقمر بالامكان العام لصدق نقيضه وهو كل منخسف قمر بالضرورة واذا تحقق التخلف وعدم الانعكاس في الاخص تحقق في الاعم اذ العكس اللازم للقضية فلو انعكس الاعم كان العكس لازما للاعم والاعم لازم للاخص ولازم اللازم لازم فيكون العكس لازما للاخص ايضا وقد بينا عدم انعكاسه هف وانما اخترنا في العكس التخلف في هاتين لانهما اعم من الكلية والممكنة العامة لانها اعم من سائر الموجهات واذا لم يصدق الاعم لم يصدق الاخص بالطريق الاولى بخلاف العكس الكلي **قوله** تبديل نقيضي الطرفين اي جعل نقيض الجزء الاول من الاصل جزءا ثانيا من العكس ونقيض الجزء الثاني جزءا اولا مع بقاء الصدق اي ان كان الاصل صادقا كان العكس صادقا **قوله** والكيف اي ان كان الاصل موجبا كان العكس موجبا وان كان سالبا كان سالبا مثل قولنا كل ج ب تنعكس بعكس النقيض الى قولنا كل ما ليس ب ليس ج وهذه طريقة القدماء واما المتاخرون فقالوا عكس النقيض هو جعل نقيض الجزء الثاني اولا وعين الاول ثانيا مع مخالفة الكيف اي ان كان الاصل موجبا كان العكس سالبا والعكس يعتبر بقاء الصدق كما مر فقولنا كل ج ب ينعكس الى قولنا لا شيء مما ليس ب ج والمصنف لم يصرح بقولهم وعين الاول ثانيا

كل حيوان انسان كاذب وبعض الحيوان انسان صادق فيجوز ان لا يصدق السالبة الجزئية فيه فلا يتم التقريب لان المطلوب عدم انعكاس الوقتية مطلقا ... قوله والممكنة العامة اي وانما اخترنا في عكس الممكنة العامة ... السؤال ١٢ عبد الله

٥٠

وحكم الموجبات ههنا حكم السوالب في المستوى وبالعكس

للعلم به ضمنا ولا باعتبار بقاء الصدق في التعريف الثاني لذكره سابقا فحيث لم يخالفه في هذا

(لان السكوت في معرض البيان يفيد الحصر ١٢ ع)

التعريف علم اعتباره ههنا ايضا ثم انه قدس سره بين احكام عكس النقيض على طريقة القدماء اذ فيه

خفية لطالب الكمال وترك ما اورده المتاخرون اذ تفصيل القول فيه فيما فيه لا يسعه المجال

قوله ههنا اي في عكس النقيض **قوله** في المستوى يعني كما ان السالبة الكلية تنعكس في العكس المستوى

كنفسها والجزئية لا تنعكس اصلا كذلك الموجبة الكلية في عكس النقيض تنعكس كنفسها والجزئية لا تنعكس اصلا

لصدق قولنا بعض الحيوان لا انسان وكذب بعض الانسان لا حيوان وكذلك التسع من

الموجهات اعني الوقتيتين المطلقتين والوقتيتين والوجوديتين والممكنتين والمطلقة العامة لا تنعكس

والبواقي تنعكس على ما سبق تفصيله في السوالب في العكس المستوى **قوله** وبالعكس اي حكم

السوالب ههنا حكم الموجبات في المستوى فكما ان الموجبة في المستوى لا تنعكس الا جزئية كذلك

السالبة ههنا لا تنعكس الا جزئية لجواز ان يكون نقيض المحمول في السالبة اعم من الموضوع ولا يجوز

سلب نقيض الاخص عن عين الاعم كليا مثلا يصح لا شيء من الانسان بلا حيوان ولا يصح

لا شيء من الحيوان بلا انسان لصدق بعض الحيوان لا انسان كالفرس وكذلك بحسب

الجهة الدائمتان والعامتان تنعكس حينية مطلقة والخاصتان حينية مطلقة لا دائمة والوقتيتان

* والوجوديتان والمطلقة العامة مطلقة عامة ولا عكس للممكنتين *

والبيان البيان من النقض لنقض الاخص قد تبين انعكاس الخاصتين من الموجبة الجزئية ههنا ومن السالبة الجزئية ثم

على قياس الموجبات في المستوي **قوله** البيان البيان يعني كما ان المطالب المذكورة في العكس المستوي كان يثبت بالخلف فكذا ههنا **قوله** والنقض لنقض الاخص اي مادة التخلف ههنا هي مادة التخلف ثمه **قوله** قد بين انعكاس الخاصتين الخ اما بيان انعكاس الخاصتين السالبة الجزئية في العكس المستوي الى العرفية الخاصة فهو ان يقال متى صدق بالضرورة او بالدوام بعض ج ليس ب ما دام ج لا دائما اي بعض ج ب بالفعل صدق بعض ب ليس ج ما دام ب لا دائما اي بعض ب ج بالفعل وذلك بدليل الافتراض وهو ان يفرض ذات الموضوع اعني بعض ج د فد ب بحكم لا دوام الاصل ود ج بالفعل لصدق الوصف العنواني على ذات الموضوع بالفعل على ما هو التحقيق فيصدق بعض ب ج بالفعل وهو لادوام العكس ثم نقول د ليس ج ما دام ب والا لكان د ج في بعض اوقات كونه ب فيكون د ب في بعض اوقات كونه ج لان الوصفين اذا تقارنا في ذات واحدة ثبت كل واحد منهما في زمان الآخر في الجملة وقد كان حكم الاصل انه ليس ب ما دام ج هذا خلف فيصدق ان بعض ب اعني د ليس ج ما دام ب وهو الجزء الاول من العكس فثبت العكس بكلا جزئيه فافهم واما بيان انعكاس الخاصتين من الموجبة الجزئية في عكس النقيض الى العرفية الخاصة فهو ان يقال اذا صدق بعض ج ب ما دام ج لا دائما اي بعض ج ليس ب بالفعل لصدق

الى المعرفة بخاصته بالافتراض **فصل القياس قول مؤلف من قضايا يلزم لذاته قول آخر**

بعض ما ليس ب ليس ج ما دام ب لا دائما اى ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالفعل وذلك بالافتراض وهو ان نفرض ذات الموضوع اعنى بعض ج د فد ج بالفعل على مذهب الشيخ وهو التحقيق ود ليس ب بالفعل بحكم لا دوام الاصل فيصدق بعض ما ليس ب ج بالفعل وهو ملزوم له لا دوام العكس لان الاثبات يلزمه نفى النفى ثم نقول د ليس ج ما دام ليس ب والا لكان د ج فى البعض فات كونه ليس ب فيكون ليس ب فى البعض وفات كونه ج كما وقد كان حكم الاصل انه ب ما دام ج هذا خلف فيصدق ان بعض ما ليس ج وهو د ليس ج ما دام ليس ب وهو الجزء الاول من العكس فثبت العكس بكلا جزئيه فتأمل **قوله القياس**

قول اى شئ مركب وهو اعم من المؤلف اذ قد اعتبر فى المؤلف المناسبة بين اجزائه لانه ماخوذ من الالفة صرح بذلك الشريف المحقق فى حاشية الكشاف وح فذكر المؤلف بعد القول من قبيل ذكر الخاص بعد العام وهو متعارف فى التعريفات وفى اتيان التأليف بعد التركيب اشارة الى اعتبار الجزء الصورى فى الحجة فالقول يشمل المركبات التامة وغيرها كلها فقوله مؤلف من قضايا اخرج ما ليس كذلك كالمركبات الغير التامة والقضية الواحدة المستلزمة لعكسها او عكس نقيضها اما البسيطة فظاهر واما المركبة فلان المتبادر من القضايا القضايا الصريحة والجزء الثانى من المركبة ليس كذلك اولان المتبادر من القضايا ما يعد فى عرفهم قضايا متعددة

فان كان مذكورا فيه بمادته وهيئته فاستثنائي والا فاقتراني حملي او شرطي

وبقوله يلزم خرج الاستقراء والتمثيل اذ لا يلزم منهما العلم بشيء آخر نعم يحصل منهما الظن بشيء آخر
وبقوله لذاته خرج ما يلزم منه قول آخر بوسطة مقدمة خارجية كقياس المساواة نحو آ مساو لب وب
مساو لج فانه يلزم منه ان آ مساو لج لكن لا لذاته بل بوسطة مقدمة خارجية وهي ان مساوي
المساوي مساو وقياس المساواة مع هذه المقدمة الخارجية يرجع الى قياسين وبدونها ليس من
اقسام الموصل بالذات فاعرف ذلك والقول الآخر اللازم من القياس يسمى نتيجة ومطلوبا
قوله فان كان اي القول الآخر الذي هو النتيجة والمراد بمادته طرفاه المحكوم عليه وبه والمراد بهيئته
الترتيب الواقع بين طرفيه سواء تحقق في ضمن الايجاب او السلب فانه قد يكون المذكور في الاستثنائي
نقيض النتيجة كقولنا ان كان هذا انسانا كان حيوانا لكنه ليس بحيوان ينتج ان هذا ليس بانسان والمذكور
في القياس هذا انسان وقد يكون المذكور فيه عين النتيجة كما في المثال المذكور لكنه انسان
ينتج ان هذا حيوان **قوله** فاستثنائي لاشتماله على كلمة الاستثناء اعني لكن **قوله** والا اي
وان لم يكن القول الآخر مذكورا في القياس بمادته وهيئته وذلك بان يكون مذكورا بمادته
لا بهيئته اذ لا يعقل وجود الهيئة بدون المادة وكذا لا يعقل قياس لا يشتمل على شيء من اجزاء النتيجة
المادية والصورية ومن هذا علم انه لو حذف قوله بمادته لكان اولى **قوله** فاقتراني
لاقتران حدوده والمطلوب فيه وهي الاصغر والاكبر والاوسط **قوله** حملي اي القياس الاقتراني

وموضوع المطلوب من الحملي يسمى اصغر ومحموله اكبر والمتكرر اوسط وما فيه الاصغر صغرى والاكبر كبرى والاوسط اما محمول الصغرى وموضوع
الكبرى فهو الشكل الاول او محمولهما فالثاني او موضوعهما فالثالث او عكس الاول فالرابع ويشترط في الاول ايجاب الصغرى وفعليتها

ينقسم الى حملي وشرطي لانه ان كان مركبا من الحمليات الصرفة فحملي نحو العالم متغير وكل متغير حادث فالعالم
حادث والا فشرطي سواء تركب من الشرطيات الصرفة نحو كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
وكلما كان النهار موجودا فالعالم مضيء فكلما كانت الشمس طالعة فالعالم مضيء او تركب من
الحملية والشرطية نحو كلما كان هذا الشيء انسانا كان حيوانا وكل حيوان جسم فكلما كان هذا الشيء انسانا
كان جسما ولما كان المصنف قدم البحث عن الاقتراني الحملي لكونه بسيطا من الشرطي **قوله** من الحملي
اي من الاقتراني الحملي **قوله** اصغر لكون الموضوع في الاغلب اخص من المحمول واقل افرادا
منه فيكون المحمول اكبر واكثر افرادا **قوله** والمتكرر اوسط لتوسطه بين الطرفين **قوله** وما فيه
الاصغر اي المقدمة التي فيها الاصغر وتذكير الضمير نظرا الى لفظ الموصول **قوله** صغرى
لاشتمالها على الاصغر **قوله** كبرى اي ما فيه الاكبر كبرى لاشتمالها على الاكبر **قوله** الشكل
الاول يسمى اولا لان انتاجه بديهي وانتاج البواقي نظري يرجع اليه فيكون اسبق واقدم
في العلم **قوله** فالثاني لاشتراكه مع الاول في اشرف المقدمتين اعني الصغرى **قوله** فالثالث
لاشتراكه مع الاول في اخس المقدمتين اعني الكبرى **قوله** فالرابع لكونه في غاية البعد
عن الاول **قوله** وفعليتها ليتعدى الحكم من الاوسط الى الاصغر وذلك لان الحكم في الكبرى

٥٥

مع كلية الكبرى لينتج الموجبتان مع الموجبة الكلية الموجبتين مع السالبة الكلية السالبتين بالضرورة وفي الثاني اختلافهما في الكيف

ايجابا كان او سلبا انما هو على ما ثبت له الاوسط بالفعل بناء على مذهب الشيخ فلو لم يحكم في الصغرى بان
الاصغر يثبت له الاوسط بالفعل لم يلزم تعدي الحكم من الاوسط الى الاصغر قوله مع كلية الكبرى
ليلزم اندراج الاصغر في الاوسط فيلزم من الحكم على الاوسط الحكم على الاصغر وذلك لان
الاوسط يكون محمولا ايجابا على الاصغر ويجوز ان يكون المحمول اعم من الموضوع فلو حكم في الكبرى
على بعض الاوسط لاحتمل ان يكون الاصغر غير مندرج في ذلك البعض فلا يلزم من الحكم على ذلك
البعض الحكم على الاصغر كما يشاهد في قولك كل انسان حيوان وبعض الحيوان فرس قوله لينتج
الموجبتان اي الكلية والجزئية واللام فيه للغاية اي اثر هذه الشروط ان ينتج الصغرى الموجبة الكلية
والموجبة الجزئية مع الكبرى الموجبة الكلية الموجبتين ففي الاول تكون النتيجة موجبة كلية وفي الثاني
موجبة جزئية وان ينتج الصغريان الموجبتان مع السالبة الكلية الكبرى السالبتين الكلية والجزئية
على ما سبق تفصيله وامثلة الكل واضحة قوله الموجبتين اي ينتج الكلية والجزئية قوله والسالبتين اي
ينتج الكلية والجزئية قوله بالضرورة متعلق بقوله ينتج والمقصود الاشارة الى ان انتاج هذا الشكل
للمحصورات الاربع بديهي بخلاف انتاج سائر الاشكال لنتائجها كما سيجيء تفصيلها قوله
وفي الثاني اختلافهما اي يشترط في هذا الشكل بحسب الكيفية اختلاف المقدمتين في
السلب والايجاب وذلك لانه لو تألف هذا الشكل من الموجبتين يحصل

وكلية الكبرى مع دوام الصغرى او انعكاس سالبة الكبرى وكون الممكنة مع الضرورية او الكبرى المشروطة

الاختلاف وهو ان يكون الصادق في نتيجة القياس الايجاب تارة والسلب اخرى فانه لو قلنا
كل انسان حيوان وكل ناطق حيوان كان الحق الايجاب ولو بدلنا الكبرى بقولنا كل فرس
حيوان كان الحق السلب وكذا الحال لو تألف من سالبتين كقولنا لا شيء من الانسان بحجر
ولا شيء من الناطق بحجر كان الحق الايجاب ولو بدلنا الكبرى بقولنا لا شيء من الفرس
بحجر كان الحق السلب والاختلاف دليل عدم الانتاج فان النتيجة هي القول الآخر
الذي يلزم من المقدمتين فلو كان اللازم من المقدمتين الموجبة لما كان الحق في
بعض المواد هو السالبة ولو كان اللازم منهما السالبة لما صدق في بعض المواد الموجبة
قوله كلية الكبرى اي يشترط في الشكل الثاني بحسب الكم كلية الكبرى اذ عند جزئيتها
يحصل الاختلاف كقولنا كل انسان ناطق وبعض الحيوان ليس بناطق كان الحق الايجاب
ولو قلنا بعض الصاهل ليس بناطق كان الحق السلب قوله مع دوام الصغرى اي يشترط
في هذا الشكل بحسب الجهة امران الاول احد الامرين وهو اما ان يصدق الدوام على الصغرى
او تكون الكبرى من القضايا الست التي تنعكس سوالبها لا من السبعة التي لا تنعكس
سوالبها والثاني احد الامرين وهو ان الممكنة لا تستعمل في هذا الشكل الا مع الضرورية سواء كانت الضرورية صغرى او كبرى او مع الكبرى
المشروطة عامة او خاصة ان الممكنة ان كانت صغرى كانت الكبرى ضرورية او مشروطة عامة او خاصة

ل

لينتج الكليتان سالبة كلية والمختلفتان في الكم ايضا سالبة جزئية بالخلف او عكس الكبرى

وان كانت كبرى كانت الصغرى ضرورية لا غير ودليل الشرطين انه لولاهما لزم اختلاف النتيجة والتفصيل لا يناسب هذا المختصر **قوله** لينتج الكليتان الضرب المنتج في هذا الشكل ايضا اربعة حاصلة من ضرب الكبرى الكلية الموجبة في الصغريين السالبتين الكلية والجزئية وضرب الكبرى الكلية السالبة في الصغريين الموجبتين فالضرب الاول هو المركب من الكليتين والصغرى موجبة نحو كل ج ب ولا شيء من ا ب والضرب الثاني هو المركب من الكليتين والصغرى سالبة نحو لا شيء من ج ب وكل ا ب والنتيجة فيهما سالبة كلية نحو لا شيء من ج ا واليهما اشار المص بقوله لينتج الكليتان سالبة كلية والضرب الثالث هو المركب من صغرى موجبة جزئية وكبرى سالبة كلية نحو بعض ج ب ولا شيء من ا ب والضرب الرابع هو المركب من صغرى سالبة جزئية وكبرى موجبة كلية نحو بعض ج ليس ب وكل ا ب والنتيجة فيهما سالبة جزئية نحو بعض ج ليس ا واليهما اشار المص بقوله والمختلفتان في الكم ايضا اي كما انهما مختلفتان في الكيف بناء على ما سبق في الشرائط ينتج سالبة جزئية **قوله** بالخلف يعني دليل انتاج هذه الضروب لهاتين النتيجتين امور الاول الخلف وهو ان تجعل نقيض النتيجة لايجابه صغرى وكبرى القياس لكليتها كبرى لينتج من الشكل الاول ما ينافي الصغرى وهذا جار في الضروب الاربعة كلها والثاني عكس الكبرى ليرتد الى الشكل الاول لينتج النتيجة المطلوبة وذلك انما يجري في الضرب الاول والثالث لان كبريهما سالبة كلية

لان الشكل الاول عين النتيجة المطلوبة من الشكل الثاني ۱۲

او الصغرى ثم الترتيب ثم النتيجة وفى الثالث ايجاب الصغرى وفعليتها مع كلية احديهما
لينتج الموجبتان مع الموجبة الكلية

تنعكس كنفسها واما الاخريان فكبريهما موجبة كلية لا تنعكس الا موجبة جزئية لا تصلح لكبروية الشكل الاول مع ان صغريهما ايضا سالبة لا تصلح لصغروية الشكل الاول والثالث ان يعكس الصغرى فيصير شكلا رابعا ثم يعكس الترتيب يعنى يجعل عكس الصغرى كبرى والكبرى صغرى فيصير شكلا اولا لينتج نتيجة تنعكس الى النتيجة المطلوبة وذلك انما يتصور فيما يكون عكس الصغرى كلية ليصلح لكبروية الشكل الاول وهذا انما هو فى الضرب الثانى فان صغراه سالبة كلية تنعكس كنفسها واما الاول والثالث فصغريهما موجبة لا تنعكس الا جزئية واما الرابع فصغراه سالبة جزئية لا تنعكس ولو فرض انعكاسها لا يكون الا جزئية ايضا فتدبر **قوله** ايجاب الصغرى وفعليتها الا ان الحكم فى الكبرى سواء كان ايجابا او سلبا على ما هو وسط بالفعل كما مر فلو لم يتحد الاصغر مع الاوسط بالفعل بان لا يتحد اصلا او يكون الصغرى سالبة او يتحد لكن لا بالفعل بان تكون الصغرى موجبة ممكنة لم يتعد الحكم من الاوسط بالفعل الى الاصغر **قوله** مع كلية احديهما لانه لو كانت المقدمتان جزئيتين لجاز ان يكون البعض من الاوسط المحكوم عليه بالاصغر غير البعض المحكوم عليه بالاكبر فلا يلزم تعدية الحكم من الاكبر الى الاصغر مثلا يصدق بعض الحيوان انسان وبعض الحيوان فرس ولا يصدق بعض الانسان فرس **قوله** لينتج الموجبتان الضروب المنتجة فى هذا الشكل بحسب الشرائط المذكورة ستة حاصلة من ضم الصغرى الموجبة الكلية الى الكبريات

او بالعكس موجبة جزئية مع السالبة الكلية والكلية مع الجزئية سالبة جزئية بخلف او عكس الصغرى او الكبرى ثم الترتيب ثم النتيجة

الرابع وضم الصغرى الموجبة الجزئية الى الكبريين الكليتين الموجبة والسالبة هذه الضروب كلها مشتركة في انها لا تنتج الا جزئية لكن ثلثة منها تنتج الايجاب وثلثة منها تنتج السلب اما المنتجة للايجاب فاولها المركب من موجبتين كليتين نحو كل ج ب وكل ا ج فبعض ب ا وثانيها المركب من موجبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى والى هذين اشار المصنف رح بقوله لينتج الموجبتان اى الصغرى مع الموجبة الكلية اى الكبرى والثالث عكس الثاني اعني المركب من موجبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى واليه اشار بقوله وبالعكس فليس المراد من العكس عكس الضربين المذكورين اذ ليس عكس الاول الا الاول فان قال واما المنتجة للسلب فاولها المركب من موجبة كلية وسالبة كلية والثاني من موجبة جزئية وسالبة كلية واليهما اشار بقوله او مع السالبة الكلية اى لينتج الموجبتان مع السالبة الكلية والثالث من موجبة كلية وسالبة جزئية كما قال والكلية مع الجزئية اى الموجبة الكلية مع السالبة الجزئية

قوله بالخلف يعني بيان انتاج هذه الضروب لهذه النتائج اما بالخلف وهو ضم نقيض النتيجة لان نقيض النتيجة يجعل ههنا كبرى وههنا صغرى يجعل الكلية كبرى وصغرى القياس لايجابه صغرى لينتج من الشكل الاول ما ينافي الكبرى وهذا يجري في الضروب كلها واما بعكس الصغرى ليرجع الى الشكل الاول وذلك حيث تكون الكبرى كلية كما في الضرب الاول والثاني والرابع والخامس واما بعكس الكبرى ليصير شكلا رابعا ثم عكس الترتيب ليرتد شكلا اولا لينتج نتيجة ثم تعكس هذه النتيجة فانه المطلوب وذلك حيث تكون الكبرى موجبة

٦٠

وفی الرابع ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدهما لینتج

الموجبة الکلیة مع الاربع والجزئیة مع السالبة الکلیة

لیصلح عکسه صغری للشکل الاول وتکون الصغری کلیة لیصلح کبری له کما فی الضرب الاول والثالث لا غیر قوله وفی الرابع ای شرط انتاج الشکل الرابع بحسب الکم والکیف احد الامرین اما ایجاب المقدمتین مع کلیة الصغری واما اختلاف المقدمتین فی الکیف مع کلیة احدهما ولولا احدهما لزم اما کون المقدمتین سالبتین او موجبتین مع کون الصغری جزئیة او جزئیتین مختلفتین فی الکیف وعلی التقادیر یثبت تحصیل الاختلاف وهو دلیل العقم اما علی الاول فلان الحق فی قولنا لا شیء من الحجر بانسان ولا شیء من الناطق بحجر هو الایجاب ولو قلنا لا شیء من الفرس بحجر کان الحق السلب واما علی الثانی فلانا اذا قلنا بعض الحیوان انسان وکل ناطق حیوان کان الحق الایجاب ولو قلنا کل فرس حیوان کان الحق السلب واما علی الثالث فلان الحق فی قولنا بعض الحیوان انسان وبعض الجسم لیس بحیوان هو الایجاب ولو قلنا بعض الحجر لیس بحیوان کان الحق السلب ثم ان المص لم یتعرض لبیان شرائط الرابع بحسب الجهة لقلة الاعتداد بهذا الشکل لکمال بعده عن الطبع ولم یتعرض ایضا لنتائج الاختلاطات الحاصلة من الموجهات فی شیء من الاشکال الاربعة لطول الکلام فیها وتفصیلها موکول الی مطولات الفن قوله لینتج الموجبة الکلیة آه الضروب المنتجة فی هذا الشکل بحسب احد الشرطین السابقین ثمانیة

61

ومنها البيان مع الموجبة الكلية او كليتها مع الموجبة الجزئية جزئية موجبة ان لم يكن السلب والا فسالبة بالخلف

حاصلة من ضم الصغرى الكلية مع الكبريات الاربع والصغرى الموجبة الجزئية مع الكبرى السالبة الكلية
وضم الصغريين السالبتين الكلية والجزئية مع الكبرى الموجبة الكلية وضم كليتها اى الصغرى السالبة الكلية مع الكبرى الموجبة
الجزئية فالاولان من هذه الضروب هما المؤلف من الموجبتين الكليتين والمؤلف من موجبة
كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى ينتج موجبة جزئية والبواقى المشتملة على السلب ينتج سالبة جزئية
فى جميعها الا فى ضرب واحد وهو المركب من صغرى سالبة كلية وكبرى موجبة كلية فى عبارة
المصنف مسامحة حيث توهم ان ما سوى الاولين من هذه الضروب ينتج السلب الجزئى و
ليس كذلك كما عرفت ولو قدم لفظ موجبة على جزئية لكان اولى والتفصيل ههنا ان
ضروب هذا الشكل ثمانية الاول من موجبتين كليتين والثانى من موجبة كلية صغرى وموجبة
جزئية كبرى ينتجان موجبة جزئية والثالث من صغرى سالبة كلية وكبرى موجبة كلية ينتج سالبة
كلية والرابع عكس ذلك والخامس من صغرى موجبة جزئية وكبرى سالبة كلية والسادس
من سالبة جزئية صغرى وموجبة كلية كبرى والسابع من موجبة كلية صغرى وسالبة جزئية كبرى
والثامن من سالبة كلية صغرى وموجبة جزئية كبرى وهذه الضروب الخمسة الباقية ينتج سالبة
جزئية فاحفظ هذا التفصيل فانه نافع فيما سيجىء **قوله** بالخلف وهو فى هذا الشكل ان
يؤخذ نقيض النتيجة ويضم الى احدى المقدمتين لينتج ما ينعكس الى ما ينافى المقدمة

او بعكس الترتيب ثم النتيجة او بعكس المقدمتين او بالرد الى الثاني بعكس

الصغرى او الثالث بعكس الكبرى **وضابطة** شرائط الاربعة انه لا بد لها

في الاخرى وذلك يجري في الضرب الاول والثاني والثالث والرابع والخامس دون السادس

وقال المصنف رحمه الله انه في السادس ايضا وهو سهو **قوله** او بعكس الترتيب وذلك انما يجري حيث

تكون الكبرى موجبة والصغرى كلية والنتيجة مع ذلك قابلة للانعكاس كما في الاول والثاني

والثالث والثامن ايضا ان انعكست السالبة الجزئية كما اذا كانت من احدى الخاصتين

دون البواقي **قوله** او بعكس المقدمتين فيرجع الى الشكل الاول ولا يجري الا حيث تكون

الصغرى موجبة والكبرى سالبة كلية لينعكس الى الكلية كما في الرابع والخامس لا غير **قوله** او

بالرد ولا يجري الا حيث تكون المقدمتان مختلفتين في الكيف والكبرى كلية والصغرى

قابلة للانعكاس كما في الثالث والرابع والخامس والسادس ايضا ان انعكست السالبة الجزئية

لا غير **قوله** او بعكس الكبرى ولا يجري الا حيث تكون الصغرى موجبة والكبرى قابلة للانعكاس و

الصغرى او عكس الكبرى كلية وهذا الاخير لازم للاولين في هذا الشكل فقد برز وذلك كما في الاول

والثاني والرابع والخامس والسابع ايضا ان انعكس السلب الجزئي دون البواقي **قوله**

وضابطة شرائط الاربعة اي الامر الذي اذا روعيت في كل قياس اقتراني حملي كان منتجا مشتملا

على الشرائط السابقة جزما **قوله** انه لا بد اي لا بد في انتاج القياس من احد الامرين على سبيل

اما من عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله على الاكبر

منع الخلو قوله اما من عموم موضوعية الاوسط اى كلية قضية موضوعها الاوسط كالكبرى
فى الشكل الاول كاحدى المقدمتين فى الشكل الثالث كالصغرى فى الضرب الاول والثانى
والثالث والرابع والسابع والثامن من الشكل الرابع قوله مع ملاقاته اى بان يحمل الاوسط
ايجابا على الاصغر بالفعل كما فى الصغرى الشكل الاول اما بان يحمل الاصغر على الاوسط ايجابا
بالفعل كما فى صغرى الشكل الثالث وكما فى صغرى الضرب الاول والثانى والرابع والسابع من
الشكل الرابع ففى الكلام اشارة استطرادية الى اشتراط فعلية الصغرى فى هذه الضروب ايضا قوله
او حمله على الاكبر اى مع حمل الاوسط على الاكبر ايجابا فان السلب سلب الحمل انما الحمل مع الايجاب
وذلك فى كبرى الضرب الاول والثانى والثالث والثامن من الشكل الرابع فالفرقان
الاولان قد اندرجا تحت كلا شقى الترديد الثانى فهو ايضا على سبيل منع الخلو كالاول
وههنا تمت الاشارة الى شرائط انتاج جميع ضروب الشكل الاول والثالث وستة ضروب
من الشكل الرابع فاحفظ وتعلم انه لم يقيد الاكبرى مع ملاقاته للاكبر مع كونه احصر
لان الملاقاة تشمل الوضع والحمل كما تقدم فيلزم كون القياس المرتب على هيئة الشكل الاول
من كبرى موجبة كلية مع صغرى سالبة منتجة ويلزم ايضا كون القياس المرتب على هيئة الشكل
الثالث من صغرى سالبة وكبرى موجبة مع كلية احدى مقدمتيه منتجا وقد عرفت فساد ذلك

و اما من عموم موضوعية الاكبر مع الاختلاف في الكيف مع منافاة نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر لنسبته الى ذات الاصغر

على بعض المحمول فاعرفه قوله اما من عموم موضوعية الاكبر هذا هو الامر الثاني من الامرين الذين ذكرناهما انه لا بد في انتاج القياس من احدهما وحاصله كلية كبرى بكون الاكبر موضوعا فيهما مع اختلاف المقدمتين في الكيف وذلك في جميع ضروب الشكل الثاني وفي الضروب الثالث والرابع والخامس والسادس من الشكل الرابع فقد يشتمل الضرب الثالث والرابع منه على كلا الامرين لكن لما حملنا الترديد الاول على منع الخلو لا على منع الجمع ولا على الحقيقة ١٢ فقد اشار الى جميع شرائط الشكل الاول والثالث كما وكيفا وجهة والى شرائط الشكل الثاني والرابع كما وكيفا وبقيت شرائط الشكل الثاني بحسب الجهة فاشار اليه بقوله مع منافاة الخ قوله مع منافاة الخ يعني ان القياس المنتج المشتمل على الامر الثاني اعني عموم موضوعية الاكبر مع الاختلاف في الكيف اذا كان الاوسط منسوبا ومحمولا في كلتا مقدمتيه كما في الشكل الثاني فلا بد في انتاجه من شرط ثالث وهو منافاة نسبة وصف الاوسط المحمول الى وصف الاكبر الموضوع في الكبرى لنسبة وصف الاوسط المحمول كذلك الى ذات الاصغر الموضوع في الصغرى يعني لا بد ان تكون النسبتان المذكورتان مكيفتين بحيث يمتنع اجتماع ما بين النسبتين في الصدق لو تحقق طرفاهما فرضا وهذه المنافاة دائرة وجودا وعدما مع الامرين شرطي الشكل الثاني بحسب الجهة فبتحققهما يتحقق الانتاج وبانتفائهما ينتفي اما انها دائرة مع الشرطين وجودا اي كلما وجد الشرطان المذكوران تحققت المنافاة المذكورة فلانه اذا كانت الصغرى مما يصدق عليه

الدوام والكبرى اي قضية كانت من الموجهات ما عدا الممكنتين فان لهما حكما على حدة كما سيجيء

فلا شك انه ح تكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بدوام الايجاب مثلا والا فلا اقل من ان تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بفعلية السلب ضرورة ان المطلقة العامة اعم من تلك الكليات والمطلقة العامة تدل على سلب الاوسط عن ذات الاكبر بالفعل واذا كان مسلوبا عن ذاته بالفعل كان مسلوبا عن وصفه بالفعل قطعا ولا خفاء في المنافات بين دوام الايجاب وفعلية السلب واذا تحققت المنافات بين شيء وبين الاعم لزمت المنافات بينه وبين الاخص بالضرورة و كذا اذا كانت الكبرى مما تنعكس سالبتها والصغرى اي قضية كانت سوى الممكنتين كما مر اذ ح تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بضرورة الايجاب مثلا او دوامه ولا خفاء في منافاته مع نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بفعلية السلب الاخص منها وكذا اذا كانت الصغرى ممكنة والكبرى ضرورية او مشروطة اذ ح تكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بامكان الايجاب مثلا ونسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بضرورة السلب اما في الكبرى المشروطة فظاهرة واما في الضرورية فلان المحمول اذا كان ضروريا للذات ما دامت موجودة كان ضروريا للوصف العنواني لان الذات لازم للوصف والمحمول لازم للذات ولازم اللازم لازم وكذا اذا كانت الكبرى ممكنة والصغرى ضرورية مثل ما مر اما انهما دائرة مع الشرطين اعني بانه اي كلما انتفى احد الشرطين المذكورين لم يتحقق المنافات المذكورة لانه اذا لم تكن الصغرى

٦٦

فصل الشرطي من الاقتراني اما ان يتركب من متصلتين او منفصلتين او حملية او متصلة

مما يصدق عليه الدوام والكبرى مما تنعكس سالبتها لم يكن في الصغريات اخص من المشروطة الخاصة ولا في الكبريات اخص من الوقتية فلا منافاة بين ضرورة الايجاب مثلا بحسب الوصف لا دائما وبين ضرورة السلب في وقت معين لا دائما اذ لعل ذلك الوقت غير اوقات الوصف العنواني واذا ارتفعت المنافاة بين الاخصين ارتفعت بين ما هو اعم منهما ضرورة وكذا اذا لم تكن الكبرى ضرورية ولا مشروطة خاصة حين كون الصغرى ممكنة كان اخص الكبريات الدائمة والعرفية الخاصة والوقتية ولا منافاة بين امكان الايجاب ودوام السلب ما دام الذات لا دائما وبين دوام السلب بحسب الوصف لا دائما ولا ابدية وبين ضرورة السلب في وقت معين لا دائما وكذا اذا لم تكن الصغرى ضرورية على تقدير كون الكبرى ممكنة كان اخص الصغريات المشروطة الخاصة ولا منافاة بين امكان الايجاب بين ضرورة السلب بحسب الوصف لا دائما ولا ابدية وبين دوام السلب ما دام الذات وتحقيق هذا على هذا الوجه مما تفردت به بعون الله الجليل والله سبحانه يهدي من يشاء الى سواء السبيل وهو نعم الوكيل

قوله من متصلتين كقولنا كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود وكلما كان النهار موجودا فالعالم مضيء ينتج كلما كانت الشمس طالعة فالعالم مضيء قوله ومنفصلتين كقولنا كل عدد اما ان يكون زوجا او اما ان يكون فردا وكل زوج اما ان يكون زوج الزوج او يكون زوج الفرد ينتج كل عدد اما ان يكون زوج الزوج او يكون زوج الفرد او يكون فردا قوله وحملية ومتصلة نحو هذا انسان وكلما كان الشيء انسانا

67

٦٥ ٦٣ ٦٦ ٦٨

فصل الاستثنائي ينتج من المتصلة وضع المقدم ... وفي تفصيلها الاشكال الاربعة وفيه يعقد منفصلة او متصلة منفصلة او حملية منفصلة

كان حيوانا ينتج هذا حيوان قوله او حملية ومنفصلة نحو هذا عدد دائما اما ان يكون العدد زوجا او فردا

ينتج فهذا اما ان يكون زوجا او فردا قوله او متصلة ومنفصلة نحو كلما كان هذا ثلثة فهو عدد دائما

اما ان يكون العدد زوجا او يكون فردا ينتج كلما كان هذا ثلثة فاما ان يكون زوجا او فردا

قوله وينعقد يعني لابد في تلك الاقسام من اشتراك المقدمتين في جزء يكون هو الحد

الاوسط فاما ان يكون محكوما عليه في كلا المقدمتين او محكوما به فيهما او محكوما به في الصغرى

ومحكوما عليه في الكبرى او بالعكس فالاول هو الشكل الثالث والثاني هو الثاني والثالث هو الاول

والرابع هو الرابع وفي تفصيل الاشكال الاربعة في تلك الاقسام الخمسة بحسب الشرائط والضروب

والنتائج طول لا يليق بالمختصر فليطلب من مطولات المتأخرين قوله الاستثنائي القياس الاستثنائي هو الذي

يكون النتيجة مذكورة فيه بمادته وهيئته ابدا تركب من مقدمة شرطية ومن مقدمة حملية يستثنى

فيها عين احد جزئي الشرطية او نقيضه لينتج عين الآخر او نقيضه فالاحتمالات المتصورة في

انتاج كل استثنائي اربعة وضع كل رفع كل لكن المنتج منها في كل قسم شتى وتفصيله ما افاده

المصنف من ان الشرطية ان كانت متصلة ينتج منها احتمالان وضع المقدم ينتج وضع التالي

لاستلزام تحقق الملزوم تحقق اللازم ورفع التالي ينتج رفع المقدم لاستلزام انتفاء اللازم انتفاء

الملزوم اما وضع التالي فلا ينتج وضع المقدم ولا رفع المقدم ينتج رفع التالي لجواز كون اللازم

69

ورفع التالي ومن الحقيقية وضع كل كمانعة الجمع ورفعه كمانعة الخلو وقد يخص باسم قياس الخلف ما هو ما يقصد به اثبات المطلوب بابطال نقيضه ومرجعه الى استثنائي واقتراني

الحكم فلا يلزم من تحققه تحقق الملزوم ولا من انتفاء الملزوم انتفاء اللازم قد علمت من هذا ان المراد بالمتصلة في هذا الباب اللزومية وعلم ايضًا ان المراد بالمنفصلة ههنا العنادية واذا كانت الشرطية منفصلة فمانعة الجمع ينتج من وضع كل جزء رفع الآخر لامتناع اجتماعهما ولا ينتج من رفع كل وضع الآخر لعدم امتناع الخلو بينهما ومانعة الخلو بالعكس واما الحقيقية فلما اشتملت على منع الجمع والخلو معًا ينتج في الصور الاربع النتائج الاربع قوله ورفع التالي نحو ان كان هذا انسانا كان حيوانًا لكنه انسان فهو حيوان ولكنه ليس بحيوان فليس بانسان قوله ومن الحقيقية كقولنا اما ان يكون هذا العدد زوجًا او فردًا لكنه زوج فليس بفرد ولكنه فرد فليس بزوج ولكنه ليس بفرد فهو زوج لكنه ليس بزوج فهو فرد قوله كمانعة الجمع نحو هذا اما شجر او حجر لكنه شجر فليس بحجر لكنه حجر فليس بشجر قوله كمانعة الخلو نحو هذا اما لاشجر او لاحجر لكنه ليس بلاشجر فهو لاحجر لكنه ليس بلاحجر فهو لاشجر قوله قد يخص الخ اعلم انه قد يستدل على اثبات المدعى بانه لولاه لصدق نقيضه لاستحالة ارتفاع النقيضين لكن نقيضه غير واقع فيكون هو واقعًا كما مر غير مرة في مباحث العكوس والاقيسة وهذا القسم من الاستدلال يسمى بالخلف اما لانه يجر الى الخلف اي المحال على تقدير صدق نقيض المطلوب ولانه ينتقل منه الى المطلوب من خلفه اي من ورائه الذي هو نقيضه وهذا ليس قياسًا واحدًا بل ينحل الى قياسين

هذا على تقدير الخلف بالضم ١٢ ای البطلان ١٢

قوله وضع ايهما كان رفع الآخر لامتناع الاجتماع ورفع ايهما كان وضع الآخر لامتناع الارتفاع فيحصل نتائج اربعة كما في قولنا العدد اما زوج او فرد لكنه زوج فليس بفرد لكنه فرد فهو ليس بزوج لكنه ليس بزوج فهو فرد لكنه ليس بفرد فهو زوج ١٢ مولينا خادم احمد

قوله لانه يجر الى الخلف هذا التوجيه ظاهر من كلام الشيخ والتوجيه الثاني من كلام المحقق الطوسي والاول على الاول بالضم وعلى الثاني بالفتح كما لا يخفى ١٢ مولوي اسمعيل

قوله ولانه ينتقل منه آه هذا على تقدير الخلف بالفتح على تقدير الخلف بالضم معنى ... بنت ان الخلف بالضم البطلان والوراء او بالفتح ... فالامر واضح ١٢

فصل الاستقراء تصفح الجزئيات لاثبات حكم كلي

احدهما اقول اي شرطي والآخر استثنائي متصل يستثني فيه نقيض تاليه كذا لو لم يثبت المطلوب لثبت نقيضه وكلما ثبت نقيضه ثبت محال ينتج لو لم يثبت المطلوب لثبت محال لكن المحال ليس بثابت فيلزم ثبوت المطلوب لكونه نقيض المقدم ثم قد يفتقر بيان الشرطية يعني قولنا كلما ثبت نقيضه ثبت المحال الى دليل فكثر القياسات كذا قال المص في شرح الاصول فقوله مرجعه الى استثنائي واقتراني معناه ان هذا القدر مما لا بد منه في كل قياس خلف وقد يزيد عليه فافهم قوله الاستقراء تصفح الجزئيات اعلم ان الحجة على ثلثة اقسام لان الاستدلال اما من حال الكلي على حال الجزئيات واما من حال الجزئيات على حال كليها واما من حال احد الجزئين المندرجين تحت كلي على حال الجزء الآخر فالاول هو القياس وقد سبق مفصلا والثاني هو الاستقراء والثالث هو التمثيل فالاستقراء هو الحجة التي يستدل فيها من حكم الجزئيات على حكم كليها هذا التعريف لا غبار عليه اما ما استنبطه المص من كلام الفارابي وحجة الاسلام واختاره من تصفح الجزئيات وتتبعها لاثبات حكم كلي ففيه تسامح ظاهر فان التتبع

يعني فخر الاسلام البزدوي ١٢

ليس معلوما تصديقيا موصلا الى مجهول تصديقي فلا يندرج تحت الحجة فكان الباعث على المسامحة هو الاشارة الى ان تسمية هذا القسم من الحجة بالاستقراء ليس على سبيل الارتجال بل على سبيل النقل وههنا وجه آخر يجيء انشاء الله الجليل في تحقيق التمثيل قوله لاثبات حكم كلي اما بطريق التوصيف اشارة الى ان المطلوب في الاستقراء لا يكون حكما جزئيا كما حققه واما بطريق الاضافة

والتمثيل بيان مشاركة جزئي لآخر في علة الحكم ليثبت فيه

والتنوين في كلي ح عوض عن المضاف اليه اي لاثبات حكم كليهما اي كلي تلك الجزئيات هذا وان استقرار الحكم الجزئي بر الكلي كليهما بحسب الظاهر الا انه في الواقع لا يكون المطلوب بالاستقراء الا الكلي وتحقيق ذلك انهم قالوا ان الاستقراء اما تام يتصفح حال الجزئيات باسرها وهو يرجع الى القياس المقسم كقولنا كل حيوان اما ناطق او غير ناطق وكل ناطق حساس وكل غير ناطق من الحيوان حساس ينتج كل حيوان حساس وهذا القسم يفيد اليقين واما ناقص يكتفي فيه بتتبع اكثر الجزئيات كقولنا كل حيوان يحرك فكه الاسفل عند المضغ لان الانسان كذلك والفرس والبقر كذلك الى غير ذلك مما صادفناه من افراد الحيوان وهذا القسم لا يفيد الا الظن اذ من الجائز ان يكون من الحيوانات التي لم نصادفه ما يتحرك فكه الاعلى عند المضغ كما تسمعه في التمساح ولا يخفى ان الحكم بان الثاني لا يفيد الا الظن انما يصح اذا كان المطلوب الحكم الكلي واما اذا اكتفي بالجزئي فلا شك ان تتبع البعض يفيد اليقين به كما يقال بعض الحيوان فرس وبعضه انسان وكل فرس يتحرك فكه الاسفل عند المضغ وكل انسان ايضا كذلك ينتج قطعا ان بعض الحيوان كذلك ومن هنا علم ان حمل عبارة المتن على التوصيف كما هو الرواية احسن من حيث الدراية ايضا اذ ليس فيه شبهة صحة التعريف بالاعم **قوله** التمثيل بيان مشاركة جزئي لآخر في علة الحكم ليثبت فيه اي ليثبت الحكم في الجزئي الاول وبعبارة اخرى تشبيه جزئي بجزئي في معنى مشترك بينهما ليثبت في المشبه الحكم الثابت في المشبه به المعلل بذلك المعنى كما يقال النبيذ حرام لان الخمر حرام وعلة حرمته الاسكار وهو موجود في النبيذ وفي العبارتين تسامح فان التمثيل هو الحجة التي يقع فيها ذلك

والعمدة في طريقه الدوران والترديد

البيان التشبيه قد عرفت النكتة في التسامح في تعريف الاستقراء ونقول ههنا كما ان العكس يطلق
على المعنى المصدري اعني التبديل وعلى القضية الحاصلة بالتبديل كذلك التمثيل يطلق على المعنى المصدري
وهو التشبيه والبيان المذكوران وعلى الحجة التي يقع فيها ذلك التشبيه والبيان فلما ذكر في التعريف التمثيل
بالمعنى الاول يعلم المعنى الثاني بالمقايسة وهذا كما عرف المص العكس بالتبديل وقس عليه الحال فيما سبق
في الاستقراء هذا ولكن لا يخفى ان المص عدل في تعريف الاستقراء والتمثيل عن المشهور الى المذكور
اى اعلم هذا اذا عرفت ولا تقل خذ هذا لان فيه شناعة لا يخفى على من له ادنى دربة
دفعا لتوهم هذا التسامح وهل يجيء الاكثر على ما في قوله العمدة في طريقه الدوران والترديد علم انه لا بد في التمثيل
من ثلث مقدمات الاولى ان الحكم ثابت في الاصل اعني المشبه به الثانية ان علة الحكم في الاصل الوصف الذي
الثالثة ان ذلك الوصف موجود في الفرع اعني المشبه فانه اذا تحقق العلم بهذه المقدمات الثلث
ينتقل الذهن الى كون الحكم ثابتا في الفرع ايضا وهو المطلوب من التمثيل ثم ان المقدمة الاولى والثالثة
ظاهرتان في كل تمثيل انما الاشكال في الثانية وبيانها الطرق متعددة فصلوها في كتب اصول الفقه
والمص ذكر ما هو العمدة من بينها وهو طريقان الاول الدوران وهو ترتب الحكم على الوصف الذي
له صلوح العلية وجودا او عدما كترتب حكم الحرمة في الخمر على الاسكار فانه ما دام مسكرا حرام واذا زال
عنه الاسكار زالت حرمته وقالوا الدوران علامة كون المدار اعني الوصف علة للدائر اى الحكم الثاني الترديد
ويسمى بالسبر والتقسيم ايضا وهو ان يتفحص اوصاف الاصل ويردد ان علة الحكم هل هو هذه

فصل القياس اما برهاني يتألف من اليقينيات

الصفة او تلك ثم تبطل ثانيا عليه كل صفة حتى يستقر على وصف واحد فيستفاد من ذلك كون هذا الوصف علة كما يقال علة حرمة الخمر اما الاتخاذ من العنب والسيلان واللون المخصوص والطعم المخصوص والرائحة المخصوصة او الاسكار لكن الاول ليس بعلة لوجوده في الدبس بدون الحرمة وكذلك البواقي ما سوى الاسكار مثل ما ذكر فتعين الاسكار للعلية **قوله القياس الخ** القياس كما ينقسم باعتبار الهيئة والصورة الى الاستثنائي والاقتراني باقسامها فكذلك ينقسم باعتبار المادة الى الصناعات الخمس اعني البرهان والجدل والخطابة والشعر والمغالطة وقد يسمى سفسطة ايضا لان مقدماته اما ان تفيد تصديقا او تأثيرا آخر غير التصديق اعني التخييل الثاني الشعر والاول اما ان يفيد ظنا او جزما فالاول الخطابة والثاني ان فاد جزما يقينيا فهو البرهان والا فان اعتبر فيه عموم الاعتراف من العامة او التسليم من الخصم فهو الجدل والا فهو المغالطة واعلم ان المغالطة ان استعملت في مقابلة الحكيم سميت سفسطة وان استعملت في مقابلة غير الحكيم فهو مشاغبة واعلم ايضا انه يعتبر في البرهان ان يكون مقدماته باسرها يقينية بخلاف غيره من الاقسام مثلا يكفي في كون القياس مغالطة ان تكون احدى مقدمتيه وهمية وان كانت الاخرى يقينية نعم ان لا يكون فيها ما هو دون منها كالشعريات والا يلحق بالادون فالمؤلف من مقدمة مشهورة واخرى مخيلة لا يسمى جدلا بل شعريا فاعرفه **قوله من اليقينيات الخ** اليقين هو التصديق الجازم

واصولها الاوليات والمشاهدات

المطابق الثابت فباعتبار التصديق لم يشتمل الشك والوهم والتخييل وسائر التصورات
وقيد الجازم اخرج الظن والمطابقة الجهل المركب والثابت التقليد ثم المقدمات اليقينية اما بديهيات
او نظريات منتهية الى البديهيات لاستحالة الدور والتسلسل فاصول اليقينيات هي البديهيات
والنظريات متفرعة عليها والبديهيات ستة اقسام بحكم الاستقراء ووجه الضبط ان القضايا
البديهية اما ان يكون تصور طرفيها مع النسبة كافيا في الحكم والجزم او لا يكون فالاول هو الاوليات
والثاني اما ان يتوقف على وسط غير الحس الظاهر والباطن اولا الثاني المشاهدات وتنقسم
الى مشاهدات بالحس الظاهر وتسمى حسيات والى مشاهدات بالحس الباطن وتسمى وجدانيات
والاول اما ان يكون ذلك الوسط بحيث لا يغيب عن الذهن عند تصور حضور الاطراف اولا
يكون كذلك والاول هي الفطريات وتسمى قضايا قياساتها معها والثاني اما ان يستعمل فيه الحدس
وهو الانتقال الدفعي من المبادي الى المطلوب او لا يستعمل فالاول الحدسيات والثاني
ان كان الحكم فيه حاصلا باخبار جماعة يمتنع عند العقل تواطؤهم على الكذب فهي المتواترات
وان لم يكن كذلك بل حاصلا من كثرة التجارب فهي التجربيات وقد علم بذلك حد كل
واحد منها قوله الاوليات كقولنا الكل اعظم من الجزء قوله المشاهدات اما المشاهدات
الظاهرة فكقولنا الشمس مشرقة والنار محرقة واما الباطنة فكقولنا ان لنا جوعا وعطشا

[illegible]

والتجربيات والحدسيات والمتواترات والفطريات ثم ان كان الاوسط مع عليته
للنسبة في الذهن علة لها في الواقع فلمي والا فاني واما جدليات فمن المشهورات والمسلمات

قوله التجربيات كقولنا السقمونيا مسهل للصفراء قوله الحدسيات كقولنا نور القمر مستفاد من نور الشمس
قوله المتواترات كقولنا مكة موجودة قوله الفطريات كقولنا الاربعة زوج فان الحكم فيه
بواسطة لا تغيب عن ذهنك عند ملاحظة اطراف هذا الحكم وهو الانقسام بمتساويين قوله ثم ان كان
اه الحد الاوسط في البرهان بل في كل قياس لا بد ان يكون علة لحصول العلم بالنسبة الايجابية او السلبية المطلوبة
في النتيجة ولهذا يقال له الواسطة في الاثبات والواسطة في التصديق فان كان مع ذلك واسطة في الثبوت ايضا اي علة
لتلك النسبة الايجابية والسلبية في الواقع وفي نفس الامر كتعفن الاخلاط في قولك زيد متعفن الاخلاط وكل متعفن الاخلاط فهو محموم فزيد
محموم فالبرهان يسمى برهانا لميا لانه يعطي لمية الحكم وعليته في الواقع وان لم يكن واسطة في الثبوت ايضا بمعنى لم يكن علة للنسبة في نفس
الامر فالبرهان يسمى برهانا انيا لانه لم يدل الا على انية الحكم وتحققه في الذهن دون عليته في الواقع سواء كانت
الواسطة حينئذ معلولا للحكم كالحمى في قولنا زيد محموم وكل محموم متعفن الاخلاط فزيد متعفن الاخلاط وقد يخص هذا باسم الدليل او لم يكن
معلولا للحكم ايضا بل يكونان معلولين لثالث وهذا لم يخص باسم كما يقال هذه الحمى تشتد غبا
وكل حمى تشتد غبا محرقة فهذه الحمى محرقة فان اشتدادها غبا ليس معلولا للاحراق ولا بالعكس بل كلاهما
الغب الحمى التي تجي بعد يوم وتفصيله في علم الطب ١٢
معلولان للصفراء المتعفنة الخارجة عن العروق قوله من المشهورات هي القضايا التي تطابق آراء
الكل كحسن الاحسان وقبح العدوان او آراء طائفة كقبح ذبح الحيوانات عند اهل الهند قوله والمسلمات

٧٥

الاخلاط في قولك اه فان تعفن الاخلاط كما انه علة لثبوت الحمى في الذهن كذلك علة لثبوتها في الواقع ايضا على ما يظهر بالمراجعة الى كتب الطب ١٢ [illegible]

[illegible]

واما الخطابية فتتألف من المقبولات والمظنونات واما الشعرية فتتألف من المخيلات واما السفسطة فتتألف من الوهميات والمشبهات خاتمة اجزاء العلوم ثلثة

هي القضايا التي سلمت من الخصم في المناظرة او برهن عليها في علم آخر او اخذت على سبيل التسليم **قوله**
من المقبولات هي القضايا تؤخذ ممن يعتقد فيه كالاولياء والحكماء **قوله** المظنونات هي قضايا يحكم
بها العقل حكما راجحا غير جازم والمقابلة بالمقبولات من قبيل العام بالخاص فالمراد ما سوى
الخاص **قوله** من المخيلات هي القضايا التي لا تذعن بها النفس ولكن تتأثر منها ترغيبا
وترهيبا واذا اقترن بها سجع او وزن كما هو المتعارف لازداد تأثيرا **قوله** واما السفسطة منسوب
الى السفسطة وهي مشتقة من سوفسطا معرب سوفاسطا لغة يونانية يعني الحكمة المموهة المدلسة **قوله**
ومن الوهميات هي القضايا التي يحكم بها الوهم في غير المحسوس قياسا على المحسوس كما يقال
كل موجود فهو متحيز **قوله** المشبهات هي القضايا الكاذبة الشبيهة بالصادقة الاولية او المشهورة
لاشتباه لفظي او معنوي واعلم ان ما ذكره المتأخرون في الصناعات الخمس اقتصار مخل
قد اجملوه واهملوه مع كونه من المهمات وطولوا في الاقترانيات الشرطية ولوازم الشرطيات مع قلة
الجدوى وعليك بمطالعة كتب القدماء فان فيها شفاء العليل ونجاة الغليل **قوله** اجزاء
العلوم كل علم من العلوم المدونة لا بد فيه من امور ثلثة احدها ما يبحث فيه عن خصائصه وآثاره المطلوبة
منه اي يرجع جميع ابحاث العلوم اليها وهو الموضوع وتلك الآثار هي الاعراض الذاتية وثانيها
القضايا التي يقع فيها هذا البحث وهي المسائل وهي تكون نظرية في الاغلب وقد تكون بديهيات

الموضوعات وهي التي يبحث في العلم عن اعراضها الذاتية والمبادي وهي حدود الموضوعات

محتاجا الى تنبيه كما صرح به قوله يبحث في العلم بعموم الفيلسوفين اما ما يوجد في بعض النسخ من التخصيص

بقوله بالبرهان فمن زيادة الناسخ على انه يمكن توجيهه بانه بناء على الغالب وبان المراد

التخصيص مبني على ان المسائل لما كانت نظرية مطلوبة بالبرهان خص الطلب بالبرهان على ما هو الغالب

بالبرهان اي سبيل التنبيه الثالث ما يبتني عليه المسائل مما يفيد تصورات طرافها والتصديقات

فيه اشارة الى ان المراد بالحدود في كلام المصنف

بالقضايا الماخوذة في دلائلها فالاولى هي المبادي التصورية والثاني هي المبادي التصديقية

قوله الموضوعات ههنا اشكال مشهور وهو ان من عد الموضوع من اجزاء العلوم ما اراد به

نفس الموضوع او تعريفه والتصديق بوجوده او التصديق بموضوعيته الاول مندرج في موضوعات

المسائل التي هي اجزاء المسائل فلا يكون جزءا علىحدة والثاني من المبادي التصورية والثالث

من المبادي التصديقية فلا يكون جزءا علىحدة ايضا والرابع من مقدمات الشروع فلا يكون

جزءا ويمكن الجواب باختيار كل من الشقوق الاربعة اما على الاول فيقال ان نفس الموضوع وان اندرج

في المسائل لكن لشدة الاعتناء به من حيث ان المقصود من العلم معرفة احواله والبحث عنها عد جزءا

علىحدة او يقال ان المسائل ليست هي مجموع الموضوعات والمحمولات والنسب بل المحمولات

المنتسبة الى الموضوعات قال المحقق الدواني في حاشية المطالع المسائل هي المحمولات المثبتة بالدليل

وفيه نظر فانه لا يلائم ظاهر قول القوم المسائل هي قضايا كذا وموضوعاتها كذا وايضا فلو كانت

المسائل نفس المحمولات المنتسبة لوجب عد سائر موضوعات المسائل التي هي غير موضوع العلم

واجزائها واعراضها ومقدمات بينة او ماخوذة تبتني عليها قياسات العلم المسائل وهي قضايا تطلب في العلم موضوعاتها اما موضوع العلم بعينه او نوع منه او عرض ذاتي له

جزء العلة فقد برد اما على الثاني فيقال ان تعريف الموضوع وان كان مندرجا في المبادي

اشارة الى ان موضوعات المسائل التي هي اجزاء العلم راجعة الى حقيقة كما لا يخفى على من له

التصورية لكن على جزء العلة لمزيد الاعتبار كما سبق واما على الثالث فيقال نمنع ان امر وايضا

بان على التصديق بوجود الموضوع عن المبادي التصديقية كما نقل عن الشيخ تسامح فان المبادي

التصديقية القضايا التي تتألف منها قياسات العلم نص على ذلك العلامة في شرح الكليات وايد

بكلام الشيخ ايضا وح فقول المص تبتني عليها قياسات العلم تعريف او تفسير بالاعم واما على الرابع

اي حين كون المبادي التصديقية القضايا التي هي اجزاء القياسات

فيقال ان التصديق بالموضوعية لما توقف عليه الشروع على البصيرة وكان له مزيد دخل في معرفة

مباحث العلم وتميزها عما ليس منه عد جزءا من العلم مسامحة وهذا البعد المحتملات **قوله** اجزائها

حد واجزائها اذا كانت الموضوعات مركبة **قوله** اعراضها اي العوارض الثابتة لتلك الموضوعات

قوله مقدمات بينة اي المبادي التصديقية اما مقدمات بينة بنفسها اي بديهية او مقدمات

ماخوذة اي نظرية فالاولى تسمى علوما متعارفة والثاني ان اذعن بها المتعلم بحسن الظن بالمعلم

اي من الدليل فيكون نظريات لا محالة

سميت اصولا موضوعة وان اخذها مع استنكار سميت مصادرة ومن ههنا يعلم ان مقدمة واحدة

فلان المتعلم وضعها وسلمها على ما كانت هي عليه ولم يسبقها بالانكار

يجوز ان يكون اصلا موضوعا بالنسبة الى شخص ومصادرة بالقياس الى آخر **قوله** موضوع

العلم كقولهم في الطبيعي كل جسم فله شكل طبعي **قوله** او عرض ذاتي له كقولهم كل متحرك فله ميل **قوله**

او مركب محمولاتها امور خارجة عنها لاحقة بها لذواتها

او مركب من الموضوع مع العرض الذاتي كقول المهندس كل مقدار وسط في النسبة فهو ضلع ما يحيط به الطرفان او من نوع مع العرض الذاتي كقوله كل خط قام على خط فان الزاويتين الحادثتين على جنبيه اما قائمتان او متساويتان لهما **قوله** محمولاتها اي محمولات المسائل امور خارجة عنها اي عن موضوعات المسائل لاحقة لها اي عارضة لتلك الموضوعات المراد بها هنا محمولة عليها فان العارض بمعنى الخارج المحمول فاذا جرد عن قيد الخروج للتصريح به فيما قيل بقي الحمل ولو اكتفى المصنف باللحوق لكفى وقد يوجد في بعض النسخ **قوله** لذواتها وهو بحسب الظاهر لا ينطبق الا على العرض الاولي اي اللاحق للشيء اولا وبالذات اي بدون وسطة في العروض فيشمل العارض بواسطة المساوي مع انه من العرض الذاتي اتفاقا ولذا اوله بعض الشارحين وقال اي لاجل استعداد ذواتها سواء كان لحوقه اياها لذواتها او لامر مساو لها فان اللاحق للشيء لما هو هو ينال الاعراض الذاتية جميعا على ما قال المصنف في شرح الرسالة الشمسية ثم ان هذا القيد يدل على ان المصنف مختار مذهب الشيخ في لزوم كون محمولات المسائل اعراضا ذاتية لموضوعاتها وان لم يظهر من كلام شارح المطالع لكن الاستاذ المحقق اورد عليه انه كثيرا ما يكون محمول المسألة بالنسبة الى موضوعاتها من الاعراض العامة الغريبة كقول الفقهاء كل مسكر حرام وقول النحاة كل علم مرفوع وقول الطبيعيين كل فلك متحرك على الاستدارة نعم يعتبر ان لا يكون اعم من موضوع العلم وقد صرح

وقد يقدم المبادي لما يبدأ به قبل المقصود والمقدمات لما يتوقف عليه الشروع بوجه البصيرة وفرط الرغبة كتعريف العلم

وبيان غايته وموضوعه وكان القدماء يذكرون في صدر الكتاب ما يسمونه الرؤوس الثمانية الاول الغرض لئلا يكون النظر

في طلبه عبثا والثاني المنفعة اي ما يتشوقه الكل طبعا لينشط في الطلب ويتحمل المشقة

تا اینکه نشاط پیدا کند ۱۲

المحقق الطوسي ايضا في نقد التنزيل اقول في لزوم هذا الاعتبار ايضا نظر لصحة ارجاع المحمولات

ايضا الى العرض الذاتي بالقيود المخصصة كما يرجع المحمولات الخاصة الى المفهوم المردد في الاستثناء فحصر

الثاني في عدم اعتبار الاول للحكم وبهذا زيادة كلام لا يسعها المقام قوله قد يقدم المبادي اشارة الى

اختيار في المبادي سوى ما تقدم من صنيع ابن الحاجب في مختصر الاصول حيث اطلق المبادي على ما يبدأ به قبل الشروع في مقاصد العلم

سواء كان داخلا في العلم فيكون من المبادي المصطلحة السابقة كتصور الموضوع والاعراض الذاتية والتصديقات

التي يتألف منها قياسات العلم او خارجا يتوقف عليه الشروع ولو بوجه البصيرة وتسمى مقدمات كمعرفة الحد والغاية

والموضوع والفرق بين المقدمات والمبادي بهذا المعنى مما لا ينبغي ان يشتبه فان المقدمات خارجة عن العلم

لا محالة بخلاف المبادي فتبصر قوله يذكرون اي في صدر كتبهم على انها من المقدمات او من المبادي

بالمعنى الاعم قوله الغرض اعلم ان ما يترتب على الفعل ان كان باعثا للفاعل على صدور ذلك

الفعل منه يسمى غرضا وعلة غائية والا يسمى فائدة ومنفعة وغاية وقالوا افعال الله تعالى لا تعلل بالاغراض

اي وان لم يكن باعثا على صدور الفعل منه بعد ما يترتب عليه يسمى بهذه

وان اشتملت على غايات ومنافع لا تحصى فكان معقولهم ان القدماء كانوا يذكرون في صدر

كتبهم ما كان سببا حاملا على تدوين المدون الاول لهذا العلم ثم يعقبونه بما يشتمل عليه

والثالث التسمية وهي عنوان العلم ليكون عنده اجمال ما يفصله والرابع المؤلف ليسكن قلب المتعلم

من منفعة ومصلحة يميل اليها عموم الطبائع اذ كانت لهذا العلم منفعة ومصلحة سوى الغرض الباعث للواضع الاول قد عرفت في صدر الكتاب ان الغرض والغاية من علم المنطق وهي العصمة فتذكر قوله الثالث التسمية لعلا وكان المقصود ههنا الاشارة الى وجه تسمية العلم لما يفهم انما سمي المنطق منطقا لان المنطق يطلق على النطق الظاهري وهو التكلم وعلى الباطني وهو ادراك الكليات وهذا العلم يقوي الاول ويسلك بالثاني مسلك السداد فاشتق له اسم من النطق فالمنطق اما مصدر ميمي بمعنى النطق فيطلق على العلم المذكور مبالغة في مدخليته في تكميل النطق حتى كانه هو واما اسم مكان كان هذا العلم محل النطق ومظهره وفي ذكر وجه التسمية اشارة اجمالية الى ما يفصله العلم من المقاصد قوله الرابع المؤلف اي معرفته فان اجمالا يسكن قلب المتعلم على ما هو الشان في مبادي الحال من معرفة حال الاقوال بمراتب الرجال واما المحققون فيعرفون

اي حال المتعلم في مبادي حاله ١٢

الرجال بالحق لا الحق بالرجال ونعم ما قال ولي ذي الجلال عليه سلام الله الملك المتعال لا تنظر الى

اشارة الى امير المومنين علي ابن ابي طالب

من قال وانظر الى ما قال ثم ان مؤلف قوانين المنطق والفلسفة هو الحكيم العظيم ارسطو وهو استاد اسكندر وهذا لقب بالمعلم الاول وقيل للمنطق انه ميراث ذي القرنين ثم بعد ذلك نقل المترجمون تلك الفلسفيات من لغة يونان الى لغة العرب بذيهاء ثم هذبها وحكمها واتقنها ثانيا المعلم الثاني الحكيم ابو نصر الفارابي وقد فصلها وحررها بعد اضاعة كتب ابي نصر الشيخ

والخامس انه من اي علم هو ليطلب فيه ما يليق به والسادس انه في اي مرتبة هو ليقدم على
ما يجب ويؤخر عما يجب والسابع القسمة والتبويب ليطلب في كل باب ما يليق به

الرئيس ابو علي بن سينا شكر الله مساعيهم الجميلة **قوله** من اي علم هو اي من اي جنس من جنس العلوم العقلية او النقلية الفرعية او الاصلية كما بحث عن حال المنطق انه من جنس العلوم الحكمية ام لا ثم فسر الحكمة بانها علم باحوال اعيان الموجودات على ما هي عليه في نفس الامر بقدر الطاقة البشرية لم يكن منها اذ ليس البحث الا عن المفهومات والموجودات الذهنية الموصلة الى التصور والتصديق وان حذفت الاعيان من التفسير المذكور فهو من الحكمة ثم على التقدير الثاني فهو من اقسام الحكمة النظرية الباحثة عما ليس وجودها بقدرتنا واختيارنا ثم هل هو اصل من اصول الحكمة النظرية او فروع الالهي والمقام لا يتسع لبسط ذلك الكلام **قوله** في اي مرتبة هو كما يقال ان مرتبة المنطق ان يشتغل به بعد تهذيب الاخلاق وتقويم الفكر ببعض الهندسيات وذكر الاستاذ لبعض مشائخنا انه ينبغي تلميذه في زماننا هذا عن تعلم قدر صالح من العلوم الادبية لما شاع من كون التدوين باللغة العربية **قوله** القسمة اي قسمة العلم والكتاب بحسب ابوابها فالاول كما يقال ابواب المنطق تسعة الاول ايساغوجي اي الكليات الخمس الثاني التعريفات الثالث القضايا الرابع القياس واخواته الخامس البرهان السادس الجدل السابع الخطابة الثامن المغالطة التاسع الشعر وبعضهم عد بحث الالفاظ بابا اخر فصار ابواب المنطق عشرة كاملة والثاني كما يقال ان كتابنا هذا مرتب على قسمين القسم الاول في المنطق وهو

والثامن الانحاء التعليمية وهي التقسيم اعني التكثير من فوق والتحليل عكسه

مرتب على مقدمة ومقصدين وخاتمة المقدمة في بيان الماهية والغاية والموضوع والمقصد الاول في مباحث التصورات والمقصد الثاني في مباحث التصديقات والخاتمة في اجزاء العلوم القسم الثاني في علم الكلام فهو مرتب على كذا ابواب الاول في كذا كما في الشمسية ورتبته على مقدمة وثلث مقالات وخاتمة وهذا النحو شائع كثير فلا يخلو عنه كتاب **قوله** الانحاء التعليمية اي الطرق المذكورة في التعاليم لعموم نفعها في العلوم ثم قد اضطربت كلمة الشراح ههنا وما ذكره هو الموافق لتتبع كتب القوم والماخوذ من شرح المطالع **قوله** وهي التقسيم كان المراد به ما يسمى تركيب القياس المفصول وذلك بان يقال اذا اردت تحصيل مطلب من المطالب التصديقية فضع طرفي المطلوب واطلب جميع موضوعات كل واحد منهما وجميع محمولات كل واحد منهما سواء كان حمل الطرفين عليها او حملها على الطرفين بتوسط او بغير وسط وكذا اطلب جميع ما سلب عنه احد الطرفين او سلب هو عن احدهما ثم تنظر الى نسبة الطرفين الى الموضوعات والمحمولات فان وجدت من محمولات موضوع المطلوب ما هو موضوع لمحموله فقد حصل المطلوب من الشكل الاول وما هو محمول على محموله فمن الشكل الثاني او من موضوعات موضوعه ما هو موضوع لمحموله فمن الشكل الثالث ومحمول لمحموله فمن الشكل الرابع كل ذلك بعد اعتبار الشرائط بحسب الكمية والكيفية كذا في شرح المطالع وقد عبر المص عن هذا المفهوم بقوله اعني التكثير اي تكثير المقدمات اخذا من فوق اي من النتيجة لانها المقصد الاقصى بالنسبة الى الدليل **قوله** والتحليل في

والتحديد اسم لفعل المحدد

شرح المطالع كثيرا ما يوجد في العلوم قياسات منتجة للمطالب على الهيآت المنطقية لتساهل المركب اعتمادا على الفطن العالمة بالقواعد فان اردت ان تعرف انه على اي شكل من الاشكال فعليك بالتحليل وهو عكس التركيب حتى يحصل المطلوب فانظر الى القياس المنتج له فان كان فيه مقدمة تشارك المطلوب بكلا جزئيه فالقياس استثنائي وان كانت مشاركة للمطلوب باحد جزئيه فالقياس اقتراني ثم انظر الى المطلوب لتميز عندك الصغرى عن الكبرى فذلك المشارك ان كان الجزء الذي يكون محكوما عليه في المطلوب فهي الصغرى او محكوما به فهي الكبرى ثم ضم الجزء الآخر من المطلوب الى الجزء الآخر من تلك المقدمة فان تألفا على احد التأليفات الاربع فالجزء المكرر هو الحد الاوسط وتميز الشكل المنتج وان لم يتألفا كان القياس مركبا فاعمل بكل واحد منهما العمل المذكور اي ضم الجزء الآخر من المطلوب والجزء الآخر من المقدمة كما صنعت في المطلوب في التقسيم فلا بد ان يكون الكل منهما نسبة الى شيء

للاشتباه بان يقال آه ١٢

بما في القياس الا لم يكن القياس منتجا للمطلوب فان وجدت حدا مشتركا بينهما فقد تم القياس وتبين لك المقدمات والاشكال والنتيجة فقوله وهو عكسه اي التركيب المقدمات الى فوق هو النتيجة كما مرّ جهة قوله التحديد اسم لفعل التحديد يعني ان المراد بالتحديد هنا اخذ المحدود كان المراد المعرف مطلقا بالذاتيات للاشياء وذلك بان يقال اذا اردت تعريف شيء فلا بد ان تضع ذلك الشيء وتطلب جميع ما هو اعم منه

الماهية انما يكون ذاتيا ١٢

ويحمل عليه بواسطة او بغيرها وتميز الذاتيات عن العرضيات بان تعدّ ما هو بين الثبوت له او مما يلزم من مجرد ارتفاعه ارتفاع نفس الماهية ذاتيا وليس له كذلك عرضيا وتطلب جميع ما هو مساو له

تعطف على تعدّ اي تعد

والبرهان اي الطريق الى الوقوف على الحق والعمل به وهذا بالمقاصد شبيه

فيتميز عندك الجنس من العرض العام والفصل من الخاصة ثم تركيب قسمته من اقسام المعرف على ما عقبنا الشكل المذكورة في باب المعرف قوله والبرهان اي الطريق الى الوقوف على الحق اي اليقين ان كان المطلوب علميا نظريا والوقوف عليه والعمل به ان كان عمليا كانه قال اذا اردت الوصول الى اليقين فلا بد ان تستعمل في الدليل بعد محافظة شرائط صحة الصورة ما لضروريات الستة او ما يحصل منها بصورة صحيحة وهيئة منتجة وتبالغ في التفحص عن ذلك حتى لا يشتبه بالمشهورات او المسلمات او المشبهات بها لا تحذ عن شيء بحسن الظن بمن تسمع منه ولا تقع في مضيق الخطابة ولا ترتبط بربقة التقليد قوله وهذا بالمقاصد شبيه اي الامر الاشبه بالمقاصد من الفن ما يقصد ولذا آثره المتاخرون كصاحب المطالع دون سوء التحديد اي في مباحث الحجة والحق القياس والتحديد فشانه ان يذكر في مباحث المعرف وقيل هذا اشارة الى العمل وكونه اشبه بالمقصود ظاهر بل المقصود من العلم العمل جعلنا الله واياكم الراسخين في الامرين ورزقنا بفضله وجوده سعادة الدارين بحق نبيه محمد خير البرية وآله العترة الطاهرين انه خير موفق ومعين

خاتمة الطبع الحمد لله الذي ادب المؤمنين بآداب اليقين والاعتقاد وهذبهم تهذيب الورع والسماعة والصلوة والسلام على حبيبه محمد صاحب التوبة والهداية المخصوص بالختم والشفاعة وعلى آله واصحابه الذين هم عشاقه بعين العناية فافنوا انفسهم في طاعته بكمال الدراية قد انطبع هذه الشرح اللطيف العجيب لليزدي الاديب على كتاب التهذيب للشيخ الفاضل الماهر اللبيب والفيوض الرحماني المولوي استاد الكل سعد الدين التفتازاني في المطبع الموسوم نجم العلوم باهتمام السيد محمد المخدوم عفى عنه الله خالق النجوم تمت

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمدك يا من منه المبدأ واليه المعاد ونصلي على الشكل الاول من سلسلة الايجاد وعلى ضابطة ضروب الرشاد وآله وصحابه الامجاد اما بعد فيقول المعتصم بحبل الله محمد المدعو بسعد الله التمس مني خلص الاحباب وعمدة الاصحاب ولا سيما من هو كالرحم للجسد جعله الله كاسمه شمس الدين محمد ان فصل ما اجمله العلامة السعد لا ريب في ضابطة التهذيب شرحت في شرحه فاتحا للاغلاق بعض الشارحين مع التعرض لما غرّ به بعض الناظرين لكني لقصور باعي في صناعة التصنيف وعجز فكري عن اتيان التقصيف التاليف لا آمن الزلات في هذه الوريقات فارجو ممن سلكوا منهج الانصاف وتنكبوا عن طريق الاعتساف ان يجردوا القلم للاصلاح على خطياتي ويسدلوا ستر العفو على عثراتي هذا واسئل الله الميسر لكل صعاب ان يمن علي بما يوصلني الى الصواب وها انا قبل الشروع في كلام المصنف اضع ضابطة اخرى اخصر من ضابطته واوضح واسهل من التفصيل للشرائط فيما سبق مع الاشارة الى شرائط جميع ضروب الاشكال الاثنين والعشرين تعيينا وترتيبا بخلاف ضابطة المصنف فانها لا تشير اليها كذلك الا ان هذه كما وكيفا فقط فلنصطلح اولا ان عبارة كان الموجبة الكلية وب عن السالبة الكلية وج عن الموجبة الجزئية ود عن السالبة الجزئية فعليك ايها الطالب الحبيب ان تعرف بهذه الحروف مقدمتي الاشكال بالترتيب هي في هذين البيتين على بحر التقارب وجاجب للاول واب با وحبت دا للثاني واآاب وجاجب وراج اد للثالث واآج وباب وجب دا وادبج للرابع فيا ايها الاخوان من الطلاب ان تحضرتم هذا الخطاب ظفرتم على الاعلام في هذا الباب وعليكم حق الاعانة فيما سيأتي من شرح هذا الكتاب فان هذا الشئ عجاب فاقول ان الضابطة عرفا يرادف القاعدة والقانون واما على اصطلاح المصنف من ضابطة شرائط الاشكال الاربعة فهي الامر الملازم للشرائط المذكورة سابقا في القياس الاقتراني الحملي وجودا وعدما كما قالوا فيه ما اقول اما عكسا فلانها لا تشتمل على كبرى السابع من الرابع اذ انها سالبة جزئية لا يشملها عموم موضوعية الاوسط ولا عموم موضوعية الاكبر فيهما ولا مع الصغيرة المعتبرة مع كل واحد منهما واما طردا فلاشتمالها على فعلية صغرى بعض الضروب من الرابع كما قالوا وستقف عليه مع ان الشرائط السابقة ليست مشتملة عليها لا لغة عموم موضوعية الاوسط اعم من ان يكون الاكبر محمولا اي ثانيا او لا يعني كيف ما كانت الكبرى موجبة كلية كما في الاول من الرابع او جزئية كما في الثاني منه او سالبة كلية كما في الرابع منه او جزئية كما في السابع فتشتمل على كبرى السابع قطعا لانا نقول فاذا يلزم كون الشكل الاول من الموجبة الكلية الكبرى ثم الجزئيتين الصغريين منتجا ضرورة اندراجها تحت عموم موضوعية الاوسط على هذا التقدير فان قلت انا نصطلح على ان مرادهم من الضابطة الامر المشتمل على تلك الشرائط وعدت الضابطة من غير عكس فلا باس باشتمالها على غير تلك الشرائط ايضا كفعلية صغرى بعض الضروب من الرابع وهي الاول والثاني والرابع والسابع كما سيأتي قلت هذا التوجيه مع عدم بقاء

بقاء الضابطة على الحسن اللطافة على هذا التقدير في غاية السخافة الا ترى ان الضابطة هي الامر المجمل للشرائط المفصلة ولا شك
ان المجمل عين المفصل انما الفرق بالاجمال والتفصيل فلا بد من التلازم بين الشرائط والضابطة والا يلزم مفاسد اخرى غير
عديدة وهي انه لا بد من احد الامرين على سبيل منع الخلو مع الضميمة المعتبرة مع كل واحد منهما فلا باس باجتماعهما ايضا كما عرفت
اما من عموم وشمول موضوعية الاوسط اي كون موضوع القضية اوسط على ان يقتصر بينه اللام المصدرية والاضافة العهدية في قوله
موضوعية الاوسط ثم لا بد ان يحمل في ذلك بمعنى الموضوع الكائن اوسط او يجعل المصدر بمعنى الفاعل واضافته الى الموصوف
حتى يصح اضافة العموم اليه اذ لا معنى لشمول كون الموضوع اوسط بل المراد انه لا بد من شمول الموضوع الكائن وسطا لافراده
كلا ولا يكفي في ذلك الا في قضية كلية موضوعها الاوسط فالقضية مستفادة من لام الاضافة العهدية والكلية من العموم بمعناه اللغوي اي الشمول
فمجموع قوله عموم موضوعية الاوسط يشير الى قضية كلية موضوعها الاوسط بحسب المعنى اللغوي لا انه اصطلاح في هذا الفن فاندفع كلام الاستاذ
من الفاضل مرزا جان الاول انه يلزم من ذلك ان يكون المراد بالعموم كلية القضية وهذا اصطلاح غريب في هذا الفن فان العموم فيه
لا يستعمل بهذا المعنى اي الكلية والثاني ان المتبادر من هذه العبارة انه لا بد ان يكون الاوسط نفسه كليا اذا كان موضوعا لا ان يكون المقدمة
التي يكون الاوسط فيها موضوعا كلية ثم لما فرغنا عما يتعلق بالالفاظ فلنشرع في المقصود فنقول القول يشير الى كلية كبرى الشكل
الاول وكلية احدى مقدمتي الشكل الثالث وكلية الصغرى في الضرب الاول والثاني والثالث والرابع والسابع والثامن من الشكل
الرابع دون الخامس والسادس اذ صغراهما جزئية فلا تندرج تحت عموم موضوعية الاوسط فقد اشار به الى جميع شرائط الشكل الاول
والثالث كما وبعض الشروط كذلك من الرابع ايضا وههنا شك مشهور وهو ان قوله هذا يشير الى ان كل قضية يكون الاوسط فيها
موضوعا يجب ان يكون كلية فيلزم ان يكون كلتا مقدمتي الشكل الثالث كليتين اذ الاوسط موضوع فيهما وهذا فاسد جزما اذ انما اشترط
فيه كلية احديهما دون المقدمتين والحل انا لا نسلم ان هذا القول يشير الى ذلك بل انما لزم منه قضية مهملة ليس بالها الا عموم
موضوعية الاوسط في الجملة وهذا القدر كاف في كلية احديهما للشكل الثالث وما عرفت من عموم موضوعية الاوسط ليس هو على
سبيل الاطلاق بل مع احد الامرين على سبيل منع الخلو اما مع ملاقاة للاصغر بالفعل فهي اما بان يحمل الاوسط ايجابا على الاصغر بالفعل كما
في صغرى الشكل الاول واما بان يحمل الاصغر على الاوسط كذلك كما في صغرى الشكل الثالث وصغرى الضرب الاول والثاني والرابع
والسابع من الشكل الرابع فاشير به الى جميع شرائط الشكل الاول والثالث كيفا وجهة والى شرائط صغرى الضروب الاربعة المذكورة
من الرابع ايضا وقد مرت الاشارة الى هذه كلها كما بل الى صغرى الضرب الثالث والثامن من الرابع ايضا لكن خرجتا عند التمام
بهذه الضميمة اذ المجموع لا يصدق عليهما والمراد انما هو في ذلك كما اي ههنا تمت الاشارة الى جميع شرائط الشكل الاول والثالث
كما وكيفا وجهة والى صغرى الضروب الاربعة المذكورة كما وكيفا وجهة لكن الاشارة الى صغرى ضروب الرابع جهة مستطرا

ضمنية اذ المقصود ههنا بيان جهة الشكل الاول والثالث وقد بين في ضمنه جهة الرابع ايضا فلا ضير بل هو حسن وهذا كما اذا رميت
الى الصيد فاصابه صيد آخر ايضا فهو من الاتفاقات البحتة لا بالقصد والارادة وانشد بحسب الحال هذا المصراع الفارسي مصرع
چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار ❊ فتامل فيما سبق ولو كان المقصود بيان جهة الصغرى ايضا فعلية ان يؤخر قوله بالفعل عن قوله حمله
على الاكبر المتعلق بالملاقاة والحمل كليهما اذ الفعلية شرط فيما يشير اليه قوله او حمله على الاكبر ايضا وايضاح كان عليه بيان الشرائط
الاربعة الباقية له بحسب الجهة كما هي مذكورة في المطولات ومن ههنا تبين اندفاع ما قيل ان الاولى ان يؤخر قوله بالفعل عن
قوله حمله على الاكبر لان ذلك معتبر في هذا الحمل ايضا وكذا اندفاع ما قال العارف الجامي وتبعه الفاضل اللاهوري ان لفظ بالفعل
زائد اذ لا دخل له في الشكل الرابع فان الايجاب بالفعل لا يشترط في الشكل الرابع اصلا بل الايجاب فقط شرط انتهى ووجه الاندفاع
ان لفظ بالفعل لبيان شرط الشكل الاول والثالث فكيف يكون زائدا على ان فعلية المقدمتين شرط في الرابع كما بين موضعه فالقول
بعدم اشتراط الفعلية فيه اصلا مبني على السهو عن قول الفهم اللهم الا ان يحمل عدم اشتراط الفعلية على مر من شرائط الاشكال في هذا
الكتاب لا في نفسه قال قاضي القضاة ما حاصله ان الضروب كلها مندرجة تحت الضابطة والاشارة الى فعلية الصغرى في
اي ضرب من الضروب مما تثبت اذ ايلزم من فرض عدم اشتراطها فيه خروجه عن الضابطة ولا يجري ذلك الا في الضرب السابع
فقط لانه لما لم يكن من اختلاط تحت قوله عموم موضوعية الاكبر لا في عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر لكون كبراه سالبة جزئية فتعين دخوله
تحت عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بالفعل اذ صغراه موجبة كلية فعلم ان الضرب السابع انما يكون مندرجا تحت الضابطة
اذا اندرج تحت عموم موضوعية الاوسط آه ولا يلزم الخروج عن الضابطة اما الاول فلان فلو فرض عدم اندراجهما تحته لا يخرجان عن
الضابطة كما اذا كانت الصغرى ممكنة لاندراجهما تحت عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر لكون كبراهما موجبة والصغرى كلية فتشتمل
الضابطة عليهما ولو فرض عدم الفعلية وبالجملة لا يجري التخلف فيهما بخلاف السابع اذ لا يمكن ان يفرض صغرى السابع ممكنة والا لزم
خروجه عن الضابطة بهذا الاختلاف وكذا الرابع اذ افرض فيه عدم فعلية الصغرى لا يلزم خروجه عن الضابطة لاندراجه تحت عموم موضوعية الاكبر
مع الاختلاف في الكيف اذ كبراه سالبة كلية وصغراه موجبة كلية فمن اين الاشارة الى اشتراطها في هذه الثلث انتهى وبالجملة مبنى هذا
الجزء ومدار الاشارة الى فعلية الصغرى على قياس التخلف المذكور وفيه انه ليس مدار الاشارة على ذلك القياس بل على كون
الضابطة مشتملة على الشرائط المذكورة في محلها وهذا الظاهر فاذا كانت تلك الشرائط بحيث تشتمل عليها هذه الضابطة فهي تشترط فيها
والا فلا سواء كان فرض عدم شرط منها مخرجا عنها ام لا واما اندرجت الضروب الثلثة المذكورة تحت عموم موضوعية الاوسط
مع ملاقاته للاصغر بالفعل تحققت الاشارة الى تلك الضروب الثلثة ولو صح ذلك المبنى لزم اندراج الضروب الاربعة تحت الضابطة
اذ هذه الضروب على تقدير كون صغراها ممكنة مندرجة تحتها كما صرح به وذلك الجزء هي بهذه الجهة انما تكون عقيمة بحكم اشتراط

اشتراط فعلية المقدمتين فاحتمال كون الصغرى ممكنة في هذه الضروب بعيد عن مثله هذا ولقد نادى بعيدا عن المرام وقد بقي بعد
خبايا في المقام فعلي ان اعود الى اهل الكلام و ابين ما هو الحق عند العبد المستهام فاعلم انما فسرنا الملاقاة بالحمل ايجابا لان ههنا معناه
اللغوي اي بايكدگر پيوستن و السلب نما هو سلب الملاقاة بهذا المعنى فاندفع ما قال الفاضل الباغنوي ان الملاقاة لا اتباط له
والنسبة الحكمية التي هي مورد الايجاب و السلب كليهما لا الحكم الايجابي فقط اذ هو لعله معنى اصطلاحي ليس مبنى الكلام عليه فلا حاجة الى التكلف
ان هذا مبني على العرف و هو يفهم منها الايجاب فقط و انما خصصنا هذه الضروب من الرابع اذ الضرب الثالث و السادس منه الثامن
منه صغراها سالبة لا تصدق عليها ملاقاة الاوسط للاصغر بالفعل ايجابا و الضرب الخامس و ان كان صغراه موجبة جزئية تصدق عليها
تلك الملاقاة لكن لا يصدق عليها ما انضمت اليه هذه الملاقاة اعني عموم موضوعية الاوسط لكونها جزئية و قوله او حمله عطف على
قوله ملاقاته اي مع حمل الاوسط ايجابا اذ الحمل ههنا بمعنى الصدق و من ههنا تسمعهم يقولون هذا المحمول عليه اي صادق و كون الشيء
محمولا اي صادقا و السلب ان كان حملا حقيقة في اصطلاحهم لان الحمل عندهم عبارة عن العلاقة بين الشيئين بثبوت شيء لشيء او نفيه
عنه فكما ان الايجاب رابطة في زيد قائم كذلك السلب في زيد ليس بقائم ايضا رابطة و الا لم يكن السالبة حملية و لذا قال المحقق العلامة
القضية ان حكم فيها بثبوت شيء لشيء او نفيه عنه فحملية لكنه بمعنى مصطلح غير مراد ههنا فلا يرد ما اورده العارف الجامي و تبعه الفاضل
الباغنوي الاولى ان يقول و اثباته للاكبر آه اذ الحمل في العرف اعم من ان يكون ايجابا او سلبا فلا يفيد الايجاب فقط بخلاف
الاثبات فانه للايجاب فقط و لا حاجة الى ما تكلف ان هذا مبني على المعنى المتبادر من الحمل و هو الايجاب فقط و لعل ما قال الشارح الزيدي
ان السلب سلب الحمل فسماه الحمل مع الايجاب مبني على ما قلنا و ما يترشح من كلام بعض الناظرين عليه ان الحمل اصطلاحا هو الايجاب
و هو المراد ههنا ففيه ان هذا يستلزم ان لا يطلق الحملية عرفا على مثال زيد ليس بقائم و يجاب بان اطلاق الحملية على السالبة الكلية
لا على سبيل الحقيقة و فيه ان هذا يستلزم ان لا تكون تلك السوالب قضايا فضلا عن الحمليات اذ الحمل عند المجيب هو الربط المخصوص
اعني الايجاب فمتى سلب الحمل في السالبة بقي المحكوم عليه و به بدون الربط و لا قائل بكونهما قضية فعاد المحذور و لا يدفعه
الجواب المذكور و قيل السلب في السالبة و ان كان سلب الحمل لكن هذا السلب رابطة بين الطرفين و فيه ان القضية اما حملية او شرطية
و الحملية لا بد فيها من الحمل فالسالبة المذكورة ان لم تكن حملية لعدم الحمل فلا جرم اما ان تكون شرطية او متوسطة بينها و بين الحملية
و كلاهما باطلان اللهم الا ان يلتزم ان الحملية اعم من ان يكون فيها الحمل و لا فافهم قوله على الاكبر متعلق بحمله اي بان يكون الاكبر
موضوعا كلا او بعضا و هذا اشارة الى الضرب الاول و الثاني و الثالث و الثامن من الشكل الرابع كيفا و كما اما على الكبرى
كيفا فلما ان قوله حمله على الاكبر يفيد ايجاب الكبرى و اما كما فلتركه مطلقا و عدم تقييده بالكلية و الجزئية و لا ريب في ان كبرى
هذه الضروب موجبة كلية او جزئية و اما الى الصغرى كما فلما يشعر اليها ما ضم اليه قوله حمله على الاكبر اعني عموم موضوعية الاوسط

واما كيفا فللعدم التقييد بالايجاب والسلب لا شك ان صغرى تلك الضروب كلية موجبة او سالبة وقد تبين بهذا دفع شبهة
عويصة الحل بانه لا اشعار في هذه الضابطة الى كبرى الضرب الثامن كما اذ لا يشملها عموم موضوعية الاكبر لان كبراه موجبة جزئية
ولا عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بل انما يشملها عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر وهو لا يشعر بالكمية كما لا
ولا الى صغراه كيفا اذ هي سالبة كلية ولا يشملها الا الشق الثاني من الترديد الثاني اعني عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر وهو لا
يفيد كيفيتها انتهى فبالاشارة الى الضربين الاولين كما وكيفا وتم الاول من الشرطين المذكورين على سبيل الترديد الى ايجابهما مع كلية
الصغرى وبالاشارة الى الثالث والثامن كما وكيفا كما عرفت آنفا والى صغرى الرابع والسابع كما وكيفا كما قد شهد في الشق الاول
من الترديد الثاني اذ هي مورد بعض ما يشير اليه قوله اختلافهما مع كلية احدهما ايضا اذ ورد الضربين الاولين كلها من المذكورة
مندرجة تحته فتخصيص الاشارة الى ايجابهما مع كلية الصغرى الى هنا كما وقع من العارف الجامي والفاضل الباغنوي مبني على قلة
التدبر فافهم ولا تكن من الموسوسين بالاموات وذلك فضل الله يؤتيه من يشاء وانما خصصنا هذه الضروب الاربعة اذ كبراها موجبة
بخلاف الرابع والسابع لان كبريهما سالبة فلا تندرج تحت حمله على الاكبر ايجابا وبخلاف السادس فان كبراه وان كانت موجبة
لكن صغراه سالبة جزئية فلا يصدق عليها عموم موضوعية الاوسط وبخلاف الخامس فان صغراه موجبة جزئية وكبراه سالبة فلا تندرج
تحت احديهما كما قال الشارح اليزدي وبهذا تمت الاشارة الى شرائط انتاج جميع ضروب الشكل الاول والثالث وستة من
من الشكل الرابع ليس بتام وانما يتم لو تحققت الاشارة الى كبرى الضرب الرابع والسابع والظاهر انها لم تثبت اللهم الا ان يتكلف بما
قوله ستة آه معطوف على جميع ضروب الشكل لا على ضروب الشكل يراد من الاشارة في الجملة اذا انتقش هذا في صحيفة خاطرك العاطر
فاعلم ان في هذه الضابطة ترديدين الاول يشتمل على الشقين المدخولين بكلمة اما اعني من عموم موضوعية الاوسط آه ومن عموم
موضوعية الاكبر آه والثاني في الشق الاول من الترديد الاول وفيه ايضا شقان الاول عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بالفعل والثاني
عموم موضوعية الاوسط مع حمله على الاكبر فالضربان الاولان من الرابع قد اندرجا تحت كلا شقي الترديد الثاني لصدقهما عليهما اذ الضرب الاول
مركب من الموجبتين الكليتين فعموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر بحمل الاصغر عليه صادق على صغراه وعموم موضوعية الاوسط
مع حمله على الاكبر صادق على مقدمتيه وكذا الضرب الثاني المركب من موجبة كلية وموجبة جزئية بخلاف البواقي من المشار اليها اذ الرابع
والسابع مندرجان تحت الاول فقط والثالث والثامن مندرجان تحت الثاني فقط فكلمة او لمنع الخلو فلا ضير لاجتماعهما ومن ههنا
ظهر فساد ما قال العارف الجامي وتبعه الفاضل الباغنوي لو جاء بالواو الوصلية بدل او الفاصلة وقال وحمله على الاكبر لكان اصوب
لانه يفهم من عبارة المصنف ان ايجاب احدى المقدمتين فقط شرط وليس كذلك لان ايجابهما معا شرط لا ايجاب احديهما فقط انتهى
بلفظه ووجه الفساد ظاهر اذا انت خبير بما القيت عليك بانه يفهم من قوله ما ذكره بل لو تأملت ذلك يحصل

يحكم بالمقصود ولم يكن مشتملا على صغرى الثالث والرابع والسابع والثامن لعل منشأ هذا القول الفهم بأن ذلك القول مع وروده
إيجابهما مع كلية الصغرى فقط وليس كذلك بل هو يؤدي بعض ما يدل عليه خللا فهما مع كلية احديهما ايضا كما عرفت قيل لو قال
او للاكبر وحذف قوله حملا وعطف على قوله للاصغر لكان اخصر ومفيدا للمقصود اذ يشتمل عليه الملاقاة المغنية عن الحمل فكأنه يقول
مع ملاقاته للاكبر اجيب لو قال كذلك لزم كون القياس المرتب على هيئة الشكل الاول من كبرى موجبة كلية مع صغرى سالبة
منتجا اذ الملاقاة كما تقدم تشتمل الوضع والحمل كليهما فعلى كبرى ذلك الشكل يصدق عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاكبر حملا على
الاوسط ويلزم ايضا كون القياس المرتب على هيئة الشكل الثالث من صغرى سالبة وكبرى موجبة مع كلية احدى المقدمتين
منتجا اذ كبراه ايضا تندرج تحت عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاكبر بحمله على الاوسط ولما كان حمل الاوسط على الاكبر اي
بان يكون الاوسط محمولا على الاكبر لم يلزم في ذلك المحذور فلا بد من ذكره وتركه تم كبير في شريعة الصناعة واما من عموم موضوعية الاكبر
اي كون موضوع القضية الكبرى اعني الموضوع الكائن اكبر لا بد من عمومه فهي كناية عن قضية كلية موضوعها الاكبر على قياس ما عرفت
سابقا فاشير به الى كبرى جميع الضروب من الشكل الثاني وكبرى الاول والثالث والرابع والخامس والسادس من الرابع فلما انضم
اليه قوله مع الاختلاف في الكيف خرجت كبرى الاول واشير الى صغرى هذه الضروب سوى الاول ايضا بل الى شرائطها كيفا
فهذا هو الامر الثاني من الامرين الذين ذكرنا انه لا بد من احدهما ومن ههنا اتضح عليك وجه حملنا الترديد الاول على منع الخلو
اذ الضرب الثالث والرابع من الرابع مندرجان تحت كلا الامرين لان اندراجهما تحت الامر الثاني كما وكيفا باعتبار المقدمتين
وكذا اندراج الثالث تحت الامر الاول واندراج الرابع تحت الامر الاول باعتبار الصغرى فقط اذ يشتمل عليه الشقة الاول والثاني
يعني عموم موضوعية الاوسط مع ملاقاته للاصغر يشعر الى صغراه الموجبة الكلية ولا يصدق عليه عموم موضوعية الاوسط مع حمله على
الاكبر اذ كبراه سالبة كلية ولما بقيت شرائط الشكل الثاني بحسب الجهة اشار اليها بقوله مع منافاة نسبة وصف الاوسط الى
وصف الاكبر النسبة الى ذات الاصغر اي مع كون نسبة وصف الاوسط المحمول الى وصف الاكبر الموضوع منافية لنسبة وصفه الى
ذات الاصغر يعني لا بد من ان يكون كل من النسبتين في مقدمتي الشكل الثاني موجهة بجهة يستلزم صدق كل كذب الآخر بعد فرضهما في
القضيتين متحدتين في الموضوع والمحمول كالدوام والفعلية مثلا كما تقول كل فلك متحرك دائما ولا شيء من اصابع الكاتب بمتحرك
بالفعل فنسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر اعني نسبة المتحرك الى اصابع الكاتب الفعلية السلب ونسبة وصف الاوسط الى ذات
الاصغر يعني نسبة المتحرك الى الفلك ثابتة دواما بالايجاب لا شك ان تينك النسبتين متنافيتان لو فرضناهما في القضيتين متحدتي الطرفين
اعني كل فلك متحرك بالدوام ولا شيء من الفلك بمتحرك بالفعل وليس المراد ان النسبتين المذكورتين متنافيتان حال
كونهما في مقدمتي الشكل الثاني اذ هما لا تكونان على هذا الطريق في مادة من مواد مقدمتي الشكل الثاني والا فكيف ينعقد منهما القياس

والانتاج كما لا يخفى فلا يتوهم ان المنافاة انما تتحقق بوحدة الموضوع ولا يمكن ذلك في مقدمتي الشكل الثاني ولو فرضنا ذلك
فلا يمكن الانتاج كما اذا قلت لا شيء من الانسان بحجر بالفعل فلو قلت كبراه كل انسان حجر بالدوام فلا شك ان بينهما التنافي لكن
ينتج سلب الشيء عن نفسه فكيف يعد ذلك الشكل من القياس الموضوع للعصمة عن الخطاء وانما قلنا ان هذا القول يشير الى
شرطي الشكل الثاني جهة لان هذه المنافاة دائرة وجودا وعدما مع شرطي الشكل الثاني بحسب الجهة الاول المفهوم المردد بين صدق الدوام
على الصغرى وكون الكبرى من القضايا التي تنعكس سوالبها سواء كانت موجبة او سالبة وهي الدائمتان العامتان او الخاصتان
والثاني استعمال الممكنة مع الضرورية يعني سواء كانت الممكنة صغرى والضرورية كبرى وبالعكس وكون الممكنة صغرى والمشروطة عامة او خاصة كبرى
ومرجع الدوران الى هاتين القضيتين كلما وجد الشرطان في الشكل الثاني تحققت المنافاة وكلما انتفى احدهما لم توجد اما الاول فلانها اذا كانت
الصغرى مما يصدق عليه الدوام الذاتي والكبرى اية قضية من الموجهات سواء كانت من المنعكسة السوالب ام لا سوى الممكنتين فان
لهما حكما على حدة كما سيجيء فلا شك انه يكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بالدوام الايجاب مثلا ولا اقل من ان يكون نسبة وصف
الاوسط الى وصف الاكبر بالفعلية السلب بحكم شرط الاختلاف في الكيف وبحكم ان المطلقة العامة اعم من تلك الكبريات المطلقة تدل على
سلب الاوسط عن ذات الاكبر بالفعل واذا كان مسلوبا عن ذاته بالفعل كان مسلوبا عن وصفه بالفعل قطعا ولا خفاء
في منافاة دوام الايجاب وفعلية السلب واذا تحققت المنافاة بين الدائمة وبين الفعلية التي هي اعم من الموافق
لزمت المنافاة بين الدائمة وبين الموافق بالضرورة قال بحر العلوم ههنا سؤال حق لبعض الناظرين هو انا لا نسلم ان الكبرى اذا
كانت من المطلقات الغير الوصفيات مع الصغرى الدائمة تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بالاطلاق فانه لا يلزم من فعلية
انتساب وصف الاوسط الى ذات الاكبر فعلية تلك النسبة بين الوصفين بل ربما تكون نسبة الوصفين منافية لنسبة الوصف الى الذات
فلا تكون منافية لنسبة الوصف الى الذات فلا تكون منافية لنسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بل موافقة الا ترى الى
قولنا لا شيء من الفلك بساكن دائما وكل متحرك حيوان ساكن بالفعل فان نسبة وصفي الاوسط والاكبر بدوام السلب هي موافقة النسبة
وصف الاوسط الى ذات الاصغر وكذا اذا كانت الصغرى ضرورية والكبرى ممكنة لا يلزم منه ان تكون نسبة وصف الاوسط الى الاكبر
بالامكان كما في المثال المذكور فالصواب ان يقيم مع منافاة نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر او ذاته لنسبته الى ذات الاصغر
وح لا يرد هذا السؤال الحق اقول المراد من وصف الاكبر الوصف التعبيري الذي يعبر به موضوع الكبرى سواء كان ذاتا فقط كما في اكثر
او وصفا للذات بشرط الوصف كما في المشروطة فالانسان وصف كالكاتب فاذا لا احتياج الى زيادة او ذاته بعد قوله وصف
الاكبر لدفع هذا الاعتراض كيف ولولا ذلك لكان ان لا تكون الكبرى ضرورية لما لم تكن الصغرى في هذا الشكل مشروطة ولا عرفية لم
ينقل الى وصف الاصغر فافهم فانه من مزال الاقدام ثم قد يقرر لانه ان الاوسط اذا كان مسلوبا عن ذات الاكبر بالفعل يكون مسلوبا عن صفة العنواني

انتفاء لا يجوز ان يكون مسلوبا عن الذات بالفعل مع ضرورة الثبوت مع الوصف نحو كل فلك متحرك دائما ولا شيء من صالح
بمتحرك بالفعل فنسبة المتحرك الى ذات الاصابع الكاتب فعلية السلب لكن مع الوصف المذكور ضرورة الايجاب فيجاز ان الوصف
المذكور في العنايات يعم من ان يكون باعتبار نفس مفهومه من حيث هي او باعتبار متعلقه اي الذات اما كان هنا نسبا كما يظهر
النتيجة ولا شك ان نسبة المتحرك الى متعلق الكتابة اي اصابع الانسان فعلية السلب بالامكان مع نفس الكتابة ضرورية الثبوت
قائلا وكذا تلزم المنافاة اذا كانت الكبرى من الست المنعكسة السوالب والصغرى اية قضية كانت سوى الممكنتين لما مر اذ لا اقل
من ان تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بدوام الايجاب لان تلك الست انما الوصفيات الاربع والدائمتان وفي عمومها
العرفية العامة وليس شيء غادرها الا ما قلنا انتفاء ولا شك في منافاتها مع نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بفعلية السلب واخص منها
وكذا تثبت اذا كانت الصغرى ممكنة والكبرى ضرورية او مشروطة خاصة او عامة اذ حينئذ يكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بامكان
الايجاب مثلا ونسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بضرورة السلب اما الكبرى المشروطة فظاهر فان قلت قد تقرر في العلوم الحكمية انه لا يخلو عن شبهة فان
مشروطة الكبرى ضرورة نسبة وصف الاوسط الى مجموع وصف الاكبر وذاته فان منشاء الضرورة فيها مجموع الذات والوصف ومن الجائز
ان يكون الشيء ضروريا للمجموع ولا يكون ضروريا لواحد من اجزائه فيجوز ان لا يكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بالضرورة حتى
ينافيه نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر التي هي بالامكان حلا بان وصف الاكبر لا يوجد خارج الذات التي اليها
ضرورة نسبة وصف الاوسط لان الكبرى كلية في هذا الشكل فوصف الاكبر مستلزم للمجموع اي ذاته ووصفه فانه لا يوجد بدونها وكذا
مجموع ذاته ووصفه مستلزم لوصفه فنسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر ضرورية كنسبته الى مجموع الذات والوصف ونسبته الى ذات الاصغر
امكانية ولا شك في تنافيهما اذا كانا مختلفي الكيفية انتهى بلفظه واقول فيه تأمل بعد فافهم واما الضرورية فلان المحمول اذا كان مسلوبا عن الذات دائما
بمجموعه سلبا ضروريا كان مسلوبا عن وصفها العنواني ايضا لان الذات لازم للوصف والمحمول لازم للذات ولازم اللازم لازم وكذا تتحقق
المنافاة اذا كانت الصغرى ضرورية والكبرى ممكنة بمثل ما مر كذا قالوا وههنا شك قوي معركة الآراء وهو ان المنافاة المذكورة غير متحققة
في كثير من الاختلاطات المنتجة من هذا الشكل كاختلاط الصغرى الممكنة العامة مع الكبرى المشروطة العامة او الخاصة وكاختلاط الصغرى المطلقة
العامة مع الكبرى المشروطة العامة والخاصة والعرفية العامة والخاصة وتحقيقه وحاصله ان الصغرى اذا كانت ممكنة والكبرى مشروطة عامة
او خاصة فلا شك انه حينئذ يكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بامكان الايجاب مثلا ونسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر
بضرورة السلب ولا منافاة بين ضرورة السلب بالنظر الى الوصف وبين امكان الايجاب بحسب الذات الا ترى ان لا تنافي بين قولنا كل كاتب ساكن
الاصابع بالامكان وبين قولنا لا شيء من الكاتب بساكن الاصابع بالضرورة ما دام كاتبا وكذا اذا كانت الصغرى مطلقة عامة مع الكبرى المشروطة العامة
او الخاصة او العرفيتين عامة او خاصة اذ حينئذ يكون نسبة وصف الاوسط الى ذات الاصغر بفعلية السلب مثلا ولا اقل من ان تكون نسبة وصف الاوسط الى وصف الاكبر بدوام الايجاب ولا منافاة

بين ضرورية السلب بالنظر الى الذات ودوام الايجاب بحسب الوصف اذ قد يكون سلب تحرك الاصابع بالفعل نظرا الى ذات الكاتب كالضرورة بالنظر
بالنظر الى الوصف حيث بان النقض في هذا الشكل المنافاة بين اثبات الصغرى وصدق الكبرى لا لذاته . ولا شك في امتناع انفعال ذات
الموضوع في الممكنة الموجبة مع صدق الموضوع في المشروطة السالبة واليه يشير قول المص الى وصف الاكبر لعل الاعتراض منه مبني على ما
من عبارة المحشي قال ما عبر عن المنسوب اليه في الكبرى بوصف الاكبر لكونه محمولا في المطلوب لا لان المنسوب اليه فيها ذات الاكبر بل ان
المنسوب اليه في الصغرى ذات الاصغر انتهى حاصله ان المراد من وصف الاكبر ثمة ذكر الوصف ليس الا لرعاية النكتة المذكورة ثبت لعله
ان ليس المراد المص كذلك كيف ولو كان ذلك لزم انتاج الصغرى الممكنة مع الكبرى المشروطة لتحقق المنافاة المذكورة فيه كما لا يخفى فتامل في
المقام فههنا زلت الاقدام فان قلت لم قال مع منافاة ولم يقل مع مناقضة قلنا لان الممكنة ههنا كما تتحقق مع الضرورية كذلك
مع المشروطة مع انها ليست نقيضا للمشروطة فالمنافاة ههنا اعم من التناقض المصطلح واما ثانيا فلما انتفى احد الشرطين لم تتحقق المنافاة
فلانه اذا لم تكن الصغرى مما يصدق عليه الدوام ولا الكبرى مما تنعكس سوالبها تكون اخص الصغريات المشروطة الخاصة واخص الكبريات
الغير المنعكسة السوالب الوقتية ولا منافاة بين ضرورة الايجاب مثلا بحسب الوصف لا دائما وبين ضرورة السلب في وقت معين ازلي
غير اوقات الوصف العنواني نحو كل منخسف مظلم ما دام منخسفا لا دائما ولا شيء من القمر بمظلم وقت التربيع لا دائما فلا منافاة بين ضرورة ايجاب
ما دام الوصف لا دائما وبين ضرورة سلب الانظلام في وقت التربيع اذ وقت التربيع غير اوقات الانخساف واذا ارتفعت المنافاة بين الاخصين
ارتفعت بين الاعمين وكذا اذا لم تكن الكبرى ضرورية ولا مشروطة حين كون الصغرى ممكنة فالكبرى اما من منعكسة السوالب فاما من الدائمة
دائمة او من العرفيات الاربع فلا بد من اخصها اعني العرفية الخاصة او لا تكون من منعكسة السوالب فاخصها الوقتية ومن البين لا منافاة بين امكان
الايجاب ودوام السلب ما دام الذات نحو كل انسان ساكن بالامكان ولا شيء من الفلك بساكن دائما ولا منافاة بين دوام السلب بحسب الوصف لا دائما نحو
كل كاتب ساكن الاصابع بالامكان والدوام لا شيء من الراقم بساكن ما دام راقما لا دائما ولا منافاة بين ضرورة السلب في وقت معين لا دائما نحو كل كاتب
ساكن بالامكان ولا شيء من الراقم بساكن وقت الترقيم لا دائما وكذا اذا لم تكن الصغرى ضرورية على تقدير كون الكبرى ممكنة اذ اخص الصغريات
المشروطة الخاصة من غير الدائمتين نحو لا شيء من الكاتب بساكن ما دام كاتبا لا دائما وكل فلك ساكن بالامكان ولا منافاة بين امكان الايجاب وبين ضرورة
السلب بحسب الوصف ومن الدائمتين الدائمة نحو ليس بعض الكواكب بساكن دائما وكل فلك ساكن بالامكان ولا منافاة بين امكان الايجاب وبين دوام السلب بدوام الذات
مع جريء وحاصل الضابطة انه لا بد من احد الامرين اما عموم موضوعية الاوسط مع احد الامرين من ملاقاة الاصغر بالفعل للحمل على الاكبر كما في ضروب الشكل
الاول والثالث وستة ضروب من الشكل الرابع وعموم عنوان الاكبر مع اختلاف المقدمتين في الكيف كما في ضروب الشكل الثاني وضربين الباقيين مع شروط
المذكورة كما عرفت فيما مر فتذكر واذ بلغ الكلام الى هذا المقام فعلينا الاختتام لعل تحقيق البحث على هذا النظام لم يات به احد من الاعلام فالحمد لله المتعال
والصلوة على رسوله والاكرام وقد تم [illegible] القلم [illegible]

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا ۔